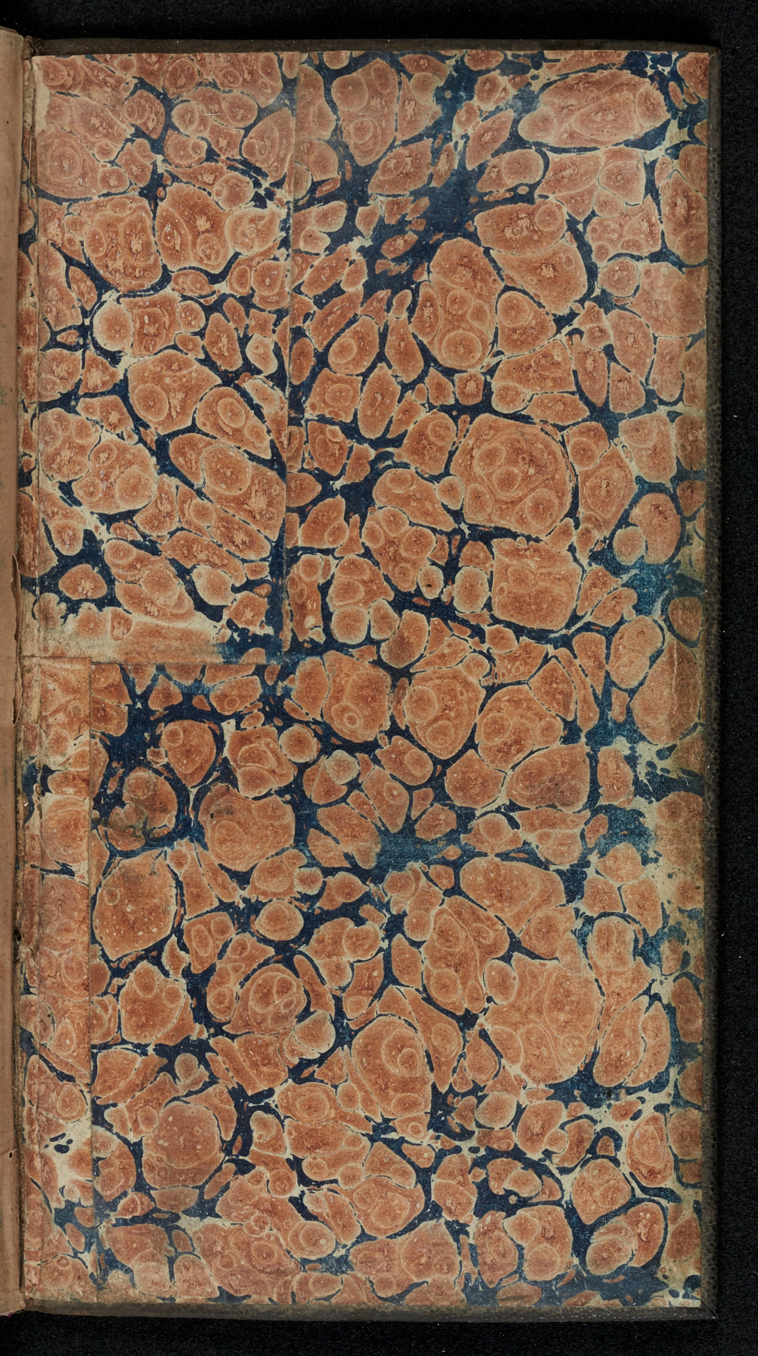
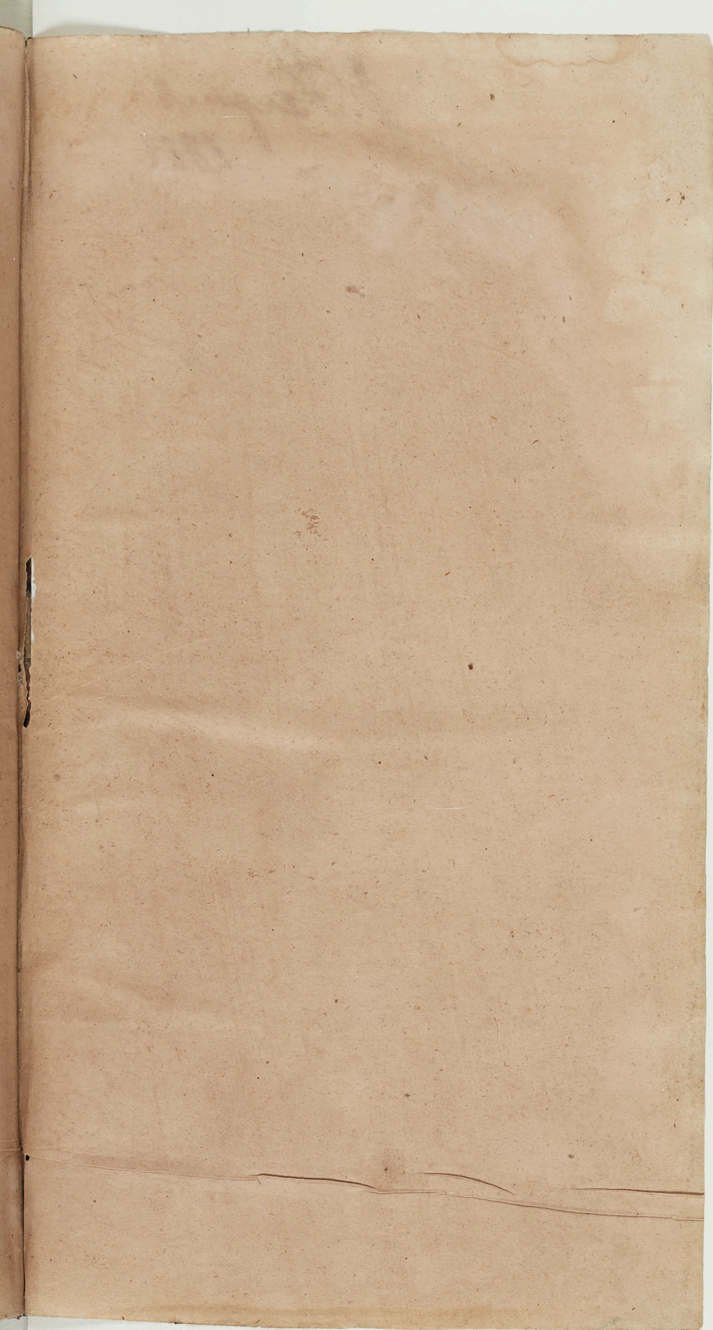


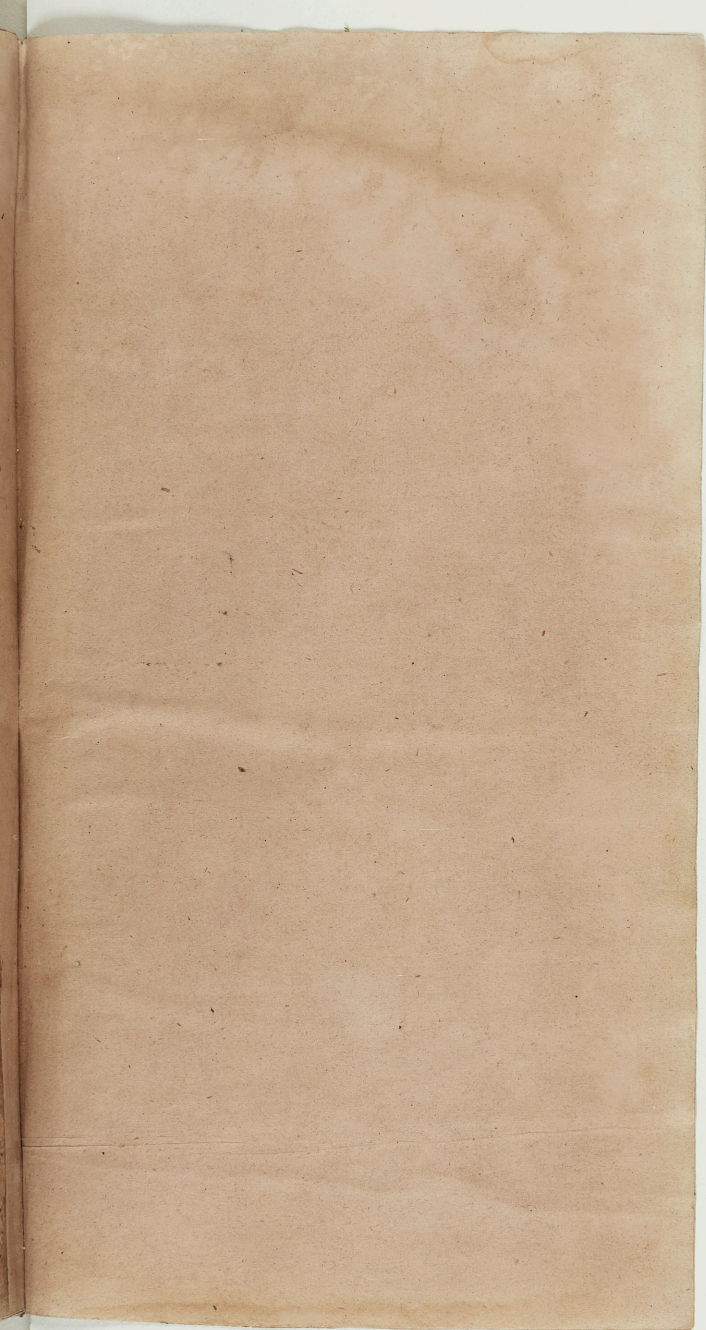


J. Fargues
1882.

۸ دیوان صابر ابن [illegible] [illegible]

منتخب ادیب صابر





مشهورست لیکن ادیب صابر درست سخن بود و سخن را بر معنی ادا میکند
اما ادیب چون در ابتدای حال از بخارا بیرون آمده بخراسان افتاده و مدتی
مدید در دار السلطنه هراة اوقات را بتحصیل علم و کمال صرف نمود و از اکتساب
اصناف علوم و استحصال انواع فنون لحظه نیاسود و بعد ازان در زمان ظهور
دولت سلطان سنجر در مصاحبت سید اجل ابو جعفر علی ابن حسین قدامه موسوی
از مقامات تعظیم او را رئیس خراسان می نوشته اند و سلطان سنجر او را برادر
می گفته بنیشابور رفته در ظل رافت و حمایت آن جناب مدتی بکسب معنی بشرط
افاده و استفاده قیام نموده چنانچه بمواد همت سید مشار الیه ادیب را بجودت
طبع سلطان سنجری میشود و بر سایر افاضل خراسان ترجیح می فرمود
لاجرم ادیب صابر نزد سلطان و ارکان دولت آن پادشاه محترم و مکرم
گردیده بمجلس خاص شد آورده اند که دران وقت که ادیب در نیشابور
توطن داشت یکی از خویشان سید شیفته و عاشق گردید و قوای نفسانیش
جمل برد و حالی گشته معشوق او آن حسن بسر حد حیرت رسید واقف [illegible]
دل سوخته [illegible] جز شمع بحرکه و [illegible] تا روز گریست هر کس که شبی بر آتش
عشق بود [illegible] دانست که سوز آتش دوزخ چیست گاهی بواسطه هجوم
لشکر رشک و غیرت بزم عشق می باشد ازان غیرت باز آمده سخنان میگفت و از جمله
ابیات این غزل را باکمال حسن طبع حدت شعار خود می سفت جانا سخن [illegible]
ذوق جان دارد شیرینی آن لب و دهان دارد هرگو دهنی پر از شکر خواهد
نام تو همیشه بر زبان دارد عاشق چه کسی کند نهانی کان مصحف حسن [illegible] دارد



در چشمه چشم من تو پنداری   عشق تو هنوز ار جگر دکان دارد   القصه چون

محنت محبت در خزانهٔ دل صابر رخت نهاده بود و والی مودت در بارگاه جان

وی تخت سلطنت زده مهر مستولی شده در تمام ولایت تن سکه و خطبه بنام عشق

مقرر داشته این قصه بر ملا افتاد و جمعی بمعارضه و مجادلهٔ وی برخواستند و حکایت

محبت او را بنوعی قبیح بمعشوق رسانیدند و آن قابل الاثر را نسبت بعاشق رنجش

داشته در مزاج او را منحرف گردانیدند چنانکه معشوق بقلع و قمع این شجر محبت

که در فضای سینه عاشق رسته بود اقدام نمود و مدتی خود را بر بی التفاتی داشته

نسبت بعاشق تفقدی ننمود و صابر چون این حالات مشاهده کرد با دل بریان و چشم گریان

با دل قرین غم و در بیت الاحزان فراق ایام بپایان گذشت و ناله و افغان ایجه ...

مهموم و مغموم از سکان ملأ اعلی در گذشت   ماییم و دلی که بوی خون آید

ازو   صد ناله بهر دمی فزون آید ازو   بیچاره شود چو عشق فرمایدش

کاری که نکرده است چون آید ازو   اما چون مدتی برین بگذشت معلوم صابر شد

که ملاقات میسر نیست خواست که از ان عشق برگردد و روی دل بجانب دیگری آرد

گویند هم دران ایام که این اراده کرده بود ناگاه مطلوب وی را گذشته گفت

میشنوانند بود که امروز با ما بسر بری گفتم چرا نه پس باتفاق متوجه خانه وی گشته

چون بدرون رفتیم حاجب را سفارش کرد که هیچ آفریده را بخانه راه ندهد

پس دست مرا گرفت بدرون در آمدیم و مجلس شراب منعقد ساخت چون دماغها

گرم شد از در تلطفی چند نمود که در حیز بیان نگنجد صابر گوید الطاف بسیار

که از او هرگز چشم نداشتم چون مشاهده نمودم تعجب من زیاده شد با خود گفتم

۱

همانا وی را سورت شراب در یافته است که در سر مستی اینها میکند و میگوید تا آنکه
دست وی بوسیده پیشش مؤدب نشستم و از روی الحاح و عجز عرض نمودم که
باعث این مرحمت چیست فرمود حالا وقت مقتضی امثال این حکایات نیست چون
مبالغه را از حد گذرانیدم گفت خیال بافتم که مزاجت از من منحرف گشته
خواستم تا آن را باصلاح آرم و رنج و آلام مهلکه هجران که باعث نقصان و رفع
محبت است و غم و اسقام مصیبه حرمان که موجب زیان و زوال مودت است از ضمیر
پر اخلاص و قلب پر اختصاص تو یکبارگی معدوم و زایل گردانم

خوش است عاشقی از یار نکته دان باشد — نه هر جفا که کند بیخبر از آن باشد
هزار گونه ستم بر دلت تواند کرد — اگر تو ناله کنی بر دلش گران باشد

حاصل که چون آن قسم وفا و التفات از وی مشاهده نمودم من نیز دل را از
گرد کدورت ایام گذشته پر ملال صاف کردم و خود را یکبار دیگر بعتبه عبودیت
وی در آوردم و زمام دارایی مصر دل بقبضه قدرت او نهادم و مدت شش سال
دیگر متضمن ادای امانت و دیانت گشتم چنانکه گفته اند

تا حاصل دردم سبب درمان گشت — پستیم بلندی شد و کفر ایمان گشت
جان و دل و تن فدای ره بود و کنون — تن دل شد و جان دل شد و جان جانان گشت

بلی ای سالک عاشق را با معشوق در عشق
معاملتیست و مدارج که جز بقدر اختصاص محبت و مودت صعود بران واقع نشود
از جهت آنکه حسن و عشق و عاشق و معشوق هر دو در یک زمان موجود شده اند
و از مکمن غیب در مکان ظهور آمده اند لاجرم حسن را بر عشق و معشوق را بر عاشق
آن برتریست که در ازل پدید آمده و عشق را با حسن آمیزشی که در بدو فطرت

ظاهر شده بود همچنین ز نشأه ظهور در عرصه بروز چون نجابت ورد آویخت
و عشق از لطافت در دا آویخت بقوت آن آمیزش دا آویزش معنی اتحادی
پدید آمد ندانم من چه آن که عشق صفت شد و حسن ذات یا بعکس لیکن میدانم که
حاصل هر دو یکیست و هر یک را از دیگری گزیر نه بگشاد بخنده لعل جان پرور
خویش تا بگشادم بگریه چشم تر خویش او مایه شادیست و من کان غمم او گوهر
خود و من گوهر خویش اما چون صاحب از آن عشق باز رست او را نزد سلطان تقرب
ترقی تمام حاصل گشت چنانکه در اکثر اوقات مستشار و مؤتمن افکار و تدابیر سلطان
بود و آن پادشاه در باره وی تکریمات و تعظیمات بسیاری فرمود از انجمله آورده‌اند
که در وقتی که پسر خاقان شاه را با سلطان در خاطر عصیانی ظاهر شد سلطان
ادیب را مخفی [illegible] روانه ساخت تا دایم اوقات متحفظ حالات آن پسر بوده منهی
احوال او بوده باشد اتفاقاً آن پسر شخصی فدائی را فرستاده تا در روز جمعه سلطان را
بزخم هلاک سازد ادیب بر این معنی اطلاع یافته صورت و هیأت آن شخص را
بعینه نگاشته [illegible] کرده با مضمون آن اراده بحضرت فرستاد سلطان آن شخص را
یافته سیاست نمود و چون آن پسر خبر یافت که ادیب چنین کاری کرده است
وی را گرفته فرمود تا وی را دست و پا بسته در جیحون انداختند و در آب
غرق ساختند و کان ذلک فی شهور سنه ست و اربعین و خمسمائه و چون
خبر فوت وی بمختار [illegible] رسید یاد وی [illegible] گفتند که ادیب را
غرق ساختند [illegible] پرسیدم از آن چون [illegible] بوده بودم
در حمام دیدم که از محل خصوص [illegible] آتشی [illegible]

رسید چون به پدرش اسمعیل ادیب نقل کردم گفت فرزندی خواهی آورد که
آثار شعرش همه جهان برسد اکنون دانستم که آتش را بغیر آب نکشد اما دیوان
اشعارش بسیار مهجور و نایابست ازانجمله آنچه بنظر راقم رسیده بیش از
دو هزار بیت نبود و اوراق بسیار ازو افتاده بود و لهذا بعضی اشعار وی نا تمام
درین خلاصه درج شد انشاء الله تعالی چون بر باقی اشعار وی اطلاع پیدا شود
داخل این انتخاب خواهد شد بمنه و جوده والله اعلم بالصواب

قصیده

نهاد دولت جاوید در زمانه قدم — کشید رایت اقبال بر سپهر علم
گرفت عرصهٔ عالم مثال روضهٔ خلد — نمود ساحت گیتی جمال باغ ارم
بقا بقصد جهان بر نوشت نامهٔ دهر — فلک ز روی زمین در نوشت نامهٔ غم
ز جیب [illegible] سعادت دمید چهرهٔ کام — شکفته از سعادت رسید بهرهٔ هم
ز دولت تایید بخت و عز [illegible] — جهان ز صدر جهان گشت تازه و خرم
سپهر ملک الپ باده صدر دولت و دین — که هست دولت و دین را بنا بدو محکم
پناه عالم و [illegible] دین و اصل شرف — کمال دانش و فخر جهان و فخر امم
ز اصل گوهر پاک پیمبران عرب — ز اصل و نسبت شاهان و خسروان عجم
سرای دولت عالیش را فلک معمار — بنای حضرت والاش را فلک خادم
[illegible] بدولت [illegible] نزار چون آصف — زهی بنصرت [illegible] هیبت هزار بار چو جم
بنه جاکه [illegible] از حضرت [illegible] بوده دارا — کمینه بنده از درگه تو [illegible] سکندر
[illegible] عالی و خدای — ز راز حشمت بخت [illegible]

تو جعفری و همت هست جعفر طیار — همی ثنای تو گوید به پیش جد تو عم

مقرر است جلال ترا کمال بقا — مسلمست سخای ترا وفای نعم

ز عهد دولت تو بانشاط خدمت تو — وسیلتی نماند بدر و زخمی نماند درم

بنا و عدل تو آن قاعده که در گیتی — فغان و ناله نباشد مگر ز زیر و بم

بنور رای تو بینا شود دو چشم اعمی — ز عشق مدح تو گویا شود همی ابکم

تو آنکسی که مقر اند همگنان که تویی — به بذل نعمت بر همگنان ولی نعم

به بندگی تو اقرار میکند گردون — بچاکری تو خط باز میدهد عالم

منم به بندگی خاص حضرت تو مرا — مسلمست که دارند دیگران تسلیم

بکف حاسد صاحب غرض گرفتادم — ز حضرت تو جدا از روضه بهشت آدم

ز خوان حادثها میخورم غذای بلا — ز جام واقعها می چشم شراب ستم

مراست در دل غمگین ز آه سینه پنهان — مراست بر رخ رنگین ز خون دیده رقم

مرا بنعمت عفوت رسان که [illegible] — بجان خسته من جز بعفو تو مرهم

به حق خدمت سی ساله تا بت مرا — نه هست عهد تو در جان بنده مستحکم

اگر ز خدمت تو دور بوده ام بودست — دعای دولت تو با دلم همیشه بهم

ز من بجهد تو گر صورتی کند حاسد — بود چو صورت [illegible] که [illegible]

بدان خدای که هست از صفات لم یزلش — جدا مکان و زمان و بری حدوث قدم

بدان [illegible] هزار صورت خوب — دو حور جنبش پیدا کند ز کتم عدم

بحق خاتم پیغمبران و حرمت او — که بود معجزه [illegible] او خاتم

بطور [illegible] — [illegible]

بقدر دعوت یعقوب غربت یوسف — بصبر و محنت ایوب و صفوت آدم

بعرش و کرسی و طوبی و سدره و کوثر — بحشر و عرصات و بهشت و لوح و قلم

بمشعر و بمناسک بعمره و احرام — بموقف و بمنی و بکعبه و زمزم

بدست و بازوی و تیغ مقاتلان جهاد — بصدق و توبه و زهد مجاوران حرم

بفضل جد تو بر جمله انبیا و رسل — بمعجزات تو در حد کبریا و کرم

براز نیم شب عاشقان درگه حق — که نیست خلق مران سر راز را محرم

بحرمت تو که دین را قوی شد از تو پشت — به نعمت تو که پر کرد از آن زمانه شکم

که من ز اول ایام عمر تا امروز — ز مدحت تو مقصر نبوده ام یک دم

بقدر وسع یکی بنده بوده ام چه بپشت — بوقت خدمت مخلص تر از عبید و خدم

نه ام متابع امر تو بندت و برجا — نه هم موافق حکمت بر حسب عالم

نه کرده ام که نکرده بندگان دگر — که جمله درخور مدحند و بنده لایق ذم

گناه را چه خطر پیش عدل کامل تو — ز کام تشنه کجا کرد آب دریا کم

چو من به جمله عفو هم تم بعفو بپوش — که هست جابه عالم بعفو تو معلم

نعوذ بالله اگر جرم من نپوشی تو — مرگ بنده بپوشند جابه ماتم

جهت [illegible] در حال بنده حکم تو را — میان جرم من و حکم خود تو باش حکم

کرم بخدمت شغل گرام [illegible] ماند — [illegible] ز عمر به مدحت و ثبات قدم

شدم ز خدمت شغل [illegible] خدمت مدح — که هست خدمت مدح تو خدمت اعظم

همیشه [illegible] مدح تو گنجهای سخن — که گنجهای سخن به که گنجهای درم

تمام [illegible] دوستان بادا — سر مخالف تو بر سنان [illegible]



۲۰

خجسته روزی فرخنده روز فرخ عید — همیشه بیشم معادی ز روزگار تو کم

وله

ای زلف یار من گرهی یا زره گری — یا همچو تیغ غمزه دلبر زره دری

هرگز زره زره نبرد هیچ خلق را — گر تو زره گری زره چون زره بری

نشنیده ام که هیچ زره زهره پرورد — بر روی آن صنم زره زهره پروری

هاروت خواست من ز داود گو بیست — تا دیده است کان زهره پرسته ز زره گری

داود نیستی بزده رغبت چراست — هاروت نیستی غم زهره چرا خوری

در خرمی چو سایه طوبی و سدره — واندر چو چشمه حیوان و کوثری

گاهی چو شب حجاب شوی پیش آفتاب — گاهی چو ابر پرده کشی پیش مشتری

بر گرد ارغوان گهری مشک نکهت بهشت — چون زنگیان حبشی و فرش تو عبقری

چون حور سره زنگی و دلها بری بجبر — گویی که در ربودن دلها مجبری

در ظلمتی و چشمه حیوان کنی طلب — زلفی تو یا شبی خضری یا سکندری

[illegible] بن دو بستر تو ز نسرین و سوسن است — وز چین و تاب زینت بالین و بستری

در تاب تست زینت روی مه منیر — در عین تست زیور برگ گل تری

باغی مگر که معدن نسرین و سوسنی — چرخی مگر که جایگه ماه و مشتری

ای دلبری که این صفت تاب زلف تست — در [illegible] نگار [illegible] دلبری [illegible]

گویم برای تو که وصال تو یا قسم — ای شب [illegible] ساحری که بحر [illegible] شمری

من در غم تو پیشه گرفتم ستم کشی — تا تو ز طبع پیشه گرفتی ستمگری

[illegible] که بستری [illegible] داند [illegible] — خواهم که حلقه و گره خویش بشمری

غزلیه

شب آدینه و من مست خراب / عاشقی در سر و در دست شراب

هر که را شنبه و آدینه یکیست / که چنین دیده‌ام از عشق صواب

عاشق و مست و دیرام چکنم / عاشق آن [illegible] مست خراب

حسبه عشقم و در دل غم عشق / عاشق نابم و در کف می ناب

کرد بر دیده من خواب حرام / عشق آن نرگس مست بی‌خواب

بس که تهدید عذابم بکنید / که مرا عشق پسندست عذاب

نتوان بود غم کار جهان / که جهان پایه ایست بر سر آب

غم هر اندیشه پیش خداوند خور و / خفته شایسته‌تر آید بخراب

صدر عالی شرف آل رسول / قبله کعبه [illegible] فضل و [illegible]

مجد دین عمده اسلام علی / آن پسندیده دین و [illegible]

عاشق خدمت او هر چه قلوب / عاجز منت او هر چه رقاب

ای ترا ابر و رم باز لقب / وی ترا بحر گهر بخش خطاب

بی ثناهای تو منسوخ سخن / با عطاهای تو معزول حساب

خاک را حکم تو فرمود درنگ / باد را جود تو آموخت شتاب

حضرت همت تو جهان [illegible] / طاق ایوانت فلک را محراب

زان [illegible] آتش / [illegible] جان عدوی تو کباب

[illegible] بد اندیش تو فال [illegible] / [illegible] رد و طناب

[illegible] کف حسود [illegible] تو [illegible] / وان [illegible] جهانی [illegible]

[illegible] / [illegible]

تا ز مشتاق بود صبر و شکیب تا ز معشوق بود ناز و عتاب

ناصرت باد به هر کار مصیب حاسدت باد به هر وقت مصاب

هذه

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را رخ تو تیره کند آفتاب تابان را

ببوسه زلف تو تهنیت کنم دل را بدیدنی ز رخت تهنیت کنم جان را

بجان تو که پرستیدن تو جان منست بکیش عشق پرستش رواست جانان را

بخاصیت لب تو جان فزون کند در تن که دید خاصیت جان عشق [illegible] را

ز بس که در دل تو کبر و عجب جمع شدست بذره جای نماندست عهد و پیمان را

اگر نگاه کنی در دل من و لب خود معاینه بتوانی دید [illegible] را

[illegible] که [illegible] و دین دلیل شدست جمال [illegible] [illegible] را

منم که چهره تو آفتست بر دل من چو بر [illegible] لاله ابر و باران را

اگر صنایع باران و ابر خواهی دید یکی نظاره کن امروز باغ و بستان را

نه در ضیا چو سمن کوکبیست گردون را نه در [illegible] را

مگر بهار بمهمان مجد دین آمد که کرد کار بسیار است دهر و دوران را

بشرط تهنیت از شاخ گلبنان مرغان همی زنند نوا بر [illegible] را

اجل رضی خراسان که حسن او کردست خدای عز و جل اعتقاد سلطان را

رئیس و صدر خراسان که در حمایت او حسد کنند عراق و عرب خراسان را

امیر و سید عالم علی که شرم دهد هزار بار بخجلت کرد جان عثمان را

خدای پیغمبری مهتری مر او را داد چو پادشاهی و پیغمبری سلیمان را

ز هر تبه چون [illegible] ایمان شد که عدل او [illegible] ایمان را

بحضرت تو تکاثر زمین مشرق را / بنسبت تو تفاخر معد و عدنان را

علو قدر تو افلاک را و انجم را / شرف بگاه تو آفاق را و ارکان را

اگر عبارت فرمان تو بنطق رسید / فرشتگان همه خدمت کنند انسان را

بزرگی تو گواهی همی دهد قرآن / فضیلت ازلی این آمدست فرقان را

عجب ز هیبت تو دارم که چون ایستادست / زجار باد معلق جهان پسندان را

اگر نه پیکر او چرخ چار مینو شده است / چنین چگونه کشد آفتاب تابان را

جواب پرده رخسار آفتاب کشد / بزخم نعل که تنگ زمین میدان را

هر آن زبان ثنا کردن تو خو کردست / زبان بالغه با ثنای نعمان را

قلم حیات خضر در دل دوات تو یافت / چه جای در ظلمات است آب حیوان را

مدیح شعرا را تقدمی بفهم / مگر معزی و مسعود و سعد و سلمان را

هر آنکه دل با چنان رسانکه در قرآن / فریضه کرد خداوند فضل احسان را

گر ورای مودت وسیلتی بودی / ز اهل و بیت بخواندی رسول سلمان را

همیشه تا که بجز بد زیاده از نقصان / بعز و دولت تو زه مباد نقصان را

طرب بروی تو باد این جهان خرم را / روش بکام تو باد این سپهر گردان را

فی القلم

چه لعبت است که آن سر برید خوب آید / ز سر بریدن او قدر او بیفزاید

سخن سرای شود چون بریده شد سر او / وگرچه هیچ سخن سر برید نسراید

همیشه حبس کنندش گناه ناکرده / عجب تر آنکه تن او ز حبس نگراید

اگر چه در بماند چو مجرمان محبوس / بهیچگونه حدیثش زبان بیالاید

گهی نماز کند گاه روزه دار شود / نماز و روزه [illegible] ایش همی فرماید

نماز او همه سجده است و چون سجود کند — بوقت سجدهٔ او فضل او پدید آید

عجبتر آنکه سخن دان نبود و حامله — چو در سجود شود ز و سخن همی زاید

چو زلف دوست شب و روز گرچه بیخبر است — بشب همیشه رخ روز را بیاراید

سرشک او همه بر روی دیگران بارد — بوقت آنکه اثر اثرهای گریه بنماید

زبان وو دارد و آفاق یکزبان شده اند — که در دهان کفایت زبان [illegible]

زبان اوست ثنای دبیر سپهر شرف — ازان همیشه دو اتش [illegible] نید آید

قوام شرع نظام الخلافه مجد الدین — که کلک در کف او دُر شرع پیراید

جمال تاج معالی علی بن جعفر — کز اکتساب معالی همی نیاساید

سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان — همه سیاست او چون سپهر درباید

اگرچه مسند عالیش بر زمین باشد — علو همت او آسمان همی [illegible]

بعرصه گاه ستایش ستوده همه گشت — چو عدر عرضه کند گر بر آتش [illegible]

چو نظم کرد مدیحش زبان گهر بارد — چو قصد کرد بشکرش دهان شکر خاید

صلاح کار جهان شد بقای او چو فلک — بقاش باد همی تا فلک [illegible]

هم

دریغا برف و سرما و چیزیست لایق — شراب مروق رفیق موافق

حریف موافق شراب مروق — لطیف است هر روز و هر وقت [illegible]

یکی باده خواه چون روی عذرا — بدین ابر گرینده چون چشم وامق

گر از برف چون روز شد چهره شب — یکی آتش افروز چون صبح صادق

چو کس مطلع بیت برد از گیتی — چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق

بباران شرابی بیا که [illegible] — چو رخسار معشوق چون چشم عاشق

مانده چو آفتاب در پرده نور ذره سان | سایه نشین مضطرب زیر پرده هوا
بر سر کوی سهر لال ... است ریخته | در قدح صبوحیان نافه نکهت صبا
ای دل هجر دیده را وصل تو مایه طرب | جان بلب رسیده را درد تو شربت شفا
خلوتیان عشق را راه تو پرده نظر | منتظران وصل را یاد تو خانه نوا
ترک سیاه چشم تو چون بجفا کمان کشد | بر دل آشنا زند ناوک غمزه بی خطا
مرغ دلان که بسته دام تواند روز و شب | تا نکشی کجا شوند از قفس ستم رها
بحر هوا بهر کجا گرد دو پی سپر شود | بر سر موج خون رود کشتی عجز آشنا
عود که در قمار مهر غالیه مزه دهد | دست خوش هوا شود بر سر آتش هوا
شاهد که با همه دعوی حسن میکند | آینه ایست از درون تیره و از برون صفا
کیسه مده در پیش این پر زر از آنکه بس بود | سیم کشان عشق را سکه فقر کیمیا

روشنی ار طلب کنی تو به زمان که رجو مهر
از در بار سیف دین سایه حق ملک وفا

حیدر تیغ زن چنین آنکه چراغ رای او | چشمه آفتاب را داد هنوز خود ضیا
شحنه ممکنات اگر داور حزم او شده | علت اختیار که گرد خواص کهربا
روز وغا ز گردن دشمنش از سر علم | همچو مشعبدان بدم مهره رباید اژدها
بوی بهار لطفش ار تربیتی کند نهد | قوت نفس ناطقه یافته در سر گیا
باد صبا بکوه اگر نسخه مدح او برد | صورت حرف کوه را ظرف سخن کند صدا
مایده عطای او تا بنهاده آسمان | با سر خوان آمده بوده نیاز ناشتا
ای نظر سرای تو مردم دیده خود | ای مدد عطای تو مایه رحمت رجا
بر فلک ار نفاذ تو تسبیح تصرفی کند | نقطه قطب را نهد بر سر خط استوا

خاک هوای بزم تو گر نشدی نباقی | [illegible]

[illegible] ثبت از نه فرو جراشدی | [illegible]

[illegible] بری ست آنکه فدا ز برج او | بر نپرد و بجهد ما مرغ [illegible] سنگ [illegible]

دایره هوای تو مرغ [illegible] پای را | خندق آتشین شود [illegible] فضا

هست ز عدل تو مگر نای و رباب کام زنان | نیست ز دست تو مگر چنگ [illegible] بی‌نوا

ز تعهد نگین تو بخاصیت نسوزد | دل کهربا و یاقوت ز رنج خشک صفرا

قلم قضا بجایی که مثال تو نویسد | بگشاد تیر امکان نگشد کمان طغرا

زنهاد کارساز تو سپهر کامران شد | چو کمان پیدلان در زره اختیار شیلا

بقیاس مهر اگر خط جواز تو ندارد | با مان روز هر گز نرود چو سایه تنها

ز سپاه انتقام از تو مجرد دست اکنون | به رایت ظفر راز اثر غبار غوغا

تو بخشم جهانیان خور که جهان بدولت تو | بقوای معنوی شد ز نشاط پیر برنا

بمثال اختیار تو طبایع ار نباشد | بنفاد بار گیرد اثر خواص اشیا

ز نشاط بزمت آندم که ز هر طرف برآید | بنهانه صدا از دل کوه خاره آوا

بخیال حقه جام مراجبان نماید | که ز چنگ شیر شرزه شنود نوای عنقا

به نشاط خاتم تو که چو مهر تو بگینه | بخیال نقش بندان بهای سنگ خارا

ظفر از هوای تو در گل تیره حوادث | به نشاط برگ جوید رگ خواب جان اعدا

چو زه کمان بباید بس از این اگر نباشد | چو زبان تیر با تو فلک دوتاه یکتا

سخن فراخ رو راز ولایتی که دارد | گرمت زبان بریده بجنابت تقاضا

بامید وعده بوی ز کف تو باز رسته | طمع نیاز مندان غم انتظار فردا

سخنم بلند نام از سخن [illegible] نشاید | که دراز عمری از نام [illegible] یافت یلدا

دلرها

۷

به ثنای دیگری لب نگشایم ار بس این | که مرا بکام شد ملک قبول تو مهیا
مدد دعای باردن بکزاف گله بندد | سر کار دین پیامبری را پی حاصل ثریا
چو رسد بمهر خویش ار چه بطبع می بسوزد | بزبان کشم چو میزان دو پیکرم چو جوزا
بدلاوری چو جرجم که گرانم و سبک رو | بسخن وری چو خنجر که ضعیفم و توانا
همه صوت و حرف باشد سخنان دلیک داند | که رقم مهندسانرا رسد از خط معما
به یکی زمین برآید ببهار سوسن و گل | ز یکی درخت خیزد به عباس جز و خرما
بسخن بود چو گنج از در و گوهر معانی | دگری فتد برنج از من سالکان و ابطا
همه کوههار سنگست و اجابت دعا را | بکرامت تجلیست نشان طور سینا
بمزاج امتحان تا که بصبحدم شود کم | سر شمع را دو داری که بود زر و ز سودا
بخواص همچنان باد مزاج دور شمعت | که بر آن برد دوار از دو سپهر چرخ خضرا

ایضا

ای آینه روی آسمانرا | وی شعله راه کهکشانرا
وی چشمه خشک لب که داری | سیراب چو گوهر اشک کانرا
دور تو کند ز سوزش سیم | بر بسته هوای مهرگانرا
ای شمع که تاب آتش تو | از آب برآورد دخانرا
تیغ تو چو خوشه تیز کرده | بر گلشن دیدها سنانرا
از فیض تو ابر شیر داده | اطفال نبات بوستانرا
رنگ از تب غنچه تو خیزد | آیینه روی آبدانرا
آب از لب چشمه تو دارد | سر سبز حدیقه روانرا
ماه از روش تو پر در آید | گلگونه روی کهکشانرا

پروانهٔ اخلاص بخشد   از دود دهٔ شب چراغدان را

دقت نظر تو چون محک تیغ   پیرایهٔ زر نهد خسان را

هر شب ز فراق می نماید   رخ پر خوی پیر آسمان را

بیدار کند بدیدن تو   شب زنده دلان صبح خوان را

در خاک بسیم برگ سازد   تاثیر تو شاخ زعفران را

در زر گیرد بمهر هر سال   اکسیر تو پیشگه خزان را

دارای جهان مؤید الملک

ای فخر بروز تو جهان را

ای روی تو شمع بزم جان را   دور از شب زلف تست آن را

تیر مژهٔ تو کج نهاده   هر لحظه هزار بی گمان را

لعل لب تو بطنز گفته   نیکویی روی ناردان را

جز بر سر درد دم همی نیست   در کوی غم تو شادمان را

جز تا در مرگ منزلی نیست   در راه تو کاروان جان را

شد غرق و ندید دیده هم   در بحر هوای تو کران را

بر سر نامد چو باد جز خاک   در کار تو صبر حیله دان را

ای بسته بناز غمزهٔ تو   پیوسته بنازنه دل میان را

فردا خبری کنم ازین حال   مر صاحب پادشا نشان را

ذات شرف اختیار دین آنک   عزت بنام او جهان را

صدری که نهیب او بر افکند   بازیچه چوب پاسبان را

با کوکب رای ثاقب او   ۸   لطف ازلی کند مکان را

بلند

پیوسته چو قطب آتشین سپر — درگردن قطب طیلسانرا

حاصل شده گنج نامهٔ رزق — با نسخهٔ خط او بیانرا

بس دیده ز میل او بصد دست — امید دو را دهد کمانرا

انصاف وی از ترازوی ملک — برداشته سنگ امتحانرا

تیر گردون بیاد کلکش — خوش کرده چو نیشکر دهانرا

طاق در تو چو بیت معمور — بر چرخ نهاده آستانرا

پیدا کرده هوای لطفت — سیمرغ ز خویشتن نهانرا

در لطف نهان نفاد حکمت — تاثیر درفش کاویانرا

منسوخ کند نفاذ حکمت — با حشمت تو ملک جاودانرا

در مصحف اختیار معنی است — بر آیت مدح تو بیانرا

آن لحظه که چون کمان برآید — بخت تو حسود ناتوانرا

نشناخت سمای چون کمان پیش — از خستگی پوست استخوانرا

چوگند بره با حمایت تو — گرگ آشتی سگ شبانرا

ننمود بچشم دزد در خواب — پاس تو خیال کاروانرا

گر هیچ مدد کند بقوت — خاک در تو ابر درفشانرا

روز ژاله چو بام کعبه — سیلان کند آب ناودانرا

عهدیست باتفاق محکم — با بخت تو دولت جوانرا

حکمیست باختلاف ثابت — بر خصم تو صورت زیانرا

دوری نبود اگر نشاید — در دور تو داور آسمانرا

در عدل تو زود باز ماند — شاهین مدد آشیانرا

دست تو ز مکرمت سحابیست — بر لالی نشانده قیروان را

خصم تو به بد دلی جبانیست — بر باد نهاده خان و مان را

من بنده که فتح کردم از شعر — آثار مجیر بیلقان را

همچون شمع بر آتش دل — پر کرده به شکر تو زبان را

خوش باش که آفتاب دولت — از رغم حوادث زمان را

در زیر نگین نو درآرد — پرورده چرخ حلقه سان را

[illegible]

کیست آن بحر آفتاب عطا — که ازو روشنست آب بقا

خرم آباد عمر ازو محکم — نرگسستان دل بدو بینا

دختران ضمیر او پنهان — همچو خورشید در لباس ضیا

خرد آموز جان رضی الدین

زبده فضل سید الحکما

آنکه برداشت رای ثابت او — از جبین عقل داغ خطا

گشت با لطف طبع او ساکن — از دم باد رعشه دریا

بود در مهد عهد او ایمن — طفل نوزاده شیر زنجا

حسن تدبیر او فرو بندد — بشمال نفاد دست فنا

چشمه مهر او فرو شوید — بهق روی ماه را بصفا

بر زمین گر ز آستانه او — ذره خاک بر فشاند هوا

ای ز قانون فضل تو روشن — آیت قانون بوعلی سینا

یمن انفاس تو نجاحیست — نوش دارو کند ز زهر گیا



جرعهٔ شربت تو باز خرد — جامهٔ رنگ را ز استسقا

صحت افزای در زمان تو شد — چشم بیمار دلبران خطا

در نسیم دم تو باز دهد — روی آتش ز علت صفرا

روح پرداز در زمان تو شد — عقل فعال و علت اولا

معجز دست تست این که بطبع — بی زبان نبض میشود گویا

زادهٔ لفظ تست دری بیت — که برد در مزاج شهد شفا

در هوای تو دیدهٔ نرگس — یرقان پیش چون کند پیدا

که فسون دم تو می‌بندد — قرص کافور مه تب دق را

نکند با دم تو هیچ اثر — چون غلط در حقایق اشیا

لقوهٔ موج در لب قلزم — بسکه کوه در زمان صدا

دی بتابید در مزاج جهان — احتمام تو کار پیاز دوا

با شکوه کمان تو کم شد — فاتح سحر از ید بیضا

با خواص علاج تو کم زد — برخی جزع را اگر اژدها

از هوای بهار مجلس تست — معتدل بوستان نشو و نما

در پناه رکاب دولت تست — بی خطر شاه راه خوف و رجا

این گهر را که جز قبول تو نیست — در نهان خانهٔ وجود بها

همچو مریم بفیض روحانی — بکر زاد دست مادر انشا

سرفراز از درین زمانه که یافت — دست غوغای بی زری بالا

کشتهٔ تیغ بی کسیست کرم — پی رو قحط مردمیست وفا

جز از تو عیسی دمی چه گردد اگر — به نسیمی دمی کنی احیا

بسکه کوه در زمان

تا بود در زبان اهل سخن … بازوی دل سپهر را عنقا

باد دایم چو پشت دال قوی … بازوی نام تو بجهر زدنیا

دوش چو پنهان شد از سایه شب آفتاب … گشت ز خون شفق ماه نو اطلس نقاب

چون علم آفتاب کرد فلک سرنگون … تاخت بتائید فتح رایت شب بی نقاب

بود چو در فرع ابر لمعه شمشیر برق … بر زره کهکشان آتش تیر شهاب

روز که بر چتر شب داشت حجابی بزر … همچو حواصل گریخت در پر و بال غراب

چون ز حیاش شفق شام شد انجم نگار … تا به کف الخضیب کرد سیه چون خضاب

نقطه عیّوق در دایره آسمان … راست چنان می نمود کز خط ساغر شراب

خنجر بهرام در پشت اسد خسته چون … پیلک بهرام گور در شکم شیر غاب

گرگ سحر خفته خوش بر دم سنجاب شب … شیر فلک کرده تیز بر سبک چار باب

آتش آه مرا در هم پیوسته دید … خنجر نه نوک شب گرد در آتش طناب

جرم هلال آن زمان سوی فلک شد روان … چون شولای باد و زورق زرین طناب

مرکب سلطان شوق گوهر لعلی نکند … بر لب دریای قیر وقت مسیر از شتاب

مفخر برهانیان آنکه جهان خواندش … تیغ گهردار دین صدر همایون جناب

آنکه بآن میکند ملک جهان افتخار … وانکه از و میزند لاف شرف انتساب

سایه حلمش دهد چرخ فلک را ثبات … سرعت خرمنش نهد در سر قطب اضطراب

نسخه انصافش ار جبر کند بر خواص … می برد از دل نشاط ورد و هزارد گلاب

ور چه نماید محال اهل نظر جرم تو … [illegible] سبو کند خاصیت ماهتاب

از پی آن تا شود مدت عشرت دراز … ١٠ … مصر بر دل آورد آب شباب از سراب

خواب ستاره ببست دولت بیدار او
ورنه چو بخت عدوش داشت تمنای خواب

ای بنفاذ سخن چون پدر و جد خویش
بر سر اصحاب ملک حکم تو مالک رقاب

قافلهٔ جاه را صدر تو ام القری
فاتحهٔ عقل را روح تو ام الکتاب

میل تو در احتساب وارث عدل عمر
رای تو در اجتهاد همنفس بوتراب

بر گذر منجنیق خیمه زند عنکبوت
گرد جهان هر کجا عزم تو باشد حجاب

دود خلاف تو گر بر شود اندر هوا
قطرهٔ باران شود صاعقه در سحاب

دست جواد تو گر دست بدارد ازو
لجهٔ دریا شود خشک چو رود رباب

طبل زدی همچو رعد صبح بزیر گلیم
آتش خشم تو گر شعله زدی برق تاب

کارگذاران چرخ بس رو کار تو اند
یعنی شاید کند بس روی آفتاب

هر دو چو ذات و صفات لازم یکدیگر اند
منصب اسلام را ارث تو و اکتساب

از پی دفع گزند زهر خلاف ترا
مایهٔ تریاک ساخت مایه سکنج از لعاب

چون تو درین عهد کیست بحر عطایی که هست
همچو عطای سحاب بخشش تو بیحساب

چون در تو کو دری کو بصدای حریر
سایل اگر خواهدی باز دهد صد جواب

خصم تو چون گنه تا گرچه بر دید ز خاک
قطع کند نسل او تیغ اجل چون سداب

هست وقار تو آن کوه که در تیغ اوست
همچو در اجزای لعل آتش بی التهاب

خصم تو در کوه اگر آتش فتنه زند
خون فسرده شود در رگ کانها مذاب

خود چو باران تو دیدم و شد مر مرا
قاعدهٔ همت از میل امانی خراب

من بتقاضای عقل مدح تو گفتم از آنک
قربت خورشید یافت نیز برای صواب

صدر صدور جهان صدر بزرگ توان
گز همه شاهان ورا بود برادر خطاب

در خدمت بسی داشت سخن ور چو من
ساخته از سیم و زر حلقهٔ لجام و رکاب

زان همه اکنون منم تذکرهٔ عهد تو — بر در سفله خران مانده جو خر در خلاب

کین من از روزگار باز طلب همچنانک — کین سیاوش خواست رستم و اسفندیار از افراسیاب

هر که نخواهد که در مدح تو گوید دعا — ناطقه تلقین کند قافیه مستجاب

از پی اصلاح ملک تا بقیامت مباد — عمر ترا انقطاع جاه ترا انقلاب

گوش نکوخواه تو دُر ثنا را صدف — حلق بداندیش تو تیغ فنا را قراب

[illegible]

بر طراز شقهٔ شب چون علم زد آفتاب — پرچم شب را گشادند از سر رمح حباب

نسر طایر شد نهان در دام طوطی رنگ شب — تا برآمد بر زمان خورشید چون زرین طناب

بر عذار مشرق از سیماب خطی شد پدید — همچو نور شب که افتد در خط مشکین شهاب

آفتاب اندر بیاض صبح زانسان می‌نمود — کاتشین زورق روان گردد سبک اندر سراب

در میان پوستین قندز شب طفل صبح — بود مانند حواصل بچه کاید از غراب

دود اگر از شمع بالا گیرد اکنون پس چرا — دود ظلمت بسته شد از نور شمع آفتاب

دور نبود گر بیکدم عالمی گیرد از آنک — صبح ضحاک است مهر تیغ زن افراسیاب

چشمهٔ گردون که چون خرگه سیه بودش گلیم — بی سپر شد همچو صدر مجلس عالیجناب

مفخر عالم علاء الملک مکی آنکه هست — جرم خورشید از علو قدر او در اضطراب

آنکه باشد نقرهٔ خنگ آسمان اندر سپیر — زیر دستش چون عنان و با پیالش چون رکاب

پاسبان حرم او تا گشت با ملک آشنا — بخت بیدار عدو شد غنوده در پای خواب

اندر آن مجلس که بخشد موج دست او گهر — در حجاب لای از خجلت نهان گردد سراب

ای ز قانون جلالت هفت گردون یک ورق — ۹۱ — وی ز فهرست کمالت چار عنصر نیم باب

گر نبودی جلوه گر مشاطهٔ انعام تو — چهرهٔ بکر امل تا حشر بودی در نقاب

هر که آمد در وجود از خوان جود تو سیر خورد — از غایب بود خاب

از پی تقطیع اهل فضل در ایام تو — دور نبود گر طرب زاید چو باده ماهتاب

باد فاعهدی ندارد همچو موسی عاریت — گر بخیره بر سر آید بد سگالت چون خضاب

گر نه چون خیمه کشیدی پای در دامان عدو — دست قهرت همچو میخش در گلو کردی طناب

خانهٔ چشم عدو را آشیان از نعل شد — چون بخون دل دُر و گوهر کرد اکتساب

قطره دیگر پا ندارد پای دست تو عدو — چشمهٔ خورشید ماند همچو ماهی زیر آب

سرور را مپسند ازین بس کین سپهر دون نواز — مر مرا دارد چو زلف دلبران در پیچ و تاب

گر بخواهی از برای مدح تو در نظم و نثر — دختران بکر معنی را براندازم نقاب

تا بود در رود آرام موج اشتر دل روان — تا بنالد رعد همچون رعد مسکین بی رباب

خصم اشتر دل ز تو چون موج بادا در خروش — دون ز رود چشم خون افتاده نالان چون رباب

بندگان خاص تو چون گل بعالم کامکار — مادحان صدر تو هر دم چون مل کامیاب

چون شب عید تیمان روز حشمت عمر کاه — همچو صبح روز هجران روز عمرش بی شتاب

زهی مشتری قدر کیوان جناب — تویی بر زمین سایهٔ آفتاب

ز خلق تو باشد صبا روح بخش — ز نام تو گردد زبان کامیاب

کمالات ذاتی تو داری و بس — از آنی چو جم نام خود بو تراب

بر اشراق کلک تو صاحب نفاد — بر اجرام حکم تو مالک رقاب

عطارد چو نامه نویسد بتو — کند فخر دولت علی شه خطاب

بسوزد بشب خرمن ماه را — سموم نهیب تو در ماه آب

بدور تو موی سپر بره را   چو شانه کند راست دست رباب

برای ثبات جهان ار جو جوی   بر ایام بندی ره انقلاب

کسی کو بسودای کین تو خفت   همه آتش و دود بیند بخواب

خواص نفاذ تو بیرون برد   حرارت ز آتش رطوبت ز آب

رجا را درین خشکسال کرم   بود فیض احسان تو فتح باب

بحزم تو نو مه چاه کشش   میان شب و روز کرده حجاب

بتابد عنان فلک را ز دور   قوای نفاذت پیاده رکاب

بجایی که خصم تو پایه فکند   شود آتش لاله را التهاب

در آتش نیند ازین پس کسی   ز تاثیر عدلت ز باد اضطراب

غلامان خود را اگر دل دهی   بجرم زمین و برای صواب

چو شیران بر آرند سرمایه را   بتدبیر از جاه افرا اسیاب

بنای کمالت چو قصر فلک   بزلزال دوران نگردد خراب

از آنگه که اسپت برو سم نهاد   در ابروی طاق هلالست تاب

بدان تا خیال تو افزون شود   نهد آب حیوان خضر در سراب

چو بر روی جا طغا برد ز نشاط   بخار رمی از نور بندد نقاب

برون آورد زهره در بزم تو   نوای چکادک ز چنگ عقاب

روان کرد آب روان طرب   ز موجی که خیزد ز زردی رباب

سپهریست جام تو در روز و شب   چو خورشید در روی درخشان سراب

تو گویی که در بزم ساقی نگر   در آب فسرده شد آتش عذاب

برنگ شفق بود جام و درو   ۱۲   چو وقت غروب تر ایا حباب

شرابی که از عکس او کوه را   شود گوهر سنگ یاقوت ناب

ز دست کسی خور که تازه کند   به پروانه حسن شمع شباب

همی تا جهان را بود چار فصل   وزین فصلها هر یکی را سه باب

بشادی بمان در جهان تا بود   حیات تو اهل جهان را به آب

وله

دوش آن زمان که پیک شب از ضعف اضطراب   بر داشت تیر صبح به پیکان برق تاب

باد سحر نجات جهان دیده مینمود   پیکان تیر آه تو از ناوک شهاب

از زر و روشنان سراپرده خیال   پنهان ز نور دیده بر انداختیم نقاب

آمد خیال دلبر و گوهر نگار شد   طاق نگار خانه خلوت سرای خواب

رویش که بود گلشن راحت فزای عیش   از شبنم هوای لطافت زده گلاب

برگ سمن ز نرگس چشمش سرشک ریز   خاک زمین ز سنبل زلفش عبیر یاب

گفت ای در آشنایی دریای چشم من   بی پشنگ تر ز موج و تهی رو تر از حباب

روزم سیه چو موی تو گشت و هر آینه ز   سودای تست در سر هر موی چون حقاب

رویم همان مهست که صد بار خوانده   خورشید زر ز شادی و شمع شب شتاب

زلفم همان شبست که صد روز بوده   در بند تاب و پیچش و در قید پیچ و تاب

یاد شب وصال نیاری بهیچ وقت   خط وفای عهد نخوانی بهیچ باب

آلوده بین بخون جگر روی همچو اشک   دل داده بین بعشق سماع و شراب ناب

هرگز خوشت مباد اگر گوش کرده   بی من بیاد نرگس مخمور من شراب

دریا کشی ز عشق بنایی نهاده   باد از سنگ حادثه بنیاد او خراب

بادت فرهار زهر و قصب پوشش من ترا   شام شب جهازه از عکس ماهتاب

وعین چیز قطره جو شبنم شکسته دل / زان میکنیم بمنزل شام اجل شتاب

زانی بس شب دراز که من خون گریسته ام / در آتش هوای تو تا صبح چون کباب

که از شمال بوی تو می جسته ام اثر / که با خیال روی تو میکرده عتاب

با این همه ز دور فلک تنگ دست گرم / می سوده بدور سپهر زحل جناب

عالی نظام ملک که برق سبک عنان

در موکب عزیمت او شد گران رکاب

دارای بحر و بر سر اشراف آنکه هست / بحر ولاو راز کف راد وش در اضطراب

او گر گشاد بازوی اقبال میبرد / چون تیر صبح ناوک تدبیر او صواب

از تیر چرخ باز پرد در هوای او / سودای گرز روی بانتر شهپر عقاب

پیوند جوهر و عرض از جسم جدا کند / گر تیغ را ز آتش خشمت دهند آب

بر خط بحر نیزه همه با پیشان وعد / از خشک رود بربط دستم حزد باب

طوفان نماید آتش مهر شن بشیر چرخ / گر آب خور ز چشمه تیغش کند سحاب

روزی که آتش چشمه تیغ بلا کند / وز تاب حمله شیر علم را ز لعل آب

از کام اژدهای علم خشک تر شود / در کام شیر ز آتش شمشیر با لعاب

اسپان برای نصرت او ز استخوان خویش / برگستوان ز پوست بر آرند چون رباب

ای صاحبی که قوت تدبیر تو کشد / در سلک نظم تیغ و قلم را باکتساب

جایی که دستگاه تو لاف علو زند / آنجا صدا چو کوه فرو ماند از جواب

بنهد همای عدل تا بیضه رای تو / در طشت سرنگون فلک بیضه غراب

میزان چرخ راست کند وزن روز و شب / در روزگار عدل تو از راه احتساب

چون میخ زیر خاک رود نیمه سپهر ۱۳ گر باز وا ندارد حزم تو چون طناب

دریا نمی‌رسد به یک انگشت دست تو / نشگفت اگر بیاید ازین پیش در حساب

بر بوی ساغر تو عجب نبود ار صبا / یاقوت را در آتش لاله کند عذاب

گر از بهار لطف تو بویی رسد بباغ / پیوند شاخ نسل بدو یابد از سراب

با زخم تو چو مهرهٔ گردون نهاد خصم / چون مهر روز جان برد از دست انقلاب

تا در حجاب پردهٔ چرخند روشنان / از التهاب آتش اندیشه در عذاب

صدر تو بارگیر سخن باد چون خرد / دستت طراز دار امل باد چون سحاب

بر مقطع دعای تو ورد زبان من / بادا ز رغم حاسد جاه تو مستجاب

و له

ای بر طراز دولت خطک تا بقامت / طغرای فتح و نصرت توقیع مشک فامت

عهد ازل نشانی از دولت جوانت / عمر ابد زمانی از مدت دوامت

انوار سعد صغری بر لوح اختیارت / آثار [illegible] از باب انتقامت

کای جمال دینیت از قدسیان خطابت / گه برده جهانست از اختران پیامت

وقفیست کامکاری بر آیت نفاذت / حرفیست نامداری بر صفحهٔ حسامت

از بهر حرز خود را خوانده هلال هر / ربّی و ربّک الله بر نعل تیز گامت

تا هم نگه کردان همچون عرض بجوهر / اقبال جاودانه [illegible] مونس احترامت

باشد چو عهد خوبان احکام چرخ رای / جایی که کار سازد بی حسن اهتمامت

تا از زیان و نقصان ایمن بود همیشه / سر گشت عنان نیت با حلقهٔ ستامت

آن صبحدم که در بزم کار صبوح سازی / ارواح قدس سازند از حور عین سلامت

از هم فرو گشایی نه چنبر فلک را / گر خویشتن نه بندد بر حبل اعتصامت

چون آب زندگانی در بحر شعر مضمر / آب حیات معنی در گوهر کلامت

با بخت و کامرانی منشور تازه دارد / مهر از بیاض صبح ماه از سواد شامست

همچون زبان خامه بشکست تیغ فتنه / تا هیچ خط در انشای ایام شد بکامست

شمع ار چه سفره دارست پنهان خود سر خود / آری ز عمر سیر است چون خصم ناتمامست

خصم ترا که بادا در خاک تیره جایش / بر آتش غم انداخت آثار لطف عامست

از عود دود میخورد چون شیر مجمر آری / چر این طمع چه باشد از بد سگال خامست

گردون چو دولت پیر برگشته حال گفتی / گر عهد تو نگردی با جان هیستد امست

چون پای مار و ماهی گرده محیط عالم / سر درکشیده دریا از دست جود عامست

داغ وفای تو داشت بر ران جهان توسن / بس تازیانه عهد گردون سپهر رامست

روزی که راز گوید با جان خصم شمشیر / پنهان ز وقعه مرگ در پرده سلامست

در گوش رزم جویان کوس از زبان چوبی / تکبیر فتح گوید در موقف قیامست

ای سایه دار گفته خورشید را جناب / وی خواجه تاش خوانده خورشید را غلامست

هر چه آن بیاد داری شاید که بزم جانرا / زین گلستان نسیمی تحفه کند پیامست

باردی بادهٔ لعل در بوستان مجلس / گوهر نظام گردد از آفتاب جامست

آب حیات بادا روشن مدام چون هست / آب حیات فیضی از جرعه مدامست

جهه سیم

ای طایری که بیضه مثالست پیکرت / در زیر پر چو بیضه نهانست شهپرت

چون سیر بار دانه شوی در میان دام / آنگه کند گرانی معده سبک ترت

بر مرکز محیط که جز خبیث نیست دیر / تو ثابتی چو قطب ور دانست محورت

در تاب چشم سر بخط آری قلم مثال / آندم که بسته شد رگ خشک چو مسطرت

تا تو تهی دلی چو صراحی نشاندت / ۱۴ چون پر شدی روان کند آنگه چو ساغرت

چون تیر در کشاد شوی غرق اگر کسی | مکند بکار ابر کمان اشناورست
بر خاک مرده چشمه‌ی آب زنده دل | با انکه از تناسخ هر دو ست جوهرست
چون ماهیی که پیش نجنبی اگر کند | سیلی و باد جنبش سیماب برترست
گیرد زبان ناطقه در کام آن زمان | کز لوح سیم خام نهد باد بر برست
داری مزاج طرفه که در عین مروتست | خشکی چو یافت پیضه کند معده ترست
هر شیر گرگ گرد تو افتاد گربه وار | خوردش نهفته مادر فرزند پرورست
چون مار گرزه در شکم میروی و هست | از زهر مار مهره تریاک درسرست
بر تخت سیکو چو کنی پای خود دراز | چون دست بهر پس شود از لرز پیکرست
دارد چو جاه بام بزیر و دراز پر | طاق خیال خانه بی بام بی درست
چون مرد مقبلی که چو مفلس شوی کند | دو و و فلک بجال امانت توانگرست
بی آب تر مزاجی و بی باد خشک لب | شمعی که هست بی تر و خشکی برابرست
شه بیت کارنامه نوحی که می کشد | چون شعر آبدار خط بحر در برست
از ظلم آب خیز بدانت امان دهد | تا عهد عدل خسرو آل پیمبرست

عالی علا ملک که عدلش نجات داد
درمانده را بکشتی اندیشه کمترست

دریا دلی که بی مدد عزم او طبیع | نه زورق سپهر بجنبد چو لنگرست
ای جان جان نگار جبین گفته در ازل | شایسته میوه دل زهرا و حیدرست
وی مشتری بزعم عطارد هزار بار | گرد رکاب صاحب فرخنده اخترست
تو کاملی بعقل چو آبای خویش و هست | از مشکلات هرچه کمالیست درخورست
خون میخورد ز گیسوی تو از گزاف ملنب | در هر سحر که می نهد مشک اذفرست

زانست مشک پاش شبی آفتاب پوش — کو سایه ایست منعقد از دود مجمرت
زانست گل نگار رخ آسمان فروز — کو قطره ایست منجمد از موج فیض جوهرت
گوهر نتیجه ایست ز لفظ مهندست — عنبر نمونه ایست ز خلق معطرت
مستوفیان قدس ز دیوان کبریا — ای آفتاب سایه رای منورت
گاهی برهنه گفت امام معظمت — گه خوانده در نشانه دستور کشورت
گر بر سر زبان تو کردی گذر سحاب — طوطی شدی نبات ز لفظ چو شکرت
در جوشن سحاب چو تیر سنان برق — میلرزد از نهیب زبان چو خنجرت
از کلک کارساز تو دیباچه امید — بر نقش طارمیست چو اوراق دفترت
در مدح جان فروز تو گنجینه ضمیر — پر گنج گوهریست چو کلک سخنورت
چون گنبد مقرنس گل دست آرزو — بام و در نیاز گرفتست در زرت
تا از پی سریر چرخ زمین بوس میکند — روزی نزیبی چو پایه شهنشاه خاورت
باد انهال جاه تو سرسبز تا بناز — هر روز تر و تازه دمد شاخ این برت
در هر چه انتظام کنی ملک انتظام — تایید باد ناصر و اقبال یاورت

روی تو ماه را گلستانیست — زلف تو روز را شبستانیست
در شب هجر تو چو شمع بروز — دل پژمرده زنده بر پاییست
در تمنای وصل تو بودن — عمر بر عاشقان چه تاوانیست
زانکه مهر خاتم سلیمان را — بر عقیق لب تو دندانیست
دل امید وصال تو دارد — گرچه در کار خویش حیرانیست
چون خیال ترا ز دیده هم — زیر هر پرده نگهبانیست

شب روان ره وفای ترا | آرزوی کمال تقصا نیست
نرگس تو چو بر ضمان خیزد | بی زبان هندوی زبان دانیست
غمزهٔ تو با متحان نظر | با سخن جادوی سخن خوانیست
در غمت طالع مرا باثر | سعد و نحس سپهر یکسانیست
گر بتدریس ماه برجیسنیست | ور بهتر هیچ مخطط کیوانیست
آب من با تو چون شود روشن | کآسمان زنگ خورده پیکانیست
نیست پیهم ز هجر تو آگاه | در شب درد روز درمانیست
چون شب قدر آل یاسین را | هر شبی را که هست پایانیست
ای که بر دعوی طهارت او | فخر سادات شرق برهانیست
سر آل حسین که همچو علی | خلقش ارواح قدس را جانیست
لطفش آب حیات را اجریست | دستش اجناس رزق را کانیست
ای که مهمان سرای جاه ترا | سبزه چرخ نقره خوانیست
وی که انجم نگار خوانت را | قرص خورشید قبه نانیست
لوح دیباچه کتاب شرف | بر نسب نامه تو عنوانیست
کار دارای جمع اعلا را | با بقای تو عهد و پیمانیست
شهسواران صف معنی را | در بنای تو جای جولانیست
در هوای بساط مجلس تو | آتش باده آب حیوانیست
بی بساط سرای دولت تو | خانهٔ سور بیت احزانیست
ور زمان تو نام بخشیدند | بر بساط محیط بهتانیست
پیش دست تو لطف دریا ری | زابر دریوزه کرد طغیانیست

صفه بارگه کبریای ترا — صورت گوی نقش میدان اینست

جنبش موکب کمال ترا — عرصه هفتم تنگ میدان اینست

چرخ مینا چو حلقه خاتم — ملک جاه ترا نگین اینست

گرته چاک بدسگال ترا — آتشش از لای زیر خفتان اینست

چون عرق از مسام بیماران — هر کجا سر زند گریبان اینست

سر فراز از درین زمانه هنر — درز وایای عیب پنهان اینست

کیمیای گهر شناسان را — سکه اعتبار دکان اینست

گوهر بیره زی فروشان را — امتحان آزموده میزان اینست

گر بری امید تو چشمت — بسته توتیای حرمان اینست

دل بیمار نازنینان را — از تب حادثات بحران اینست

بر سرم نور ماه شمشیر است — در دلم باد تیر پیکان اینست

مرهم دهر بر ندارد برگ — بر دل آزار خلق چندان اینست

کوب اجل زمانه بر دل من — راست با آبگینه سندان اینست

اثر رنگ تیغ محنت را — خاطرم تیز زنده سوهان اینست

تا احداث عهد پاک شود — خاک را آرزوی طوفان اینست

مادح تو که گلشن جان را — خوشش نوا تر هزار دستان اینست

اهل بیت رسول را امروز — درخور روزگار حسان اینست

تا قمر را بذات تأثیر است — تا فلک را بالطبع دوران اینست

چرخ تأثیر بخش را هر دم

همگنان نو به نو امکانیست ۱۶

مسوسه

2

جو جتر عودی شب سایه از جهان برداشت / فلک ز اختر خورشید سایبان برداشت

سفید باز جهانگیر صبح نوبت زد / جو مهر کاسهٔ زرین بنفت خوان برداشت

پیاده وار فرو مانده جو بانجم / ز پشت ادهم شب زین کهکشان برداشت

سوار یکتنهٔ مهر جون برون آمد / بنیزه روی شب از جان آسمان برداشت

هزار حلقه ز درع فلک بیک حمله / سپیده دم سر آتش سنان برداشت

ز دور ساغر مینا بر بخت جرعه جوان / جو زهره از طبق ماه جرعه دان برداشت

لب افق شکر خنده جشم بندی کرد / که بسته وار سحر قفل از دکان برداشت

کلاه گوشهٔ خورشید جون بصحرا شد / شب از عمامهٔ خورشید طیلسان برداشت

ز روی آینهٔ روز زنگ ظلمت را / سپهر آینه کردار در زمان برداشت

خیال بازی صبح سپید کارست این / که مهر از دهن مرغ صبح خوان برداشت

جراغ صبح تو گویی که سایهٔ شب را / بنور خاطر خورشید دو زبان برداشت

کمان دولت و دین آنکه تیغ فتح و ظفر / بعون خامهٔ او فتنه در جهان برداشت

زبان خامهٔ تیغ انتقام او در کار / قلم مثال سپر تیغ کامران برداشت

هوای خامهٔ او صورت نگاشته را / بر اختیار نظر بند از زبان برداشت

زمانه صورت زلف بتان همی برداخت / ز روزنامهٔ خطش سواد آن برداشت

سپهر خواست که نقش هلال برگیرد / ز نعل مرکب عزمش عنان آن برداشت

ز راست خانگی طبع اوست هر باری / که تیر صبحدم از خانهٔ کمان برداشت

زهی سحاب نوالی که با فراخ دلی / محیط منت انعام او بجان برداشت

صبا بروضهٔ خلق تو یک سحر بگذشت / طبایع از دم او نقش گلستان برداشت

ضمیر خرده شناس تو از ترازوی طبع / ز بهر نقد سخن سنگ امتحان برداشت

ز جان خسته دلان سپهر مهر و وفا | کمال لطف تو آن درد را نهان برداشت
گل حباب که بر روی جام تو بشکفت | هوای باغ از آن شکلها روان برداشت
کف جواد تو تاراج بحر چندان کرد | که از زبان گهر موج الامان برداشت
ز بحر دست تو آیین گوهر افشانی | نمونه ایست که دریای قبیه دان برداشت
به روز بزم تو از جیب کان و کیسهٔ کوه | گهر به دامن آخر زمان توان برداشت
همای چتر تو شهپر گشاده بار دهش | عقاب بچه ز تیهون از آشیان برداشت
همه شکوفه تنجار و رنج بار آورد | بری که خصم تو از شاخ زعفران برداشت
عدوی جاه تو سیمرغ وار تا بوده | ز شرم خویش دل از مهر خان و مان برداشت
اسد بسوخت ز غیرت چو دید بر در تو | که سپر پردهٔ تو بار آسمان برداشت
ز بیم تیغ تو چون کلک کوه خنجر گرد | خیال زحمت خور تیغ از میان برداشت
هوای لطف تو از بهر صید مرغ دلان | ز دامگاه نوا خانهٔ کمان برداشت
نظام گوهر مدحت سخن سرایان را | گره ز رشتهٔ گوهر سان جان برداشت
چو گنج نامهٔ مدح تو بر زبان راندم | امید بی نظر از گنج شایگان برداشت
درین قصیده دعای تو ختم میکردم | که دست آمین را عمر جاودان برداشت

ایضا

۲ چون حجاب شب از میان برخاست | آز خروس سحر فغان برخاست
ساقی شب ز کوچگاه افق | ز آتش مهر چون دخان برخاست
از گلیم شب ار غباری بود | مشتری را ز طیلسان برخاست
مطرب دیر خیز باده طلب | الطرب الطرب کنان برخاست
ساقی نیم خواب راوی وار | الصبوح الصبوح خوان برخاست

شب هزارا چو چنگ خفته گرفت — به سر زانوان زمان برخواست
مرغ اندیشه در هوای بتان — همچو عنقا ز آشیان برخواست
در در عقل صبح خیزان را — حلقه بند امتحان برخواست
ناله زار زیر بشنیدم — دل بسودای دلستان برخواست
در رصدگاه قدسیان آدم — به ثنای خدایگان برخواست

شمس دین طاهر آنکه در کلکش
هیبت تیغ کامران برخواست

مردمی گرچه از جهان برخواست — از پی مه دمی توان برخواست
عافیت از جهان کرانه گرفت — رسم انصاف از میان برخواست
پنج اقلیم حس بهم در شد — وز دو راه امید امان برخواست
مردم روزگار با خود ساخت — وز هوا و هوس جهان برخواست
از سر بذل خواجه عیسی — جان پری وار در نهان برخواست
باز رست از وبال سخت کشان — تیر کز خانه کمان برخواست
سرو آزاد زیبت بر در او — تا ز بی برگی خزان برخواست
زینت تاج شهریاران شد — دُر چو از مهر خان و مان برخواست
چون قناعت قبول نیکان یافت — از همه چیز رایگان برخواست
آتش فتنه که طوفان داشت — وقت نوح از تنور نان برخواست
تا الف در زبان بکام رسید — حرف را از سر زبان برخواست
از گل شاخ باده رنگ آورد — لاجرم بوی ارغوان برخواست
بخت بر خاک ره کسی را ماند — گر در خم این جهان برخواست

فخر ملک آنکه کوه را حزمش — بسر باد مهرگان برخاست

آنکه از خواب فتنه در دورش — نتواند بصد قران برخاست

وانکه از بحر در هوای کفش — ابر نیسان گهرفشان برخاست

با ضمان حمایت عدلش — غم گرگ از دل شبان برخاست

در جهان با سیاست پاسش — تهمت از آتش و دخان برخاست

آرزو را ز صورت کف او — زنگ از آیینه گمان برخاست

دست تاراج جود او بگشاد — عصمت از گنج شایگان برخاست

سنگ حلمش بتیغ کوه رسید — اثر تیزی از سنان برخاست

سر ورا از غبار موکب تو — گرد از راه کهکشان برخاست

با عطای تو آز مفلس را — اعتماد از بسیارگان برخاست

تا نشان تو یافت نامه ملک — از مثال ستم نشان برخاست

تا کمال تو دید دیده عقل — نقص از عقل خرده‌دان برخاست

امل خفته در خمار غنود — از عطای تو سرگران برخاست

ز اثر لطف تو که در دل شب — رنج تدبیر پاسبان برخاست

رعب دندان فتاد در دل دزد — از رباطی که کاروان برخاست

عکس جام تو بر طبایع زد — پرده از روی گلستان برخاست

ز آفتاب حباب ساغر تو — پوست از روی ناردان برخاست

خواست تا پیش تو جهان بندد — کوه را بو دمان روان برخاست

روز اول کز آستان عدم — کمر و تیغش از میان برخاست

ز آتش قهر تو که از تف او — هویی از شیر آسمان برخاست

همچنان خشک شد که نتواند / خصم را پوست از استخوان برخاست

باد لفظ تو بر زبان راندم / گوهر از خنجر بیان برخاست

حرز مدح تو بر خرد خواندم / کوه غم هم یکان یکان برخاست

نقش دیباچه پناه تو بست / صورت عمر جاودان برخاست

نقش بند ضمیر بنده گزد / شعلهای بدیعسان برخاست

وله

2 لعل تو چو باده غمگسارست / مهر تو بصبح جان نگارست

در سایهٔ طرهٔ تو خورشید / پوشیده نمای آشکارست

نه با گل روی تو بهارست / تابش سر زلف تو چو مارست

با بوی شراب وصل تو عقل / چون چشم تو مست هوشیارست

بر یاد خیال روی تو خواب / سرگشته کوی انتظارست

صفر است ز دفتر خیالت / هر عشوه گری که در شمارست

جز دیت ز ذرهٔ جمالت / هر زنده دلی که در شرارست

هر چند غم تو خوش حریفست / با جور زمانه دستیارست

در پرده وصل عاشقان را / اکسیر مراد کم عیارست

هر جا گنجیست قفل آنرا / مفتاحش در دهان مارست

زنبور که نوش زاده اوست / از صحبت نیش سوگوارست

تا صورت مردمی نه بینی / آئینه چرخ زنگبارست

رو راستی مجوی در دهر / میزان سپهر چشمه دارست

نه نعل سپهر افکند پسم / اینجا چه مجال اختیارست

با این همه پردلی که گل راست
بازیچهٔ باد خاکسارست

نفعی که نتیجهٔ محیط است
چون گوهر باد در بحارست

خوابی که طرب سرای روحش
درماندهٔ تخم کوکنارست

گر کام ولیست در زمانه
در خدمت صدر روزگارست

فخرست جلال ملک و آنکه
سرمایهٔ حشمت و کنارست

اکسیر عیار گوهر اوست
دری که بتار روزگارست

با گرد سپاه همت او
صحرای امید بی غبارست

در عهد بقا و دولت او
بنیاد کمال استوارست

ای آنکه برابر جهانی
دست کرمت گهرنثارست

همچون افعی بزهر خنده
همت باثر عدوشکارست

با صاعقهٔ مهیب تو برق
چون لاله در آتشین حصارست

در صرصر انتقام تو چرخ
چون باد همیشه در دوارست

خصمت چو دوات سرسیاه است
لیکن چو قلم نهاده خارست

با غایت سرکشی قناعت
بر درگه تو امیدوارست

از جام تو خاک جرعه خورده
زان نرگس را بسر خمارست

شیر گردون ز شرم لطفت
سر در کش کیش اعتذارست

در بزم تو شاخ باده گل کرد
زان در دل لاله خارخارست

تیغ خفته ز بیم کلکت
محبوس مقام زینهارست

با آنکه سواد هر خطی زین
دیباچهٔ لوح اعتبارست

تا بسته برین طریق این راه
پی بردن راه اختصارست

بازردی روی زعفرانرا — از روی عدوت مستعارست

۳

آنکه نظام جهان و حامی دین است — واسطه انتظام روی زمین است

پر کلاهش همین ظل همایی — مسند جاهش بقدر چرخ برین است

مایه او خلق را مثال امانت — خانه او ملک را مشیر معین است

چون پدر و جد باکتساب معانی — انجمن آرای صدر و صدرنشین است

ثانی دستور شرق و مفخر دینی — عاقله ملک فخر و دولت دین است

آنکه بمعماری سعادت ذاتی — قصر جلالش چو حصن چرخ حصین است

حلقه میمی که هست افسر باغش — خاتم اسلام را چو نقش نگین است

۴

چون خرقه گشت بر کتف شب ردای قار — شد غرق در قلاده زر فرق کوهسار

متواریان پرده غنچه شدند زود — گلهای زرخ گشاده برین سبز جویبار

از توتیای شام تهی ماند چشم ماه — پر شد ز کیمیای صبا خاک رهگذار

بر تاج ارسلان شه تخت افق نشاند — گردون چو ماه و پروین صد عقد گوشوار

تا تاکه خلد پرده ز رخ پاره بر فکند — یا ساده گشت ریشور دهر را عذار

شب برکنار چشمه حیوان آفتاب — زلف شبه مثال بشست از خضاب قار

من نیز هم سوار شدم بر براق عزم — چون کاروان شام همی بر نهار بار

در پیش من رهی که ز تندی شتابهاش — اوهام را کریوه کیوان نمود غبار

از خاک و سنگ ریزه دشتش بجلی شده — زو بهن قاب خورده دو شمشیر آبدار

مردم گذار گشته زمینش اثیر شکل — بنزه گذار بوده سمومش شهاب دار

بربسته ره سحاب رصد دار گشته کوه — بر خیمهٔ سپهر ز منجنیق سوز بود و تار

در چشم از سراب مشعشع سمرستان — در جبینم از شکستهٔ تاری بنفشه زار

در روی گرسنه مردمک دیده زانکه بود — خلقی بخار تیرهٔ او آفتاب خوار

اشنانش بر نگرده سر از بادبان چرخ — گز شعلهٔ سموم شدی در زمان شخار

تفته ز تاب مهر برینگونه دوزخی — کرده سمند من چو سمندر بر او گذار

گاهی همی گذارد گشاده تر از اجل — در ره روی گشاده تر از قد استطار

آن چرخ مهر غره که چون بر نقش بند — بر خاک بد نگار ز قلم ماه نو نگار

می رنگ جام سیم که یک زخم پاشنه — اندر سپهر وجود من افتاده چون حمار

راجع نبود عزم اگر نه کهم بدو — در دم سال نامده بستر مهار یار

صالح بره نوشته ز نعلش گرفته نقب — در قلعه که نافه از دگشت آشکار

چون زورق ملک بروانی که الکام — چون لنگر زمین زگرانی که فسار

عنقا که تغییر و شهباز وهم عجل — هدهد که فراست طاوس در فخار

اجرام موکب من و گردون رکاب او — اقبال بر یمین و سعادات بر یسار

همراه فال سعد و قلاوز بخت نیک — تا بارگاه صدر سلاطین روزگار

دارای شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر — ماه شب حوادث و خورشید روز بار

جان بخش رکن دنیی و دین ارسلانشه آنک

کز ارسلان رفته جهان راست یادگار

شاهی کجا عماد ظفر شکل رمح اوست — در هر زمین که خیمه زند گردکار زار

نه قبه صف کشیده در ایام او چو مور — نه گنج خاک خورده در ایام او چو مار

بر باد داده هیبت او خرمن فلک — ۲۰ — بر آب بسته بخشش او نیکد شمار

والله که آشیانهٔ سیمرغ نصرتست / در کارزار شهپر سیمرغ زاغ بنار

رمحش برون کند ز دل روزگار حقد / تیغش برآورد ز سر حادثه دمار

روشن شد از چراغ شریعت زوای او / ملکی که همچو سینهٔ کفار بود تار

در جل کشید ابلق ایام را قضا / بر چرخ سبز چنگ چو شد قدر او سوار

ای آسمان معدلت و عالم ظفر / وی آفتاب مملکت و ظل کردگار

در زیر ران طاعت تو باد خوش خرام / با زخم نعل بارهٔ تو کوه ناهموار

بگشاده دست بخشش تو راه آرزو / بربسته چرخ خدمت تو راه اختیار

آگنده پهلو از علف نعمت تو طمع / برچیده دامن از کنف حضرت تو عار

با حکم رایض تو ممیدان آسمان / هم باد پیر تنگ شد و هم آب راهوار

گر ماه خیمهٔ تو نهد پای در میان / برگیرد از زره زحل و مشتری نقار

در گردن سپهر کند جاه تو کمند / بر دوش روزگار نهد عدل تو غبار

گر رای روشنت نه کلید جهان بود / در کام قفل شب شکند پرهٔ نهار

با آتش حسام تو خصم از طرب کند / هم در میان رقص بمیرد شرار وار

شاها کجاست تو که نفاذ حاذقست / داند یقین که گفته من هست کم عیار

عرب دو سال شد که نه بر حسب آرزو / دورم از این جناب خجسته باضطرار

در مهر خامشی شده همچون زبان بند / این ذوالفقار شکل زبان سخن گذار

با سینه پر از خون همچون دل عنب / با دست باد پیما همچون کف چنار

منت خدایرا که دگر باره داد شاه / با دولت مساعد کارم را قرار

قوت گرفت طبعم چون باده در خزان / شاداب شد ضمیرم چون سبزه در بهار

چون شخص نازک تو صحی گشتم از علل / چون رای فرخ تو بری ماندم از عوار



زین عارضه که باد گسسته ز عرض شاه
بر خاطر عزیز نباید نهاد بار

تو سایهٔ خدایی و تعلیق هیچ دست
نبود بدامن طلب سایه پایدار

تا هر بهار صنعت مشاطهٔ نسیم
آرد برون عروس گل از حجلهای خار

ای شاخ فتح غنچهٔ شادی بسی عیان
وی ابر بحر قطره برآری بسی ببار

وردی که شاخسار امل راست شگفان
شاخی که بوستان ظفر راست دربرآر

قصیده رشید وطواط

ایضاً

شاها ببارگاه تو کیوان نمی‌رسد
در ساحت تو گنبد گردان نمی‌رسد

جایی رسیده بمعالی و مرتبت
کانجا بجهد فکرت انسان نمی‌رسد

جز امر تو بمشرق و مغرب نمی‌رود
جز حکم تو بتازی و دهقان نمی‌رسد

فریاد ازین جهان که خردمند را ازو
بهره بجز نوالهٔ حرمان نمی‌رسد

جهال در تنعم و ارباب فضل را
بی صد هزار غصه لب نان نمی‌رسد

جاهل ببند اندر دو عالم برون در
جوید بحیله راه و بدربان نمی‌رسد

آزرده شد از چرخ دژم جان عالمان
وی خاری از گزاف بر ایشان نمی‌رسد

دردا و حسرتا که بپایان رسید عمر
وین حرص مرده ریگ بپایان نمی‌رسد

منت خدای را که مرا در پناه تو
آسیب حادثه بدل و جان نمی‌رسد

تا دامن جلال تو بگرفته ام مرا
دست بلا بچاک گریبان نمی‌رسد

یکروز نیست کز تو هزاران هزار بار
در حق من کرامت و احسان نمی‌رسد

آنم که چون براسب فصاحت شوم سوار
بر گرد من فصاحت سحبان نمی‌رسد

یاد میدار که از مات نمی آید یاد
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد



تو نگفتی که وصالم برساند بخودت | راستی نیک رساند که خجسته‌ش مرساد
داوری نیست که با خصم تو بردارد تیغ | یاوری نیست که از هجر تو بستاند داد
گله وصل تو با هجر تو میکردم دوش | که ببندد عمر و از پیچ هجر غم نگشاد
در زمان روی بمن کرد خیالش که اگر | زین سخن بگذر و این واقعه بگذار زیاد
وصل ما مظلمه کس بقیامت نبرد | گر ز تو جان بستند در عوضش عشوه بداد
عافیت خواستی از من جزاء الله جزاک | او همان دم بعدم رفت که چشم تو بزاد

عالم بزخم تیغ گرفت آفتاب ملک | آری جهان بتیغ زدن گیرد آفتاب
انجم شکوفه چهر شد و چرخ صاف جم | تا قدر شاه باشد اندر گل و گلاب
آن خسروی که عرصه میمون ملک تو | دارد ز خون خصمان طغرای اکتساب
چون خنگ سرفراخت بنو ملک بعد ازان | ماند بزیر پای حری مانده چون رکاب
چون گرد حرب روی ظفر را شود عبیر | چون باد حمله طره نصرت دهد بتاب
از خون کشته روی شجاعت شود ز رنگ | وز تاب تیغ تار عنصری شود مذاب
گه تن ز نامداری قوت در آب تیر ازو | که دل زند دم پستی نصرت در اضطراب
تیرت ربوده از کف ناهید جام جم | گرزت شکسته در دل مریخ التهاب
بگشاد خنجر تو در روح بر اجل | بسته غبار تو ره پرواز بر عقاب
باران تیر گشته شب و روز رعد و برق | ز اشتر دلی خویش چو بحر مانده در حباب
از گرز گاوسار تو تا خشم جوی خون | اشتر کشان رود همه در وادی سقاب
منصور رایت تو چو در قلب که نمود | دانست ملک خصم که شد وقت انقلاب
گر ابلهی نماید دعوی خسروی | تیغ ترا نباید آموختن جواب

بر هر زمین که گرد تف تیغ تو گذار — تشنه روان فشاند بر مرده سراب
دندان فرو برد اجل اکنون بکار خصم — چون از زبان تیغ تو گشتست کامیاب
چون بخشش تو آمد کان از برای چیست — عمر یست کین شکال نمیدارد دم عذاب
آنکس که او برین عتبه سر نمی نهد — هم بر زبان تیغ تو گردش فلک عتاب
جود ترا حساب کجا چون بهر سخن — هیچی حدیث جود بر انگشت چون حساب
ای وای بر سخای تو گر زانکه روز حشر — باد کنند از پی دریا دکان خطاب
پیوسته از خیال حسام تو در شبام — بودی غنی بود عدد و درمیان خواب
کم عمر چون خضاب بود انکه با تو شاه — بر موی زلیست باید ماننده خضاب
با خصم محرم آمد رحمت که میبرد — در پرده دلی او بی بارد بی حجاب
از پنگسار هیبت او کوب زخم خورد — هر دیو کو تطاول میکرد با شهاب
ای خسروی که گرد طبیب شجاعتت — مسلوک خنجرت را شربت ز خون ناب
ای بس که همچو بحر سراسیمه گشته ام — تا شد ز من پدید چنین گوهر خوشاب
گر این قصیده در خور این بارگاه نیست — زین بنده ضعیف عنان رضا متاب
در بند بود مانده بسیار عمرها — تا از گشاد طبع خدنگی رود صواب
جز در جناب تو نزنم خیمه ثنا — گر چوب در دهان کندم چرخ چون طناب
از همای جاه تو در سایه گیردم — زین بیش کم حواصل گردد بر غراب
در دسر دعات بیارم از انکه من — زانهانیم که باشدم انفاس مستجاب
گر فخر میکنم بنجا جای آنت هست — دامن کشان ز فخر سحا میبرد سحاب

بر روی نظم بنده نقاب خمول چیست — چون در ثنات خوب ضمیر ست چون نقاب

ای جان پادشاهی شمشیر آبدارت | زانرو دهر آنچه خواهی آن باد در کنارت
تایید و نصر ساقهٔ مردان کارزارت | فتح و ظفر طلیعهٔ گردان کارزارت
عنوان پادشاهی بر صفحهٔ جبینت | جولان تاجداری در خطبهٔ تبارت
افتاده ظل عشرت در زمرهٔ سپاهت | گسترده فرش هیبت در عرصهٔ دیارت
قیصر عظیم باری بودست در رهٔ همت | آنجا فتاده باشد گویی یکی سوارت
بس دشمنی که اول تندی نمود و آخر | گردون نهاد حکمش در دست اختیارت
چون سیب رنگ آورد از ماه رایت او | انگور دار آخر او تنگ شد ز دارت
از خوف همچو ساغر دل آب گرد و آخر | در ساغر آوریدش تیغ عدو شکارت
گیرند تیغ نصرت مردان رزم جویت | پوشند درع خدمت شاهان تاجدارت
در دشمنان بتازد شمشیر چون نهنگت | بر خویشتن بپیچد خطی همچو مارت
روزی فلک بدرد ز آسیب طعن و ضربت | پشت زمین بگیرد آشوب کر و دارت
جان تنگ عرصه ماند از طعنهٔ فراخت | تن مست حمله گردد از زخم استوارت
آن لحظه درع دشمن چه پرنیان چه آهن | داند سپاه دشمن چه یک چه صد هزارت
ای بر و بحر مشرق آراسته ز چترت | وی تاج و تخت مغرب دلخسته ز انتظارت
باشکر ساعد تو گوید زبان نصرت | گشته زبان همه تن تیغ گهرنگارت
بر دشمن از فراخی عاریست هر جراحت | زان خنجری که باشد همواره بار عارت
در چشم بخت اعدا خارست نوک رمحت | تا همچو ناوک تو دلجوی است کارت
ای یادگار گیتی ز افراسیاب عادل | قانع مباد گیتی از تو بیادگارت
بر عزم خدمت تو اندر دم شمردن | افلاک و دهر چه پسند از بندگان شمارت
از خدمت تو گردون نگذاشت هیچ باقی | لیکن ز پستی او خود مانعست عارت

گردون بر سیم خدمت می آورد همیشه | که پیسم خام از دی که حله از بهارت
ز آب سحاب گلبن چون شعلهای آتش | در باد در کشاکش چون خصم کام کارت
بلبل رسید اینک هم صوت رود ستارت | سنبل دمید لیکن هم زلف مشکبارت
تا شاخ از شکوفه گلبن نثار کرده | اقبال و یمن باد از اختران نثارت
گردون اگرچه نوشی دایم شراب شاهی | خرد درد چشم ساقی ننماید از خمارت
برگشت شعرم آری چگونه که برنگردد | زینسان که قاصر آمد از قدر اقتدارت
روزی که ماه رایت خرمن زند ز جنبت | وقتی که چشم نصرت سرمه کند غبارت
در قدر حاسد تو هم زیستی نمودن | تحت الثری تواند با خندق حصارت

وله

ای تخت ملک باز رسیده بکام خویش | دیدی ز یمن شاه فلک را غلام خویش
بگشاده صبح دولت راه ضیاء خود | اقبال کرد مرکز تو در ختام خویش
دولت چو بر نهاد بر افگند ظل خود | بر بست شام هجران بار ظلام خویش
بر چین گل معطر شادی ز باغ عیش | درکش می مروق عشرت ز جام خویش
از مدت فراق شهنشاه وقت شد | گر میکشی بعون وصال انتقام خویش
طمغاج خان عادل آن رزم دوستی | گر کرد حرب باز دعطر مشام خویش
آن خسروی که موکب او صحن ملک را | جنت نهاد کرد ز میمون خرام خویش
گردون هلال رایت میمونش چون بدید | بنمود فخر پیش بماه تمام خویش
تا خوبتر نماید در جلوه گاه د... | زر را نهد بکار ز القاب نام خویش
صیتش بترک سمری با دور برانت | چگونه جو می نیابد کس را بکام خویش
ای خسروی که بافت جهان مهر و کینت را | اندر جبین صبح و سر زلف شام خویش

پیش کبود چتر تو بر خاک می نهد | چرخ سپید کار رخ سبز فام خویش
ای بس که دلبران کواکب نشسته اند | در انتظار روی تو بر طرف بام خویش
شیران بیشه با خود هرگز نخفته اند | کز خم رمح تو برهانند خام خویش
شاها سپهر خود را خاک در تو کرد | چندین بسی چه کوشد در احترام خویش
کز خون کربت تیغ ترا هست جای آن | تا کی کند ز فراق از نیام خویش
خود را عدو بر آتش تیغ تو می نهد | چلکند که سیر گشت ازین کار خام خویش
جانش عقاب چار پرت میکند شکار | هر که که پوشد آن زره تیر همچو دام خویش
بدخواه چون الف شود از کسوت ظفر | گر درع خود کنند سپاه تو لام خویش
گر خصم شیر دل تو بدیدی که چون گریخت | [illegible] بلخ باز نبوی کنام خویش
بر خیل تو هرآنکه چپامی همی کشد | از جان بشست دست بآب حسام خویش
شاها درین خجسته سفر کز سعادتش | بگذاشتی نرگیند خضرا مقام خویش
سیراب کرد تشنهٔ امید را کفش | از رشح جام بخشش دریا مشام خویش
الفاظ بیت سحر حلال و فود براین | سوگند میخورد بحلالی و حرام خویش
تا ز افتاب روی تو روشن نگرد باز | صدر جهان داد دیده همچون غمام خویش
بردست باد مردم چشمم که هر سحر | میداد از سوی حال خیانت پیام خویش
خالی ندید هرگز و فارغ نیافت هیچ | تری ز دیدهٔ خود و تلخی ز کام خویش
شاها چو در دوام بقای تو یافتست | دنیا نظام کار خود و دین قوام خویش
تا حشر دور چرخ فلک همعنان کناد | ملک دوام عمر تو با دوام خویش

گردون بحکم رای تو کرده مدار خود
گیتی بدست امر تو داده زمام خویش



سپهر نصرت کوس است و چرخ قوت رای | خدایگان ظفریاب و شاه فتح فزای

ز عکس تاج تو رشک هزار خورشید است | بروز رزم تو هر ذرهٔ صحف سرای

ابوالمظفر تمغاج خان که می نرسید | بحد مدحت او دو هم هیچ مدح سرای

سپهر قدر و قضا قدرت قدر امکان | هنر نواز و ولی پرور و عدو فرسای

شهی که روز وغا تیغ او چو بی جانست | اگرچه نصرت گردش بدیده اندر جای

کفش بسان کف دست [illegible] بهارا | بحار مانده و زان ابر نیز هم برارد لای

هزار بار فزون صحن خاک گفت با بر | که مر مرا کف خسرو بسست تو فرمای

بوقت بخشش خسرو غم زمانه مخور | ندیم گنجی وای بود از کف دروای

شنیده ام که جهان را ز ابر نیسان ماندست | که او بس است تو بر جان بحر و کان بخشای

خدایگانا آنی که سود اقبالت | کلاه گوشه برین چرخ لاجورد قبای

شکوه خیل تو در جان خصم تیغ گذار | شعاع روی تو از تیغ فتح زنگ زدای

زبس که عدل تو از ظالم انتقام کشید | ز خوف گرده خود زرد گشت کاه ربای

ز بدسگال همین استخوان ازان ماند بدست | که دید گردون از دولت تو فر همای

سیاست ارچه بسی هست هیچ حاجت نیست | که هست بخت تو خود خصم بند قلعه گشای

کجا شد آنکه همی گفت در زمانه منم | بمال دشمن مال و برای ملک آرای

بدرع حرمت من تیر شوکت که رسد | و زین حصار تری خندق ثریا نای

مر ربض همه خنگ آوران آهن پوش | تن فصیل همه صفدران آهن خای

نه نیم ذره ز طغیان خود پشیمان شو | نه نیم لحظه ز بیداد خود فرو آسای

نه هیچ شرم همی آیدش ز نعمت شاه | نه هیچ خوف همی بودش از گرفت خدای

ادب بهانش و شرف ضایع و هنر بی قدر | ائمه خوار و رعیت اسیر و خلق گدای

شهی از نیسان چون آب و آتش آنکه داد | گرفت توده خاکی و آدمی و همای
کنون عقیل خرد رفت چکند از نزد | چو گشت بخت بد و روز تیره راهنمای
درای واران در خروش و ناله بماند | که جز زبان و دهانی نبود هیچ درای
گمان برم که دگر بر زبان نراند هیچ | حدیث کشتن نغفور و بند کردن رای
ز زرق خویش تهی کاسه ماند همچو رباب | ز بس لاف زد از باد این آن چون نای
هزار بار بگفتند کای خر ای مدبر | که ظلم تیغ گزیدست و بغی زهر گزای
که دیده دسته خاری شده منازع گل | که دیده گاه گلی گشته آفتاب اندای
میاز سوی محل بزرگ شاهان دست | منه ز منصب اقران خویش بیرون پای
دراز کار بود گر ز کسوت کمبل | بتاج و تخت کند رای و میل هرزه گدای
چو پند هیچکسی در دلش نکرده اثر | اثر کند بکتاب سپهر واقعه زای
شها چو هیچ مخالف ترا بشرق نماند | عنان فتح و ظفر زین سپس بغرب گرای
عیار نقد جهان گر هنوز غش دارد | بتیغ تیز ترش پاره وگر فرد پالای
نوبتی که صیت تو فرسوده زبانها شد | بشرق و غرب ازین لشکر جهان فرسای
چو صحن ملک ترا صبح وار آراید | شعاع چشمه خورشید آسمان پیمای
بهر کجا که دمد صبح بخت و فتح و ظفر | چو آفتاب منور عقیب صبح برآی
چو تو مقام بر از پایه سخن سپاری | چه حیله ماند در دست مرد مدح سرای

ایضا

بازم اقبال بآن حضرت اعلا آورد | بازم بخت سوی این سده والا آورد
ذره بودم اقبالم بر چرخ کشید | قطره بودم بختم سوی دریا آورد
گو محوز اندوه من ز آتش ازین بس چو مرا | بجناب ملک جمشید اسا آورد

رضی نیشاپوری

خسرو عالم رکن الدین و دنیا آنکه / رتبتش مسند بر تارک جوزا آورد

آن شهنشاه که عدلش فلک جانی را / از سر جنگ بلطف و بمدارا آورد

آن گل اخلاق که در باغ جهان آرایی / راست چون شاخ شکوفه ید بیضا آورد

فتنه زین پیش بدین گونه نمی بود ضعیف / عدل و انصاف شهنشه کار بدینجا آورد

هر چه در دهر صبا بوده و امن و نزهت / عدل شاهنشه بسمرقند و بخارا آورد

صد هزاران صدف و کان ندهد این گوهر / که شهنشاه ز یک خاطر تنها آورد

مهدی منتظر را که همی گفت فلک / که بیارم چه شود وقت همانا آورد

بخت آورد ظفر پیشتر و نیکو آورد / چرخ آورد جهان آورد زیبا آورد

خسروا عمر بداندیش تو تا آن نفس است / که ترا نصرت اندر صف هیجا آورد

حرم ملک ترا عالم اکنون شاید / که ز خصمان دگر خط تبرا آورد

مکرمت حسب بسی قدر ترا لیک نیافت / گرچه پا بر سر این قبه مینا آورد

عمر بدخواه تو زانگونه بتعجیل گذشت / که فلک او را پیش از دی فردا آورد

بخدایی که حشم منصورت / هر زمان ترس و کر در دل اعدا آورد

مفرش عدل تو در گنبد اخضر گسترد / مفرش ملک تو بر قبه مینا آورد

رفعت گردون بر پایه تخت تو نهاد / کرم دریا در طبع تو پیدا آورد

ماه حضرت را تا مرکز عیسی افراخت / حد مملکت را تا خانه عنقا آورد

ز گلی غیرت رخساره جوزا انگیخت / ز نسیمی حسد عنبر سارا آورد

حسن بر چهره این سبزه خوش طلعت تست / حزن در نغمت این بلبل شیدا آورد

که اگر دور فلک مرکز در هیچ قران / بجهان شاهی در مجلس اعدا آورد

دشت چون جشن شهنشاه همی کرد و باز / که همی خلعت استبرق و دیبا آورد

برنهادست دل خلقی را داغ سیاه / شوخ چشمی پی کین سبزه بصحرا آورد

لاله بگرفت زمین را مگر از حضرت شاه / بر رخ فرخ خود گونه تمغا آورد

خلق را گویی از غایت نزهت عالم / سوی اخلاق شهنشه بتماشا آورد

برق گویی که مگر تیغ شه مغرب شد / لاله خونی که بتیغ از دل خارا آورد

بخت اسباب نشاط و مدد عشرت ساخت / چرخ روز طرب و عیش مهیا آورد

خسروا حق طرب چون تو ز بلبل دیدی / که بهر دم ز تقاضا چه علالا آورد

بلبل اندر سر هر شاخی چون رود نواخت / ابر اندر قدح لاله چو صهبا آورد

گر نشاطی نکنی عذر چه گویی آخر / که سر عیش تغافل چه سبب را آورد

به غنیمت شمر این عالم برناشده را / که مدار فلک پیر مطرا آورد

زان قبل کین فلک پیر بسی بازبرد / هرچه خیر دولت و اقبال تو برنا آورد

موج دریای تواریخ ملوک ماضی / تا بر اطراف همه لؤلؤ لالا آورد

ملکت از دارا به باد به است الحق خود / که ترا در دو جهان ناسخ دارا آورد

ایضاً

سپیده دم که شب تیره بار بربندد / سپاه روم ره زنگبار بربندد

چو در دو سر ببرد موی مشک گیسوی شب / فلک عصابه جوزا نگار بربندد

غبار موکب شب را بآب بنشاند / چو صبح رایت شب آشکار بربندد

دو ال تیغ درم ریز خویش را چو رسد / بحلقه کمر کوهسار بربندد

چو بار بزم تباشیر صبح بگشاید / شب زبان زده رخت فرار بربندد

افق چو گوشه دستار صبح بیند پیش / ز نور به قصب مستعار بربندد

جهان دلشده در دم بساحری ماند / که سر سلسله مشکبار بربندد

گهر نگار شود تیغ مهر چون هردم   بکلک صاحب دریا نثار بر بندد

نظام ملک وزیری که زلف تو قیعش   بحلقه گردن مردان کار بر بندد

قوام دولت مسعود آنکه با قدرش   کمال عهد و ذاتش مپار بر بندد

چو شیر پرده در دشیر خویش را گردان   به پیش طاق درش روز بار بر بندد

زعشق خاتم او خون لعل در دل کان   نبات آتش مهر آبدار بر بندد

گل امید که بر بال بزم او شگفد   هران بری که نماند نثار بر بندد

دران زمین که بجنبید سپاه هیبت او   طریق دور فلک را غبار بر بندد

ببوی کلک شکر لفظ اوست این که بطبع   سر تنگ ابر تموزی بهار بر بندد

چو گرد باد شکوه بهشت او دیوار   به پیش حادثه روز کار بر بندد

بدور دولت بیدار او عجب نبود   که خواب را اثر کوکنار بر بندد

خدایگانا آنی که فتح در صف تو   میان چو نیزه که کارزار بر بندد

عروس وار سر انگشت رمح را در خون   کف خضیب حیا از نگار بر بندد

نفاذ عزم تو در معرکه رگ جان را   بنوک ناوک جوشن گذار بر بندد

بروز گاه ظفر حرز انتقام ترا   قضا ببازوی خنجر گذار بر بندد

بگرد اسب تو مه کی رسد دگر بر خود   بتار موی دمش حلقه وار بر بندد

ازانکه اسب ترا نعل بند هر ماهی   چو ماه نعل بدست چهار بر بندد

نمونه از طرب آباد مجلس تو بود   صبا چو نقش نسیم بهار بر بندد

قیام جاه تو تا دامن قیامت راست   چو کوه دامن خویش استوار بر بندد

نهیب عدل تو تا دست بر نهاد دیش   به بندحادثه دست جنار بر بندد

زبان جرم خطا کار را بحز زخود   کمال عفو تو از اعتذار بر بندد

باعتماد سخای تو شاید از این پس   کلید وعده در انتظار بربندد

بروی وقت زبان گر بحیله شعری را   کسی بغیر تو بی اختیار بربندد

کسی ز شاخ تر نار هیچ بر نخورد   درخت موم اگر میوه دار بربندد

بجان تو که سر شیر را غریبت خوان   بلطف تو بدم سوسمار بربندد

که همچو رشته تب چرخ چون فسون خواند   بنام من گرهی را دو بار بربندد

شود چو صورت دیوار هر ذخیره فکر   چو دیده از نظر اعتبار بربندد

همیشه تا دل شوریده حال عاشق را   هوای طره دلبند یار بربندد

جناب قدر تو با دا چنانکه موسی گشت   چو خنگ چرخ نجیبت هزار بربندد

باش تا مرغ سحر بار نوا برگیرد   پرده از روی عروسان صفا برگیرد

گوی مه بر سر میدان افق حال آرد   زنگ شب را آینه روی هوا برگیرد

اثر داغ شب از جامه سنجابی چرخ   چشمه مهر بسیماب ضیا برگیرد

زره گاه گشا ز آبنشان آتش مهر   حلقه گرد از ز میدان سما برگیرد

رشته سبحه پروین چو خرد ریزد چرخ   باد صبح از کف قطب ردا برگیرد

هر غباری که زمین را بود از کوکب شب   بمیانجی نفس لطف صبا بردارد

آسمان قندز شب را ز دم سرد سحر   از کلاه فلک سبز قبا برگیرد

تخته نقطه نمای فلک دایره دار   از سواد خط شب حرف سها برگیرد

گو بپی از صفحه ایام سواد شب را   خانه صاحب خورشید لقا برگیرد

فخر دین شاه وزیران جهان صدر ملک   که ز رای از که برق سینا برگیرد

آنکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد   عقده نفی ز دیباچه لا برگیرد

تیغ زاد سخن ملک زبان کند شود — هر کجا او قلم کام روا گیرد

سحر فرعون نبرد یک خیالی چه کند — چون کلیم از زه اعجاز عصا برگیرد

چون الف راست شد از دولت او ملک رسوت — که کجی را القلم از سر پا برگیرد

کوه را رعشه پدید آید آنگاه که او — خون لعل از رگ کانها بسحاب برگیرد

صاحبا هر که سراپرده اقبال تو دید — توشه راه امانی منوا برگیرد

باد در سایه اقبال تو نتواند پیش — که بصولت خس بی کوفته را برگیرد

فتنه از بهر بداندیش تو بردار نهد — نردبانی که ز دیوار فنا برگیرد

گاه در نوبت عدل تو اگر فرمای — قوت جاذبه از کاه ربا برگیرد

در هوای تو که برگرد سمند تو رود — تهمت حادثه از زهره کجا برگیرد

در زمینی که در و نفحه خلق تو رسید — ابر از عین سراب آب بقا برگیرد

ملک بازار خود از کلک چو نی پند بتر — تیغ را با همه جدها بهها برگیرد

سرو با دامن پاک از پی جسر تن تو — دست بر سر زده هر شب بدعا برگیرد

هر که در صدر تو چون خامه سخن چین باشد — نسخ پاس تو سرش را ز قفا برگیرد

برق ای بر ضمیر تو که بروی تو جهد — نظر باخنه از چشم رجا برگیرد

تیر بر راستی از محضر دعوی طلبند — اول از طبع لطیف تو گوا برگیرد

ناظم خرم جهان دیده تو وقت نفاد — مهر غیب از در و دیوار قضا برگیرد

خصم جانباز تو از دیده جان — مهره ششدر عجز از ره بدعا برگیرد

بنده چون با شرف صحبت تو الف گرفت — زحمت صحبت اغیار کجا برگیرد

عقل با نقش نگاران پریروی چگل — نسخت از صورت گرمابه جرا برگیرد

تاج و تخت تو بپاید جوانی هر دم — برگ در شاخ طرب از نفس صبا برگیرد

تاگلستان جهان بخت ترا عهدی باد | که ز هر برگ گلی مُهره جدا برگیرد

[illegible]

دوش بوقتی که نسیم سحر | کرد سرآهنگ نوا تیز تر

برحسب حالت عشاق ساخت | پیش رو پرده پنهان دگر

راه نوردان جهان دیده را | باد سحر شد سوی جان راهبر

بزم نشینان سحر چون شدند | از اثر جام صبا بیخبر

چاشنی گیران ملک یافتند | کرد ظر بخانه جان جرعه خور

طایر روحانی جان بازکرد | در قفس تنگ هوا بال و پر

دست بتاراج خرد برگشاد | مردمک دیده خیره نظر

در هوس آتش سودا مرا | دل همه تن خار شده چون شرر

باده بکف جرعه فشان مست خراب | شاهد من دوش درآمد ز در

همچو ستاره بسحر که درد | خیره شده چشم ستاره شمر

در خطش از مالش دلها نشان | بر مهش از داغ جگرها اثر

برزده گل از رخ خود رردی اد | همچو ثریا ز رخسام قمر

از شب گیسوی خم اندر خمش | سایه نشین گشته نسیم سحر

در قدم طوطیان می فشاند | لعل لب خوش نمک گلشکر

گرد تو گویی سخن لعل او | بر قلم صاحب مشرق گذر

سید دستور جهان شمس دین

مردمک دیده خیر البشر

الگه کند معرصبا را لطف | غالیه گیسوی مشکینش تر

چون کرم و عاقبت اقبال اوست — تیر تصاریف زمان را سپر

عرصهٔ میدان جهان را کند — کوکبهٔ حشمت او پی سپر

چون اثر دور فلک مهر اوست — اصل موالید جهان را پدر

قبهٔ ایوان فلک را دهد — قاعدهٔ دولت او زیب و فر

ای ز بقای تو ابد مستجب — وی ز کمال تو جهان مختصر

جرعه‌کش بزم تو آب حیات — دست‌خوش لطف تو باد سحر

نافهٔ عمر تو عهد شباب — واسطهٔ لفظ تو عقد گهر

موکب جاهت چو جنبنده شود — شیر علم زندهٔ باد ظفر

داور عدل تو چو در بر گشاد — مشک تتاری ندهد دردسر

مایدهٔ جود تو چون راست شد — روح طبیعی نبود در جگر

از پی صدر تو به بند و میان — کرده چو نی طفل همه زرین کمر

از حرکات سر کلک تو کرد — باد صبا تعبیه در نیشکر

بی نظر همت تو سنگ را — چاشنی زر ندهد قرص خور

بی هوس خاتم اقبال تو — نقش پذیرا نشود روی زر

پرده‌نشینان سخن را شده — آینهٔ مدحت تو جلوه‌گر

همچو قلندر شده از دست تو — دل‌زده مردم صاحب‌نظر

همچو خط دایره یکسان بود — خصم تو از حادثه زیر و زبر

بر در تو منتظران تو اند — ای ز تو مقصود جهان منتظر

بی قلمی همچو خط نه نگار — بی قدمی همچو فلک در سفر

دل بقضا داده و خوانده برد — زایچه اسرار ضمیر اینقدر

تا که بود سفره گردان چرخ | کاسه کش شاه کواکب اثر
خوان شه از کاسه افلاک باد | مایده قدر ترا ما حضر

ایضاً

ای بند نهاده سر زلفت بسحر بر | عناب تر آورده مناوب شکر بر
بر موکب گلگون سرشکم هوس تو | بر نیم شبی تاختن آرد بسحر بر
در بحر غمت کشتی عمرم بکران شد | تا دیده تر آب چو جهان جوی گذر بر
گنجیست فراق تو و در دولت اوا شک | پیوسته رخم پیش خیال تو بزر بر
عشاق تو اندر ره امید تو مانند | از دوری نگارین تو جان دیده بدر بر
خط تو که دیباچه خاتون خیالست | از شام صبا بست کشیده بسحر بر
چشمم که بریزاد سرشکش ز غم تو | تا چند بود دشنه چو کوکب بسپهر بر
هر خار که از تیر غمت چشمکی دید | هجران تو بنشست چو مرهم بزبر بر
پیداد مکن بیش که یک روز که بشتست | یاد من مسکین بدل صدر بشر بر

عالی ثقة الملک ابو بکر علی آنک
بی خامه توقیعش نگردید ظفر بر

دستور جهان صاحب اعظم که ز پاسش | پیوسته رود شیر حوادث بحذر بر
آن قطب معالی که جلالش چو عطارد | هنگام علو بست دواند بقمر بر
ای کرده سر صیت ترا چرخ کشاده | تا روز قیامت در منت بسحر بر
زر بخشش نخوردار و مبند لبش که بسته است | کوه از پی تو کیسه کانرا بکمر بر
کلک تو عقابیست که اقبال به بست | عنوان ظفر نامه سلطانش بسر بر
تا دست لب سینه نزد دی کار جهان را | در وهم نیاید که بود دیگر به از بر

شمشیر تو زان میگذرد بر جگر خصم
تا هم نبود قطرهٔ آبش بجگر بر

از گوهر مدح تو که بر تیغ زبان راند
چون مورچه (و تیغ) بنشیند بگهر بر

یکران تو گوهیست که از بس سبکی کام
چون دود جهد وقت تقاضا عد به شرر بر

برخواست ز اقبال تو باری که همی بود
از جور زمانه بدل اهل هنر بر

بر خصم تو گر روی سپر ساخت که زان دم
تیر تو زند طعنه چو نیزه بسپر بر

انداختهٔ بد نیز عصیر ارچه همیشه
دارد چو زبان معجزهٔ خویش بسر بر

تا شکل حباب از مدد ژاله نماید
چون خرگه بی روزن بی در بشمر بر

در اوج شرف اختر قدر تو چنان باد
کز رشک فتد لرزه بسیماب به بر

ای غلامان ترا شاه فلک سر زنجیر
یافته از سر تو حشمت افسر زنجیر

هم از آن روز که زنجیر بسر بر بستی
گشته چون تاج باقبال تو سرور زنجیر

بصفا چون تو شدی چشمهٔ خورشید و در
هر دو را بدفع خصم بستی سر در زنجیر

تا که زنجیر تو شد قبلهٔ جان و دل خلق
حلقهٔ کعبه همی زرشک برد بر زنجیر

سگ که با داغ وفای تو بود هیبت او
شیر ایوان فلک را کشد اندر زنجیر

گر در زنجیر تو تسخیر شیاطین آری
دیو را بر در جم کرد مسخر زنجیر

کفر در حلقهٔ زنجیر تو اسلام آرد
کز مقامات تو هست آن اثر اندر زنجیر

بتمنای قبول در تو دگر نیست
گر عطارد کند از شکل دو پیکر زنجیر

پیه تو جبهت تو بر سر او سایه فکند
همچو اکلیل شد از نور مصور زنجیر

سر زنجیر مجنبان تو که در صف جهاد
دارد از هیبت تو غمزهٔ خنجر زنجیر

لشکر عزم تو گر روی بروم آرد زود
افکند رعب تو در گردن قیصر زنجیر

از پی داوری خلق گر آویخته بود / زآسمان حجرهٔ داود پیمبر زنجیر
تو پی آشوب صفیران ره حق را هست / بسوی منزل آثار تو رهبر زنجیر
از پی بسطت انصاف اگر کسری را / ترجمان حلقهٔ در بودی داور زنجیر
از پی نصرت اسلام در این دور تراست / حلقهٔ ذکر زره تیغ دلاور زنجیر
حلقه حلقه شده بر فرق تو همچون تاج است / خفته بر کان و در مخزن گوهر زنجیر
خبر بیالای تو این جست نبایدش آری / در چه غیر تو بسر بر نهد از زر زنجیر
در خور گوش نگاران نبود هر حلقه / لایق درگه شاهان نبود هر زنجیر
حلقهٔ طرهٔ زنجیر ترا دید خرد / گشت دیوانه بر و داد و تن اندر زنجیر
در نظر عاشق دل بستهٔ زنجیر ترا / دلستان‌تر بود از طره بسر بر زنجیر
بلو از صیت جهانگیر تو بی خویشتن است / آب را از چه نهد بیهده پیر بر زنجیر
چون خرد جوهر زنجیر ترا نیست عرض / ابنیت طرفه گهر نادره جوهر زنجیر
دید خادم که ردیف دو سه شعر موزون / کرده ماند از پی این صدر سخنور زنجیر
هان بران قافیه گر دست ردیف مدحت / از پی خدمت تو خاطر چاکر زنجیر
تا بود پای دل عاشق حیران شده را / از سر زلف دلارام معنبر زنجیر
حلقهٔ گوش فلک حلقهٔ زنجیر تو باد / ای غلامان ترا شاه فلک سر زنجیر
زیر هر حلقهٔ زنجیر بدین خط جانیست / از چه چون حرف ردیفیت مکرر زنجیر

مسمط

ای چرخ نهاد اختر آثار / تو ثابت و اختر تو سیار
بنیاد تو از حد و ارکان / بگذشت لطیع آسمان وار
بر خط تو راست سر نهاد / نه دایرهٔ فلک چو پرگار

زاوج تو رسد سپاس دیده　　بالا و نشیب چرخ هموار

خورشید زبانهٔ تو باشد　　بر انجمن سپهر دینار

بر بام تو آسمان ز عزت　　کج می نگرد چو نقش دیوار

برج تو ز منجنیق احداث　　واهی نشود سپهر کردار

پرداخته بخت مشتری را　　از کنگرهٔ تو جای تکرار

برداشته از پی تو نقاش　　از آینه سپهر زنگار

فارغ نبود ز جار گوهر　　در وقت عمارت تو معمار

چون میرانم سرشک بیرون　　در گاه گشتان سرشته گلزار

در طاق درت که پایهٔ او　　چون قرّ سمای چرخ آثار

پشت کیوان شکسته گردان　　گر بگذرد آسمان نگونسار

در گلشن تو حباب گشته　　بر روی سراب دانه نار

در حرف تو چرخ رقص کرده　　سرگشته چو مردم پری دار

فرخنده چو سایهٔ همای　　پیوسته بر آفتاب احرار

مهرست کمال شمس دین آنک

دین دار نظام اوست بازار

نو زاده رای صایب اوست　　هفت اختر و نه سپهر دوار

پروانهٔ شمع خاطر اوست　　آثار عقول و فیض آثار

از نیر نفاد او جهان دوخت　　بر دیدهٔ حادثات مسمار

در پرهٔ کلاهش آسمان گرد　　در گردن اختیار دستار

ترکیب نهاد اختران راست　　۳۰　　در پرتو امتحانش هربار

در روز کار دشمن احوال او چه پرسی
تقویم کهنه دان تاریخ انتقالش

منشور حکم آورد بر دولت تو لیکن
تیغ اجل چو بشنیده بر سر زد امتثالش

در بند خویشتن بود زنجیروار داخر
از حلقه در مرکب گرد اسمان نکالش

خورشید قرعه زد روزی بنام عالی
نوری گرفت حالش مسعود گشت فالش

از خلق تو نفس را شد آن هوا که باشد
باد سحر نسیمی از نفحه شمالش

گرد نواحی او گرد و سراب پیدا
خاکش کند تباشیر از لطف آوردالش

صدرا سخن فرو بست یکچند بر رهی تنگ
باخر مگس شکر خورد طوطی خوش مقالش

زیر زبان بنج جز نیست مدحت تو
ورنه چه بهر اگر دی تری شعر لالش

در مجلس تو حسان چون بلبلی نماید
گلبرگ کی نماید از شکر مثالش

ازان ... گر کعب دانی چه آید او را
گر سعد خالی السیر افتاد نیست بالش

تا خرگه چرخ از بنسان باشد که هر سر مه
قمری صفت برآرد طوق هلال مالش

باد آفتاب جاهت در ارتفاع چندان که
روز قیامت آید در سایه زوالش

ایضاً

انرا که چار بالش عزلت میسر است
گو نوبه پنج زن که شه هفت کشور است

بگذر ز طبع چرخ که بستان سرای انس
برتر ز طاق طارم این سبز منظر است

گر بوی کام هست نه زین هفت اختر است
ور عقد انس هست نه زین چار گوهر است

چون کاروان سبزه گردون فرو میای
کین پایه دار اگرچه شگرفست بی بر است

... که خوش ...
آنکس که بی دماغ تر از کوی مجمر است

... ...
کاول برهنگیست که شرط شناور است

در سنگ خواه سیم که ...
ور چهره خوی از که طلای مخمر است

خلقان برنگ پذیر طبیعت مده ازانک
سر دست رنگ [illegible]

برچین دکان چشم که در دار ملک روح
به زین عمل کهیست که بر تو مقررست

قضا در روز کار بزهر آب داده نیش
تو شادمان و غره که گوییش معنبرست

زورق ز آب دیده کن و در نشین ازانک
دریای آتشین تو دشوار معبرست

بی قرص مهر و گرده مه منگرای سفر
بی این همه صداع دو نانی میسرست

در عهد تاک ما در راحت عقیم ماند
شادی ز خلق چهره نهفته چو دخترست

از سرو تا بسوسن آزاده کس نماند
الا دلی که بندهٔ شاه مظفرست

دریای بزم و رزم که از حزم و جزم او
دایم صدف گهر ده و ماهی زره ورست

چون پشت بر سپهر کند روی در لشکر
چون روی در مصاف کند پشت لشکرست

معمار عدل او بحذاقت مهندس است
عطار خُلق او بعبارت [illegible]

در شان آن ز رحمت گوید خرد که گرد
فرخنده میوه [illegible] برست

تنزیل صادقست مراد از ثنای شاه
لیکن برای مصلحتی نامفسرست

هر کس ز بحر فکر برآرد دری ولیک
در داغضای خاطر من بحر دیگرست

ننهاده است در بر جغد و غراب و زاغ
آن جایگی که در پر باز و کبوترست

بر لشکر ریاحین گلراست سلطنت
کوری کوکنار که حمال افسرست

سوگند میخورم بجام سر افکنت
کاپیت ز صفا که درو عکس آذرست

کاندیشه خلاف رضای تو بنده را
بر تخته مخیله هم نامصورست

ور کم کنم ولای تو شاه فرشته خلق
بس [illegible] خلق [illegible]

بادم زبان بخنجر روشن دل تو قطع
گر نه درین زبانم با دل برابرست

تو همچنان مکن که چو بینند مرا حسود
گوید بطعن حال فلان از آنکه کمترست

گویند فریده درین یک برادرم | آن خصم گزیده در آن یک برادرست

هر قطعه و قصیده و بیتی که گو ماجرا | در ضمن این دو بیت که گفتم مقررست

تا پایه بیان معتمد ملک خاتمست | تا راز دار موتمن فکر دفترست

اثر دوز تازه باد ضمیری که اندرو | اسرار هفت خاتم گردنده مضمرست

عمرت دراز باد که چرخ عطیه بخش | از هر عطیه که دهد عمر خوشترست

و له

گر ماه برگیرد از رخت ای دلبر آفتاب | عاشق شود زمانه بصد دل بر آفتاب

هر بامداد که برد بر پا در روی تو | نه کله فلک را در زیور آفتاب

از رشک آفتاب رخت هر شبی چو شمع | با کام خشک باشد و چشم تر آفتاب

هر شب چو زلف ماه تو زنجیر بشکند | مانند حلقه روی نهد بر در آفتاب

شب بر رخ تو باز خورد چو ز عکس او | طالع شود چو می ز لب ساغر آفتاب

از نه نقاب طره شبرنگ باز کن | تا بر نتابد از تتق خاور آفتاب

گر باشد از بنفشه تو نیلوفری شود | چادر کند کبود چو نیلوفر آفتاب

ای سایه عنایت خورشید رای تو | در سایه ذره وار شود مضمر آفتاب

از آرزوی مجلس تو بر زمین نهاد | زانو به پیش زهره چنیناگر آفتاب

اختر ز سر زمین جناب تو آدم | زیرا که بر سپهر بود دختر آفتاب

این شعر آفتابی از کان خاطرم | تعلیمت کش نشاند در افسر آفتاب

چون عنبر است مرا چشم تیز بین | گر زوی شود بوقت سحر مظهر آفتاب

گهر ز آفتاب شکفته شود ولیک | در طبع من شکفته شد از عنبر آفتاب

روز فصل شود بنور عطای تو زانکه هست | مدحت فروش ذره دیده گر آفتاب

گره گشای سخن خامهٔ بیان منست / خزینه دار روان خاطر روان منست

کشیده زین مرا زهره هلال رکاب / از انکه شهپر روح القدس عنان منست

کنار راستی جان چو بحر پرور شد / که در ولایت معنی گدای کان منست

من ار بپا نشد ملک قناعتم آزرد / جهان و قیصر و خاقان [illegible] خان منست

غو درپیم بیا لا بدم چو ماهی سیم / که چشمه سار اجل نسل جای جان منست

کمان من نکشد دست بازوی شیردان / که تیر چرخ کمین انداز از کمان منست

نه من قرین وجود دم سفته بود گفتن / هنوز در عدم سفت الهم قرآن منست

زمان زمان زمین کستر خرد بخش است / محال باشد گفتن نه از زبان منست

اگر زمان خردمی سپر اید انعمی / بحکم ملک سجل میشکنان منست

ز آخور فلکی تو سپی برون ناید / که طوق لعلشی بر گردن

سزد که منبر دعوی هزار پایه کنم / که ترجمان رموز از لب بیان منست

شکار نکته ز شاهین وحی بربایم / که آستان سکائم آشیان منست

بنا میزد بنا میزد زهی خورشید گلرنگش / بجز وان آتش [illegible] نهان شده در سنگ گلکش

برو در غدر بس لنگی برهواری و من مردم / گناه نو برو [illegible] برای غدر بس لنگش

جواز دشنام او در جنگ گوش من نگر زالیم / دهان [illegible] تنگش

چو زر فرزند سنگ آمد چو اشفق [illegible] / بدین رخساره زرین دل پیر جوان رنگش

ز شرم صورت او روح مانی آب شد [illegible] / بدان تا در صنعی باید بشوید نقش از سنگش

بدان چالاکی و چستی نگاری خود نبود هرگز / ۳۵ / مصورا ان قلم [illegible] رسم آن ارژنگش

اکسیر عیار قدسیان راست / بر سکه گوهرش خریدار
در آینه جمال او کرد / با صورت جان حیات دیدار
در بارگه نفاذ داد خواست / شد چون سر کلک او گهربار
ای کشته خدمت تو زنده / وی خفته دولت تو بیدار
از سلسله خط تو هر روز / دیوانه‌تر است عقل هشیار
ترسیده رود چو سایه از نور / عفو تو ز خجلت گنه کار
تا با قلم تو عشق بازد / در خون دلست تیغ کهسار
طبع تو ترازوی بیت گردی / میزان سپهر راست طیار
وهم تو کتابه ایست کو را / اسرار حقیقت است معمار
بدخواه ترا امید رستن / بی سابقه گزند و تیمار
چون شعبده خیال بازیست / در پرده آرزو و پندار
بی خاصیت نسیم خلقت / تریاک بجست مهره مار
همچون سر شمع دشمن تو / گر کیست بطبع خویشتن خوار
همچون دم صبح خامه تو / تیغیست جهانگشای در کار
مدح تو که از کمال خویش است / چون رمز به غمزه و سهل دشوار
هر کسوت خوشش طراز دیوان / یک نقش چنین کشیده این بار
هر حرفش در ادای هستی / مفتاح خزینه‌های اسرار
آلوده شاهد خط او / پیرایه دختران ابکار
امروز که نسبت سخن را / در رشته اعتبار بازار
درهای ثمین نظم مانده است / در درج کساد بی خریدار

در نوبت دولت تو هر روز / سیراب ترست در اشعار

تا پرده‌کشان آسمان را / چون آینه جلوه‌گر شب تار

در آینه صفات بینند / پوشیده روان قدس دیدار

قصیده

مرا بوقت سحر دوش در مقام حضور / رسید پیک خرد کرد اشارتی از دور

که خیز و مژده بر ارباب ملک و ملت را / که از اوج برج شرف باز در تجلی نور

بطالعی که سعادت ازو شود فایض / طلوع کرد دگر آفتاب صدر صدور

علای دولت عالی مجیر ملک علی / که هست ملک جهان زامتثال او دستور

سپهر مرتبه صدری که از سواد خطش / نمونه ایست سواد و بیاض دیده حور

چو تیر صبح بیکدم حصار گردون را / به تیزکاری عزمش گشاده عزم صبور

ز شمع ریزی فراش خانه جاهش / شراب چشمه نوش است خانه زنبور

دلم به بارگه خوان آرزو می‌بود / تهی چو کیسه افلاس و خانه طنبور

چو دید بر سر خوان عطای او خود را / ز امتلای امانیت روز و شب رنجور

زهی مراتب قدر تو بوسه جای ملوک / زهی مدارج رای تو عرصه‌گاه حضور

باختیار مثال تو مقصد انجم / به اهتمام جناب تو مفخر جمهور

گر انقلاب طبایع روا بستی بر خلق / نفاذ امر تو کردی خواص را مجبور

ولایت تو بتایید علت اولیست / که حال او نپذیرد بدور چرخ فتور

صفای جام تو پیش از وجود تعبیه کرد / مزاج آتش و آب حیات در انگور

نهیب خشم تو جایی که قطع نسل کند / قوای طبع سقنقور را کند کافور

چو سطح خانه آینست جای دشمن تو / ۲۰۱ / که در حوالی او نیست گوشه معمور

حسود جاه تو در تیه امتحان درجه　　ز خشک رود ز حاجی خورد شراب غرور

ور ایقین شوداش اگه از سموم نهیب　　بهار خانه سوداش را کنی ماجور

هوای ساغر تو بی مراد گشتن را　　باعتدال برون برد از سر مخمور

باعتبار معانیست معبد جاهت　　که مشتق است از اسم قادر مقدور

کرم مصیبت خود داشت تا جهان برست　　در رئیس خراسان محمد منصور

عدو ز حلم تو ایمن شدست دمن دانم　　که همچو چشم رقیب است خرم خصم غیور

مرا که بخت بارشاد طالعی کردست　　چو آفتاب باخلاص صدر تو مشهور

بسوی جلوه اقبال بخت میدارد　　میان خوف و رجا چون عروس در تب سور

نشاند بر سر گنج گهر چو مار طلسم　　توانگری نه بزر و قوی دلی نه بزور

طمع چو وعده ابیستست ز هیچ شیاری　　به ممکنات مجازیش چون شود مغرور

ولیک در ازل از پیش کار او نشدی　　کجاستی سخن شعر و شاعری مذکور

همیشه تا بنظر والیان علوی را　　تصرفیست در آثار خلق بی منشور

تصرف تو چنان باد در جهان که بود　　مثال امر ترا شاه اختران مامور

مثنویه

پرواز

ای لبت طوطی شکر گفتار　　زلف تو هندوی کمند انداز

هین که مرغان عندلیب نوا　　بر کشیدند بی زبان آواز

بلبلان از نشاط چون عنقا　　باز گشتند ارغنون پرواز

از نوای چکاوک اندر کوه　　کبک در رقص کردن آمد باز

رعد بر تافت گوشهای رباب　　پردها کرد در رهاوی ساز

باز گشت از صدای زخمه او　　چشم نرگس که مانده بود فراز

پای کوبان بجلوه گاه آمد　　گل سوری که خفته بود بناز

عکس مهر از خیال قوس قزح　　گرد بر دامن بهار طراز

همچو روی سپهر شد ز انجم　　باغ را صد هزار دیده باز

رنگ سبزه چو روی آینه است　　نقش دیباچه مثال طراز

خیز و چون سرو در هوای صبوح　　بو فای جهان سری بفراز

تازه کن بزم و پرده پرداز　　جام می خواه و چنگ را بنواز

سنگ بر شیشه حوادث زن　　خاصه در موسم کلوخ انداز

روز بازار سعد چرخ فلک　　چو شب انتظار کوتهی باز

بر بساط قبول فخر الملک　　نقش اقبال بین و جان در باز

شمس دین آنکه با کفایت او　　قصب پرده ماهتاب گداز

آنکه کلکش بیک رقم کردست　　نقطه ضبط ملک را ایجاز

تیغ اسباب کامرانی را　　بسر کلک او کنند اعزاز

روح اقسام شادمانی را　　از پی بزم او کنند فراز

با قوای طبایع ار گردد　　اثر اختیار او انباز

ز هر کیفیت حیات دهد　　در سر نیش کژدم اهواز

هر کجا جود او کند غوغا　　وعده زینهار خواهد آز

هر زمان شمع را کند روشن　　در شب بزم او ز بوسه گاز

جان معنی نگار در مدحش　　صورت انگیخته بخانه آز

باز عصمت نگار از دستش　　کیسه بر دوخته چو دیده باز

شاهد روح را بلطف اثر　　۳۲　　جرعه جام اوست محرم راز

دور محمود را همین نظر / طره خط اوست زلف ایاز

ای جناب تو مقصد دولت / وی بنای تو موقف اعزاز

عمر خصمت چو دولت عرضه است / که بود انتهاش در آغاز

اثر لطف تو برون برده / از جبین عقول چین مجاز

کلک برهان نمایت از سر توست / وهم نیرنگ سحر از اعجاز

عدل تو در نماز آورده / سجده سهو العذر جواز

سرفرازا درین زمانه که هست / راه انصاف بی نشیب و فراز

عدل کن زانکه سرو بستان را / دست کوتاه داد و عمر دراز

تا امامان انس و دین است / جهت رکن کعبه پیش نماز

کعبه [illegible] آسمان را باد / بتولای طاعت تو نیاز

[illegible]

شمع سرای حسن است پروانه خیالش / خورشید روز عمرست یاد شب وصالش

روح بلند پرواز افتاده در هوایش / عقل دقیقه پرواز آشفته جمالش

مرغ دلی که روزی [illegible] هوای او شد / از تیر دام حیرت بشکست پر و بالش

هر عاشقی که زنده از آتش غم اوست / نبود چو شمع هرگز از سوختن ملالش

درهم فکنده زانسان زنجیر زلف وانگه / از خلق مینماید ببوانکی مجالش

تا بسته بان زلفش باشند نازنینان / در خواب بسته گیرد ارواح را خیالش

[illegible] زلف و بلبلان شد از خویشتن بیکسته / آنها که رو نهادند از روی او جمالش

[illegible] واز شرم آب گشتی / در خواب اگر بدیدی زلف زره مثالش

[illegible] وسر از خاک بر ندارد / زان چون بهار هر دم افزون ترست جمالش

در بند شکر او هر کس که چون نی افتد / زر دو هزار دارد ایام سبحه تابش

با مقتدای عالم این قصه گر بگویم / فتنه گری ... بود مجالش

شیخ الشیوخ عالم برهان ملت و دین / آن کآسمان غباریست از موکب جلالش

ارواح نطق پرداز آموخته ز اول / الواح منطق الطیر از مکتب کمالش

تا بر رکاب عالی بندد هلال خود را / از خام شیر گردون تحفه کند دوالش

گردون که روز و شب مست الستش جواد / ماندست بر سر خشت زآوردن جوالش

از باد صبح دانی چون میشود پریشان / از زلف شب نشانیست از روز بدسگالش

گر نحل موم بندد از شمع مجلس او / خورشید وار بر ما نور افکند هلالش

خاک جزیره تا خشد اندر دهان دریا / گو لاف پر دلی زد با دستگاه نوالش

روزی که کند گردد تیغ زبان خصمان / از زنگ حیرت خود از دفعه [illegible]

چون تیغ حکم راند بر منکران مذهب / قفل جواب گردد هر حرف از سوالش

ای سروری که امروز در ضبط ملک و ملت / اقبال تست کافی تیغ و قلم عیالش

در هر هوا که بگذشت روزی سموم خشمش / طبع صبا نیارد هرگز باعتدالش

در برج ثابت شرع رای تو کوکبی دان / سیاره و رجعتی نی در صد هزار [illegible]

بر جوهر فلک خواند آیات حرز نامت / داغ خسوف برخواست از جبهت هلالش

گر کوزه برآرند از خاک آستانت / ایمان تازه روید از خو[illegible]

رای تو از تجلی روزی زبانه زد / صرافه سان برآمد خورشید [illegible]

این بوستان دولت بی آب سد که گردد / شاخ نهال حکمش [illegible]

چون موکب کمالت در جنبش آمد آندم / میدان [illegible]

خورشید دیده ترک در پای اسب انداخت / [illegible] شد [illegible]

۳۳

اثیر خسته هم روزی اسیر و [illegible] او گشتی — یک ابریشم اگر بودی کم از بالای هنگکش

یقینم مرگ [illegible] شود بر تخت زیبایی — اگر شاه مظفر را خوش آید فر و فرهنگکش

جهانگیری [illegible] او زنگ سلاطین را همی بخشد — بدین یک عذر پیشانی همی دولت برادر نکش

[illegible] چون [illegible] پیشانی نبار گرد — ازان ترسد که یکروزی کند چون خوشه او نکش

[illegible] آینه است خنجر نقش ملکش را — بچون خصم بزداید همی بازوی شه زنکش

فلک بربست میزان [illegible] پای بر جایش — که بود البرز یکمثقال و کوه قاف پاسنگکش

بکشد سائلی بخشید زر و [illegible] مردمی والله — اگر مردی نهد ملک جهان یکروز در چنگکش

خداوندا توان [illegible] که یکسالار در کاهیت — بود در چشم سبز دارد یکیش شاگرد سرهنگکش

زنام و بخت یعنی قزل ارسلان [illegible] باد — ازین معنی قضا با اسپلان گرد هم سنگکش

[illegible] را چون عرباب از دست حکم تو در آمد — کشند در خرگمان قهر فرمان تو چون چنگکش

[illegible] که [illegible] تیت — کوی خوبی در خم چوگان تست

[illegible] بسر پیمانه عمر اثیر

[illegible] مان او بر سپر پیمان تست

[illegible] آید که [illegible] تو [illegible] شم و در — مکن مکن که نه بر هلاک من معذور

چه کرده ام که [illegible] من در خط — چه کرده ام که چنین کرده ای مرا مخمور

[illegible] لاله سیراب — [illegible] من شکن زلف و دو نرگس مخمور

[illegible] کنون [illegible] — دگر [illegible] نکویی تو بر من رنجور

[illegible] — جفا [illegible] نجود مغفور [illegible]

[illegible] — [illegible] تو [illegible] مشهور

امید روز بهی چون بود مرا در عشق   نه تو بوصل مساعد نه من بهجر صبور

به آرزوی تو دردی که در دلست مرا   دوای آن نکند جز بدیدن دستور

وزیر عالم عادل نظام دولت و دین   که هست خانهٔ دانش بعهد او معمور

ندیده صدر وزارت دگر جواد و صاحب   ندید گنج فضایل دگر جواد گنجور

خلیل جاهی موسی کفی مسیح دمی   که هست نعت معالیش در جهان مشهور

ملک پناها فرخنده طالعا صدرا   تویی که درگه توهست قبلهٔ جمهور

بفر دولت تو صد هزار کس بشد   رسیده این همه از دولت شستهٔ آن همه در

من شکسته دل خسته جان غمگینم   که همچو چشم بد از حضرت تو ماندم دور

در آرزوی جنابت مدام هست خراب   دلم بر آتش غم خاطرم بیاد و قصور

بکرر

[illegible] گردکوش چرخ ممالک بابن خطاب   کآمد نهنگ رزم چه دریا به اضطراب

ای چرخ باکشاد خدنگش سپر بنه   وی فتنه از کنار رکابش عنان بتاب

۴ بفراخت رایت حق برتافت روی باطل   الب ارسلان [illegible] شاه [illegible]

[illegible] خار [illegible] باد چشم بد انکه الحق   ملک [illegible] تا هیبت [illegible]

[illegible] دشمن مجموع اگر [illegible]   از چرخ [illegible] وغل های ملک [illegible]

این جاهل ارچه [illegible] نکند [illegible]   چون عارض [illegible] زخط [illegible]

[illegible]

[illegible]

بچه دو نیمه زاید پرورده عطارد | گر در بر دو پیکر تیغش بود حمایل
هر فلسفی که گوید فرمان دست گردون | از خاتم شه آرد بر زعم خود دلایل
تا بی عصا برآید تقدیر گرد عالم | رایش همی فروزد بر راه او مشاعل
ای ز احتلام تیغت فرزند ملک بالغ | وی ز احترام کلکت نو عهد شرع کامل
شمشیر در نیامت شیریست نیم خفته | خرگوش خواب تا کی هان ای جهان غافل
در صف سایلانت بارد سحاب قطره | آری عرق چکاند شرم از جبین سایل
طفلیست سایه پرورد او خود ز نسل دریا | ورنه که شرم دارد از آفتاب باطل
در پیش که همچو دریا غوطه دهد جهان را | زان ابر گوهرافشان یک موج خیز هایل
روزی که مرگ اجل را چشم ستیزه شسته | اندر عنان گشاده در بستن عاجل
گردد ز نیغ خنجر دست هلاک معطل | ماند ز صبر الفت چشم زمانه مدخل
دور سر مبارز قوسی شود ز ضرب | بر خلع مستقیمش شمشیر سطح داخل
پرگار نیزه تا بد آیینه مدور | از بس که رزمگه را گردد بعکس قاتل
از موج خون گشته راند اجل به کشتی | تا جان ز دست خنجر بیرون برد بساحل
پیک پرنده آید منشور مرگ برکف | نغنوده در مسالک ناسوده در مراحل
شمشیر غسل سازد در چشمه سر آبی | آبی که دید هرگز طبعش بغسل مایل
قصاب تیغ پیرد با بد وظیفه مرگ | قتلی ز کاسه سر چون بر نهد مراحل
از قلب چون برآیی چون مهر یک سواره | با رخش تیزگامت گردون شد راجل
در حلقه کمندت دوش فلک شکسته | در شیهه سمندت گوش زمانه زایل
با تیغ صبح قامت باکار سازی دین | روز ظفر نشسته چون آفتاب یکدل
ای گرد آستانت قبله گه سلاطین | وی ماه آستینت قبله گه افاضل

بنده گریزپاییست از وحشت خراسان — جون از جماق ترکان اموال خورد و آمل

تا کی برد نمازی این قبله ثنا را — تکبیر جابر کرده بر مولد قبایل

نی دست بوس بوده جون حی بهیچ مجلس — نی پایمال گشته جون گل بهیچ محفل

زان خشک سال کنعان آمد بمصر دولت — یا ایها العزیزش ای شهریار مفضل

مطلب قبول شاهست دیباجه قدر وارد — عنوان کدام راهست از حجره رسایل

مدح خدایگان را پایان پدید نامد — لیکن برید فکرت بیرون شد از منازل

۲ باز بر اوج سخن تازم و موجی بزنم — زانکه جون ابر گران بار و قرین عدم

همجو خورشید بشاهین زکله تاج کنم — نه عروسیم که شب طره بهم بر شکنم

ذله خود بنهم پیش و هم نوش بخلق — ظل این طارم شش گوشه بتحقیق منم

بدنم ضعف پذیرست جرا زانکه جو شمع — جان صافی شود از تف ریاضت بدنم

ای عجب آب و هوائیست در اقلیم هنر — که ببستان هنر خار و * نسترنم

ای دریغا که جو گل عمر بگلخن برفت — که نخندید ز اقبال گلی در جمنم

در پی من جه فتادست فلک هیج مکر — من نه بر داشته خسرو دشمن فکنم

خسرو دین شاه عدو بند علاء الدوله

آنکه مست شد ز جام کرمش جان و تنم

آن حسن اصل که در مدحتش از جهره نطق — عقل بی همزه تفضیل نخواند حسنم

وان عجم بخش عربشاه که داد اختر سعد — بر در او جو سعادت بغلامی وطنم

دامن خدمت او سخت گرفتم جو بخت — دست وحشت که جنون بود ببرید دهنم

خسروا سست سخن میکند م تیغی بخش — جه عجب رخنه شود تیغ جو بر سنگ زنم

۳۷

پیر گشتم بجوانی که نهم چیست جز آنک — گلشن مدح ترا خوش سخنی چون سحرم

نی نکن شاها در باب گذشته شوم — بر نیاید همه عالم به بهای کفنم

همه سرمایه خورشید بجود تو سپرد — کان در این ایام نپذرفت که تا مو تهنم

کف من نیز بخدمت برسی لیک آنجا — در کف حکم تو گر دست جهان در تهنم

مپسند آنکه شکایت رود از بخت مرا — بلبلم خیره مغز رمای بعیب دفنم

۲

ایا خدای ز خلقت نیا غریب نظیر — سپهتانه تو جهان را ز حادثات مجیر

جلال دولت و دین نظام ملک و ملک — پناه تیغ و کلاه و مدار چرخ و سریر

جهان فضل ابوالفضل که بفضایل تو — نیافت فهم فضولی گذر بعشر عشیر

نشیمن بالش نشست چون تو کریم — نه از شیمهٔ اقبال زاد چون تو وزیر

درین کمال نکو خوش همی [illegible] — جهان بآهن حکم تو پای بسته چو تیر

بجامی چو تو بار از [illegible] کار [illegible] — ز [illegible] چو تو گنجور آب و خاک فقیر

به پیش دست تو با فضل بیش [illegible] سبق — نشسته جبهه خورشید و [illegible]

کف کفایت تو بست دست قلم فلک — تف مهابت تو [illegible] آب روی [illegible]

ازین دوازده خانه بساط سبز روان — [illegible] شش خانه تقدیر

فلک چو [illegible] انگور خون گریست [illegible] — در انتظار جنابت بیا بمال زحیر

کنون [illegible] شکر جو زبان همه دهان [illegible] — که گشت ناسخ [illegible] آیت تیسیر

چو [illegible] همی سازد — گران رکابی هم [illegible]

[illegible] که [illegible] طبع تو می بیند [illegible] — هوای فصل بهار [illegible]

بجان [illegible] گردد [illegible] — که [illegible]

قباب چرخ کشند بر حصار ملکت و ملک — که خندقیست ز حزم تو بر کنار فقیر

هر آنکه در شکند با تو کین بکاسه سر — بیک نواله ببیند ابدش دهان هژبر

چو دولت تو خجسته لقا و خوش منظر — نیابدست جوانی ز طلعت عالم پیر

سماع صیت تو مرغیست لیک عالم شاخ — شراب خلق تو ذوقست لیک آدم گیر

سبک سران حسد گر زبون عزم تو اند — عجب مدار که تو در چمن درست و دلیر

بتیغ کین تو [illegible] بسیار مثله شوند — اگر چه زده زده در یک لطافه اند [illegible]

[illegible] ان تو خطاب کند — بود [illegible] ان خطابش ز ولفظ عکس [illegible]

بوقت کودکی ای شیر تان حرام چو خون — بگاه خواب جکی ای خون تان حلال چو شیر

عدوی تو علف تیغ انتقام شود — برید همبر اشیخوخت [illegible] زرد تقدیر

دگر نه چونکه ببر دو اختی وثاق رحم — شر مثال [illegible] ی زد [illegible]

زهی غریب کرم را بحضرت تو وطن — زهی بدید سخن را بمدحت تو سریر

مهندسان خرد را ثنای تست بنا — مدبران فلک را [illegible] دکوی تست مسیر

اگر بخدمت این بار که نیامده ام — بجان تو که مقصر نبوده ام تقصیر

شعاع بیک بسیطست و چشم شب پره تنگ — ستانه سخت بلند ست و پای ما قصیر

همیشه تا که عقول اند و دفتر الهام — همیشه تا که نفوس اند و خانه تصویر

ز نجم دفتر تو با دو دست ملک قوی — بروی خانه تو چشم عدل باد قریر

ثنای شاه جهان و مدیح صدر بزرگ — بیک شکم متولد شدند ز فکر اثیر

2 تا باوج آمد سر رایات خیل زمهریر — در حضیض [illegible] سلطان کواکب مسیر

خازنان گوهر علوی [illegible] خرجی شدند 38 — [illegible]

در بوستان بچشم تبرک نگاه کرد
سلطان اهل بیت نبی خسرو تبار

عاشق بیاد دلبر گلرخ همی خورد
باده برنگ لاله در اطراف لاله زار

آن باده که در دل پرورد کار عقل
یک خرمی ز تربیت او شود هزار

آبی که بی وسیلت او بر درخت جان
چشم خلق ندیدست برگ بار

روزی که در حجاب شود آفتاب چرخ
بر چرخ جام نور دهد آفتاب وار

تا رنگ و بوی گل صفت رنگ و بوی اوست
دل را بعون او نتهد حادثات خار

جان عزیز هر که بدو شادمان نگرد
در غم چو دشمن ملک الپ اده گشت خوار

از یاد باده فایده بر من عجب رسید
چون در فراق یار دلم گشت کباب وار

ماهی که از جمال رخ او بر آسمان
بفکنده آفتاب سپر صد هزار بار

گرچه دلم قرار ندارد ز عشق او
دارد همیشه اندوه او در دلم قرار

این دوستی که اندوه او در دلم گرفت
یکبارگی از کنار دلم کی کند کنار

جانم چو بار نامه او دید در جمال
غم در دلم ز قوت سودا [illegible]

از هجر او بگند فلک بیخ بی غمی
در عشق او به لبت جهان [illegible]

گردم شمار سوختگان هوای او
آمد ز ابتدا اول [illegible]

اندر دلم عزیز دگر هست عشق تو
چون مهر سید اجل اندر دل و کنار

شاه شرف محمد بن حیدر آنکه هست
مقصود از آفرینش محبوب کردگار

آن بحر ابر دست که نشنید گوش عقل
بی آفرین او سخنی آفریده کار

اجرام چرخ راز بناء عیش حل و عقد
اسلام شرع را ز ابادیش کار و بار

شرع از حصول فطنت او ماند تنگ روز
ملک از قبول دولت او گشته اجتبا

در حضرت خجستهٔ او مجد را سکون / بر درگه مبارک او بخت را قرار

ای روح را بهدیهٔ اکرام تو شناس / وی شخص را بتحفهٔ انعام او گزار

از جنت وفاق تو جنت بود نسیم / وز دوزخ خلاف تو دوزخ بود شرار

قصر کرم بطبع جواد تو مرتفع / حصن سخا ز دست کریم تو استوار

افلاک از عنایت امن تو در امان / آفاق از حمایت تیغ تو در حصار

گیتی همی نهد ز پی ناصح تو تخت / گردون همی زند ز پی حاسد تو دار

بازیست هیبت تو که از قوت توان / در صیدگه کند ملک الموت را شکار

گوش فلک ز بانگ فنا یابدی امان / گر داردی ز نعل براق تو گوشوار

دست مهابت تو بهنگام معرکه / زلف ظفر گرفته بتیغ چو ذوالفقار

هر جان که از شراب خلاف تو مست شد / تا روز حشر سر نکند خالی از خمار

گر حلم تو ز روی زمین پای در کشد / بیرون کشد ز دست زمین آلت وقار

شاها نگاه کن که همی حالت خوش است / جانرا ز لطف و لذت این نظم خوشگوار

گر هست در جهان سخنی مثل این بگوی / ور هست بر زمین گهری مثل این بیار

چون شاعران تنگ معانی نجسته ام / در مدح بی نهایت تو راه اختصار

حاشا اگر ز صدر تو دوری بود مرا / نزدیک تو بشعر گرا باشد این [illegible]

تا کوته است از پی عمر دراز دست / دست فنا ز دامن این هفت و آن چهار

در قالب بقای تو باد از ثنا ثبات / در ساعد ثنای تو باد از بقا سوار

احباب تو ز رحمت و اقبال شادمان / اعدای تو ز آفت ادبار سوگوار

وله

بهیچ وقتی اگر نام کهتران شمری / ٣٨ / مرا و نام مرا اندران شمار شمر

دران دیار که یک تن مخالف تو بود — ز روزگار ببارد دران تبار تبر

قضا به دست منازع تو به خشم — سپرد شمشیر منازع دران قمار قمر

بجاه عمر بسر برد و بیداب دو چشم — یکی مرا به بزرگی ازین بخار بحر

اگر ز خشم تو خشنودی نسکار کنم — ز جام زهره بود مر مرا نشکار شکر

چرا همیشه بجرم و خطای من نگری — بفضل خویش بدین عذر چون نگار نگر

دریده پرده من بیشتر مدار فلک — تو نیز باقی پرده برین مدار مدر

وله

دلداری و دلرا همه در عشق فریبی — جانانی و جانرا همه در عهده گدازی

هرگز نرسد از تو دل من بنوازش — یا عادت خوبان نبود بنده نوازی

وله

کهتر و مهتر از وضیع و شریف — همه از روزگار رنجورند

دوستان بدوستان نرسند — اندرین روزگار معذورند

وله

ارزدی دل من خدمت دیدار ترا — چون جفای فلک و محنت من بسیارست

گوشم از گوهر الفاظ تو نامحرومست — همچو الفاظ تو چشمم همه گوهر بارست

تن من گر ز تو جدا ماند بنزد همه کس — چون جهان پیش دل دوست تو بیمقدارست

گرچه یادم نکنی هیچ فراموش نه — که مرا با تو و یاد تو فراوان کارست

روزگارت همه خوش باد که بی دیدن تو

روزگار دیر و کارم همه ناهموارست

وله

بمعالجت تن من ز تو جز الم ندارد — بسرت که جز بر آتش دل من قدم ندارد

دل خود مدار گفتی بغم ای بحسن خرم — بنمای آن دلی که نه زغم تو غم ندارد

شگفت نیست چو با تیغ در مصاف آید — که پشت کوه بلرزد ز دست تیغ زنش

سر سم

لب ملوک همه بوسه بر بساطش داد

هنوز ناشده از لب طراوت لبنش

اگر نه از قبل نفع خلق را بودی — ز بیم تو نشدی مرکز آشکار آتش

دگر ز خاک خبر داشتی وجود ترا — ره سجود گرفتی باضطراب آتش

خیال تیغ تو گر بگذرد بآب زلال — طراوتش همه خون گردد از بخار آتش

ثنا بنام تو رغبت کند سپهر همه دم — جهان بروی تو خرم بود همی همه سال

چو غمگنان بشراب و چو مفلسان بدرم — چو دد بپستان بوصال و چو بوستان نهال

مثنوی

ای دو چشم اجل تو نگران — چند خندی ز گریهٔ دگران

لقب تو چه سود صدر اجل — چون در آید اجل تو نگران

چند نازی چو معتبر شده — به نخواهند مرد معتبران

از پی دفع مرگ و حفظ حیات — حیلها ساختند حیله گران

به هنر قصد مرگ دفع نشد — تا بمردند هم بی هنران

پسرم از بهر مال عاریتی — پدران اوفتاده در پسران

بی خطر نعمتی بود که رسد — بپسرانرا ز مردن پدران

هرچه بر وی نشست نام حیات — بی خطر گشت نزد با خطران

مال و ملکی که برگذر باشد — نخرد عاقل اعتماد بران

گر همی ملک بی‌کدر طلبی ‏ دل منه بر زمانهٔ گذران

وقت مردان ضعیف دل گردند ‏ ای قوی گردنان بی‌جگران

همه غمها سبک شود بر دل ‏ چون ترازو بود بچشم گران

۲

ز من بپرس جدا گر ز روزگار سه چیز ‏ جهان سه چیز که مانند او ندانم نیز

یکی لباس جوانی دوم امید امل ‏ سیوم حلاوت دیدار دوستان عزیز

۳

زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور ‏ زهی بجاه تو اعلام محمدت منصور

نتیجهٔ ز خلاف تو در دم عقرب ‏ لطیفهٔ ز وفاق تو در دم زنبور

چو با چیام شود دست صفدران مقرون ‏ چو از نیام شود تیغ سرکشان مهجور

ز جود گشته شود صورت زمین مخفی ‏ ز گرد حمله شود چهرهٔ فلک مستور

ز باد کینه چراغ رجا شود کشته ‏ ز تف حمله مزاج هوا شود محرور

حسام تو کند آن لحظه در زمین پیدا ‏ ز شخص کشته جبال و ز خون کشته بحور

دریده رمح تو دلها چو کرتهٔ لاله ‏ بریده تیغ تو سرها چو خوشهٔ انگور

به بذل تو که بدان عالمی شده منسوخ ‏ بجود تو که از آن گشته نیستی مقهور

همیشه تا قلم روزگار خوبان را ‏ کشی ز مشک رقم بر صحیفهٔ کافور

ز لطف و عنف تو باد انهال رحمت و رنج ‏ ز کین و قهر تو باد اساس امن و شهور

ایضاً

گر مرا سودای عشق این دهن کمتر شود ‏ جان من کم رنج بیند درد من کمتر شود

با جهان حسن و ملاحت با جهان بالا و لب ‏ سخت نادر باشد ار سودای من کمتر شود

گویی بکرد روی تو از زلف دلستان | توده شدست عنبر بر گرد گلستان
این چهرهٔ لطیف تو اندر جهار فصل | چشم مرا بزنگس تازه میزبان
مهمان من کی آید و کی بیند این دو چشم | از دست من ترا کمری بسته بر میان
بی فکرت تو نور نباشد در آفتاب | بی نعمت تو مغز نروید در استخوان
آن تیغ آبدار تو اگر گویی از خدای | بر قصد دشمن تو بلاییست ناگهان
چون نسبت تو گوهر او خالی از خلل | چون حسبت تو تیزی او فارغ از فسان
از بس که دل شکافت ربودست نور دل | وز بس که جان ربود گرفتست لطف جان

بیا که بارخ و زلف تو کارها دارم | ز جام عشق تو در سر خمارها دارم
بیا که با دو رخ تو که روز را مانند | حکایت و گله روزگارها دارم

بدیع

اگر بصورت و رای تو آفتاب استی | بنای تیره شب از روز او خراب استی
ز عجب و کبر زمانی نشناختی بر خلق | گر از جمال تو جزوی در آفتاب استی
همیشه عشرت من چون لب تو خوش بودی | اگر سوال مرا از لبت جواب استی
همه نصیب منستی نعیم هشت بهشت | اگر بدو ستی تو مرا توانستی
بهشت خواندمی این بهار خرم را | اگر بنای بهشت از گل و گلاب استی
گذشتی همتش از هفت چرخ پنداری | کر مرکبش ز دعاهای مستجاب استی
زمین چنان سپرد زیر پی که پندارد | زمین ضعیف گردون دارد شهاب استی

تر اسپهر چنان بنده‌ای بر بخت و قدر
اگر نه عادت این مرد و انقلاب استی

تا بشنیدم که ناتوانی | دلتنگ شدم چنانکه دانی
گفتم شخصی بدان لطیفی | افسوس بود بناتوانی
افتاد ز هاتفی بگوشم | ناگاه ندای آسمانی
کو نیست بناتوانی افسوس | کافسوس بود بزندگانی

مادرت را اینجا نخواهم گفت ۲ | زانکه بس مصلحت ما در تو
گیر تا خایه پای تا زانو | در کس مادر برادر تو

ای خواجه بدانکه مرزنت را ۲ | از نور هوا سرشته دیدم
پالیز میان پای او را | پیوسته چنار گشته دیدم
حرف دو سه کین رباط وقفست
بر طاق کسش نوشته دیدم

رنجم همیشه هست ز دست دلاله ۲ | دلاله که هست بهر خانه خاله
از جور کسش ار بنالم شاید که چشم | در عمر خود ندیده جهان بدفعاله
آمد بجاه روزه در ایام گفت هست | اندر فلان محله بت هفت ساله
نه گوش او شنیده حدیث قنینه | نه چشم او فتاده مثل بر پیاله
نه کس بدو بداده و او بر نشسته | از دست هیچ مردی روزی نواله
گفتا بجواه اور اگفتم روا بود | از دختر جوان نتوان کرد اقاله
دستم گرفت و بردم از دغدغلکی | و اندر زنخ بزد و بدادم ز داله
چون باز خانه گشتم و کردم چنانکه بود | از بهر هر کسی بجلدوی حواله

برداشت آن عروس در آورد پیش من	دانکبخت دربرم زنکی زرد و باله
نه همچو کودکانش بسر بر طفیره	نه همچو دلبرانش بسر در کلاله
برداشتم نقاب و دیگر دم اندرو	مانند بود راست بدبو سکاله
خرسند گشتم و شدم اندر میان پاش	عمدا برآورید خروشی و ناله
چون کیر در سپوختم اندر کسش تمام	دیدم کسی فراخ همانند باله
کیر سطبر من بکس او چنان نمود	کاندر غاله شده باشد نهاله
بیرون از و کشیدم و گفتم کس ترا	بر کوک تبکبیر که گر دست ماله
گفتا که این زمان تو ولیکن ستم دگر	قبل از تو کاده اندرای قباله
برجستم و ز خانه برون کردمش بزود	وز حال او بشعر نمودم مقاله

الحق چه سرد و زشت عروسی بپا رسی

حقا چه دون قحبه ناخوش دلاله

تمت الکتاب

بعون الملک

الوهاب

عـ

[illegible]

از رفتن [illegible] دیده / [illegible] کشیدیم

[illegible] / [illegible] کشیدیم

[illegible] / [illegible] رسیدیم

[illegible] / [illegible] کشیدیم

[illegible] / [illegible] پاشیدیم

[illegible] / [illegible] دیدیم

[illegible] / [illegible] دیدیم

[illegible] / فرمان [illegible]

[illegible] دیدیم / [illegible]

در خیمه [illegible] دیدیم / [illegible]

دیوان اثیر الدین اخسیکتی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای عقل خنجر تو ناوردگاه جان | بیرون جهان سمند مراد از پل جهان
عنبر کمیت دهر ده تاب در کمند | تر دامنت چرخ منه تیر در کمان
زلفی شکن که روی نماید در یقین | راهی مرد که باج ستاند در گمان
زان در صف الست کمر بسته چو چرخ | تا پنبه دار باز نشینی بدو کدان
در گردن بتان نکنی دست سبحه عقد | آوارگی نبرده چو گوهر ز خان و مان
ای دولت آشیان تو بر تیر نه فلک | دام زمین چه می‌نکنی دو دانه زمان
بر جام سوی عنصر هنگامهاست گرم | پرهیز کن ز جیب تنگ‌نافان بی نشان
خلوت مساز تا نزند مرگ بارگاه | اختر مجوی تا نکنی منزل آسمان
ماهی طمع مدار ز ریگ آه عادتی | پیلی مکن شکار ز ریگ تار ریسمان
بر ریگ سرشک دیده اعمی مبند گر | وز ریگ قراضه کف سفله مساز کان
تا کی ز تاب کوره بسوزی بسوی گل | تا کی ز آب روی برآیی برای نان
با حجره نیاز مبر رخت آز از آنک | در ریگ بدست جای تو کنجی کن ای زبان
گر پر دلی ز پوست برون آی دانه‌دار | تا آخر کمیت جهانی ز کهکشان
ای ملک سایه مفکن بر همای سگل | تا با سگان شریک نباشی در استخوان
شبدیز بر مصاف ظفرت سمی مکن | شهباز در هوای هویت سمی بران

گر بر کران شوی ز چلیپای لا اله / زنار بر گشایدت الا الله از میان

دار لیست تشکل لا زده بر چار سوی دین / تا هر دو کون خشک شود بر دو شاخ آن

هر خلعتی که عشق بمقراض لا برد / جست آید آن تمام ببالای عقل و جان

هر دو جهان بتابش تو چشم روشنند / از تن چو شمع پیشکشی کن سوی روان

خواهی چو گزین خلاب بر آیی گلاب دار / یک ره چو گل متاب سر از تاب امتحان

صحبت ببر ز نفس که هم جنس خود / از سگ خلاص جوی بهم مهری شبان

عنقای نیک مهر تویی قاف قرب را / با هر کلاغ بیسه چه گیری یک آشیان

اندر بر قبول چو از خاک آستین / چون بر در رسول شدی خاک آستان

آن خاص بار خلوت و سالار خاص و عام / مقصود چرخ و انجم و مسعود انس و جان

جاهش بکار دان ابد داده بدرقه / نورش بدیده گاه ازل بوده دیدبان

گنجی چنان نهاده در گنج آب و خاک / لعلی چنان نخواسته از کان کنفکان

دست از قلم کشیده بنان نماز کش / وانکه میان ماه قلم کرده از بنان

هرگز ندیده دیده همت بعلو و سفل / تا خود چه رنگ دارد هم کان و هم مکان

هم کاسه‌ئی نکرده جهان را که کم بود / بر خوان عنکبوتان جمشید میهمان

خاک درش بمصر علا برده جبرئیل / زان چرخ پیر گشته زلیخا صفت جوان

آدم بیا فزعدم و بانگ نام او / بر کاینات غافله سالار کاروان

آتش که روی داد بخلوتسرای این / جبرئیل در رکاب و سرافیل در عنان

بهمنش شکست و رکف ناهید ارغنون / جامش فکند بر کتف ماه طیلسان

دهشت کبرگان خلد از آن عشق در جنون / تا کی رسند موکب میمونش در جنان

در سوده مکان سفری کرده باشتا / در لامکانش تازه تر افتاده میزبان

آن هندسی ضمیر که از لوح جاه او | کسر است ملک کسری و صفو است ملک جان
جام سلام نوش کنان از سر لطف | بی زحمت رقیب و لب ساقی و زبان
یک نصفه خمار شکن خورده با عقیق | چون از شبانه بوده دگر باز سرگران
آن پاکباز مقمره بازا که جل هزار | در باخته وجود به یک ضربه ناگهان
رانده بر آفتاب دو اسپه سپاه خشم | لیکن چو آفتاب دو اسپه جهان ستان
صاحب ولایتی که پذیرفت زر دین | از سکه عطیت او نقش جاودان
اخسیکتی ز دامن حیدر مدار دست | جانت دست و پای تو در پای او فشان
دیوان مدح اوست حمایت سرای من | بستان مهر اوست تماشاگه امان
در دست او شکوفه باغ ظفر شده | نیلوفری که رنگ پذیرد ز ارغوان
ختم است بر ولای علی مقطع سخن | کز بعد از غنون نرسد نیشه را فغان
ای علم لایزال تو معنی نه وجود | احسانت کرد بام دو در طبع پاسبان
در وصف انتقام تو موسی رزم زن | و اندر ثنای قدر تو عیسی ناتوان
از جو که بر ستانه حفظ تو کم رسد | دستان چرخ کهنه بری تازه داستان
ای لطف ارسلان شه این هر دو دار ملک | تا کی سرای طغرل و تا کی در طغان
خلقان حرص و از بکش از سر اثیر | وز ننگ مدح کفش خلقانش وارهان
مرغ سحر کهیست صفیر سلام او | او را با شبانه شروانیان رسان
تا در خوی خجالت جیحون کنند خاک | خاقانی ثناگر خاقان شعر دان
باری فراخ سال سخن بین که گفت | قحط وفات در شبهه آخر الزمان

۲ خوش کرد گوش چرخ ممالک بدین خطاب | کامد نهنگ رزم جو دریا در اضطراب

ای چرخ باکشاد خدنکش سپر بنه   وی فتنه از کذار رکابش عنان بتاب
ای مملکت طرب که رسیدی بآرزو   وی روزکار مرده که رستی ز انقلاب
ای جود دلشکسته برافراز سر بچرخ   وی عدل رخ نهفته برون ای از حجاب
ای ملک مرده دامن شه کیر جان بکیر   وی دهر خسته چهره شه بین و کام یاب
ای شیر سخت پنجه مزن باکوزن دست   وی کرک بو الفضول مکن با بره عتاب
ای باز پاسبان شو بر خانه تذرو   وی صعوه آشیان نه در دیده عقاب
ای باد سار حادثه در کوشه بمیر   چون آتش حسام شه آمد در التهاب
چرخ شهاب ناوک و ماه سهیل جام   شاخ ارم حدیقه و شاه جم جناب
قطب ظفر مظفر دین خسروی که هست   بر روم و زنک خنجر او مالک الرقاب
بر موج خون برقص در ارد چو جام شاه   افلاک را چو بر سر ما قبه حباب
تا بد برای خیمه او چرخ چنبرین   از رشتهای اشعه سیارکان طناب
اسم سنان او شجر روضه ظفر   نام حسام او شرر دوزخ عقاب
برداشت زخم کرز کرانش پیک زنک   از بالش درنک سر کوه و بر خواب
بخشید ما به خرم کران سنک او بخاک   وافکند سایه عزم سبک پای او بآب
این روی شسته اند بهفت اب خاک دست   هم خاک از توقف هم آب از شتاب
لطف حلای دیده روحست چون سماع   سهمت نقاب دیده عقلست چون شراب
خرم نشین ببزم که با یاد جام تو   شد لعل در میان حجر باده مذاب
کستاخ رو برزم که با تف تیغ تو   در بحر خشک شد جکر آب چون سراب
با انکه طبع اب کند دفع تشنکی   تشنه است آب تیغ تو لیکن بخون ناب
جز در دیار عدل تو بی رخصت شبان   [illegible] برادری نکند میش با ذئاب

پیشانی کمانت چو بر پیچ و تاب گشت | از بیلک سهمت چو تیر برون برد پیچ و تاب
از نوبت تو عهد جهان پیش بود و لیک | به زافزید کانت شناسد بهر حساب
خصمت بری ز عیش چو دوزخ ز سلسبیل | صدرت تهی ز نقص چو فردوس از عذاب
ملت جوان شود چو کند رنگ ریز کنت | از حلق خصم ناصیه تیغ ترا خضاب
هر کو چو چنگ رگ ننهد ریست بر هوات | مسمار بر حدق زندش دهر چون رباب
بر بود خنجرت کلف از چهره قمر | برداشت پیلکت سبل از چشم آفتاب
از حضرت تو مانع بنده نبود هیچ | جز بخت ناموافق و جز رای ناصواب
منت خدای را که بداد اتفاق سعد | چشم مرا بخاک جناب تو اقتراب
در عرف تا که سبق سلام است بر علیک | در شرع تا که فرض   در نصاب ۴
بادا ز بخشش تو نصاب امل تمام | بادا ز در پلام ترا بر فلک جواب

۴

بت زناری ز شب کرده آن عیار یار | تا زده اندر دلم زین بستن زنار نار
روز و شب رخسارش از سرخی چو گلنار ترست | آن دو لعلش هست چون یکدانه گلنار نار
از فراق لعل شکر بار او هر ساعتی | بر دل از چشم نهد پیش از عنا صد بار بار
در دامن پادشاهی آن زمان افزون شود | گر شبی یابم بران دو لعل شکربار بار
خط او مورست و زلفش مار و از ندهم بدام | که بدل رنجور مور و که بتن بیمار مار

۳ طفل به جنب ازین مادر نامهربان | گاه قماط حصار گه کفن مهرگان
هست سیه کاسه چند چشم سفیدت کند | صبح بیک قرص گرم شام بیک سرد نان
جان سخن گوی را رشته مکن در گلو ۴۵ | بگذری ار عیسی خواهمت در آخور زمان

اوستاد که چشم فلک ندید | در خاتم شاهی جهان نگین

وان شیر که شمشیر حق نیابت | در بالش باطل جهان معین

راحت روز عدل او بملک | چون بوی درآید بیاسمین

[illegible] شنو | این صورت زهر آمده دان فطین

[illegible] ز حرم فلک نگر | این نفس یقین آمدان مسین

[illegible] دران سپهر | چون پنجه زادش زر آستین

با نعمت او آشنا شود | بیش از حرکت قالب جنین

عرشش که نتابد بکف کند | ملک نباشد بدان طنین

پیکان زنگانش بجان خصم | چون قاصره بعد روابین

شعله حسامش در آب غرق | چون برق پا بنهند دفین

شاها کما از کال تو | رخشنده شود گوهر یقین

در خلد با خنده از پیوند | یک سر غراب حور عین

هر جز نه بجز ست چون دولت | منقار نکامست در زمین

تا طعمه یاران شود بدر | تا پشکنه شیران شود وهین

با داختر سلطان زموفقی | با دولت برهان تو متین

بر درگه حق شان تو بزرگ | در نصرت دین رای تو قوین

با دولت تو اصحابش رفیق | با طلعت تو صباحش قرین

از [illegible] نظم خود ز آفر | گردید بین لاعشر و ثمین

خسرو بخت با پیمان تو باد | زهره و جهره مهر بان تو باد

مشتری نام در پیام تو گشت
بشری ها بنور حسبان تو باد

مهر کیوان و مشتری بهرام
در رکاب تو و عنان تو باد

جگر تشنه مخالف را
آب از چشمه سنان تو باد

لاف پرپابیان شست قضا
همه از قبضه کمان تو باد

هر چه در کلک روزگار آید
بدل آن مبشر بنان تو باد

آب دریا و موج بحر اندر
خاکی در وادی جنان تو باد

جرم مه چون هلال و بدر شود
نعل یکران و قرص خوان تو باد

گر قضا آسمان را بفرساید
اوج قدر تو آسمان تو باد

گر فنا بر جهان نبخشاید
عرصه فضل [illegible] ان تو باد

تا کمر [illegible] میان طلبند
کمر ملک در میان تو باد

شکر شکر نعمت ایزد
قسم کام تو و زبان تو باد

فتح فتوح صید شاد آرد
اصل دستان و داستان تو باد

روی بار از ملک هفت اقلیم
پشت حق بالمظفر ابراهیم

شهریاری که طول و عرض فلک
همتش را نیابد ست خسیم

کوه با حزم او بمایه سبک
بحر با طبع او بعبره سلیم

دولتش را مزاجهای قوی
نعمتش را جهادهای سلیم

نه بحلم اندرش هوا و درشت
نه بعلم اندرش [illegible] عقیم

۴۶

بیش [illegible] آسمان عاجز
بیش [illegible]

[illegible] طهور
بیش او [illegible]

ایضا

احمقی را نسبتی بودی سوی قزوینیان — نجم قزوینی تعجب کرد این سخن بر خویشتن

دی بزرگی ماجرای گفت با من زین نمط — تا مبرهن شد مرا در حق این سالوس ظن

جان عزیز از فرط گند سبلت و باد دماغ — در عبارت چون جدا از خود بجا راند این سخن

خانه دارد همچو گور کافران تنگ و ترش — سقف او و بام ملایک بوم و دام اهرمن

صفه چون کام اژدرهای ناقه مردکش — غرفه چون کون سوقطار ضابط بادزن

مسندی از بس که تقطیعش دهد مقعد شود — بالشی از بس که ترغیبش دهد هفتاد من

او بود با قرة العینی نشسته رو برو — یکدگر را در تواضع مرد و هم بت سمن

می نهد این در بروت او که حسان الزمان — می زند آن بر سبلت این که سحبان الزمن

گر کسی پرسد که استاد دین در خطه که بود — نجم قزوینی بزانو در جهد گوید که من

ور کسی پرسد که در طب هر شته تا انها که ساخت — پیر سالوسی تبرکی با پسر گوید که بس

او چه استادان کر چنین ...ندگان هر دو بزرگ — رئیس استادان عالم تا زنخ در کون من

گردون مشتری رای و فخر سحاب کف — بدر فلک سریرت و صدر ملک نشان

در جلوگاه خاطر او نوعروس فضل — بگشاده پرده خبر از چهره عیان

ای گشته رزق را بجود کفت ضمین — وی کرده عدل را ببقا عقل تو ضمان

با رتبت همت تو که از ننگ وارث خاک — بر روزه سپهر نهاد دست آشیان

جمشید ملک پرور و خورشید نقد بخش — دریای با مهابت و گردون کامران



چون بدیدم بدید و تحقیق — که جهان منزل عناست کنون

راه مردان نیک محضر را — روی در برقع فناست کنون

آسمان چون حریف نامنصف | بر سر عشوه و دغاست کنون
واندرین پیشگاه کون و فساد | رونق سفته گهرهاست کنون
دلفگارست سبحه دانه هرا تنک | زیر این سبز آسیاست کنون
طبع بیمار من ز بیتر آز | تشنگر زیردان درست خواست کنون
ای زبان جهان خدیو ستای | مادح حضرت خداست کنون
لهجهٔ خوش نوای تر نغمه | بلبل باغ مصطفاست کنون
مدت خدمت و ثنا کردم | نوبت خدمت و دعاست کنون

دست مخالف ببست تیغ جهان پهلوان | کار موافق گشاد دست قزل ارسلان
باز بدین زنده گشت ملکت کاووس کی | باز بدان تازه گشت سنت نوشیروان
پست شد از جاه این مرتبت اردشیر | قطع شد از ذکر آن منقبت اردوان
بزم چو این را نگفت حاتم دریا نوال | رزم چو آن را نخواند رستم گردون کمان
جود در ایام این دید کف کام بخش | ملک بدوران آن یافت دل کامران
هیبت آن عرضه کرد مدحت این جلوه داد | حادثه بسته لب دهر گشاده زبان
چرخ نیارد چنین خسرو نادر قرین | دهر نیارد چنان صفدر صاحب قران
تیغ گهربار این خصم سپارد بآب | دست گهربار او دوست رساند بنا
بارهٔ این را فلک باز نبندد رکاب | حملهٔ آن را قضا باز نپیچد عنان
لشکر این بگذرد کوه بجنبد ز جای | موکب آن در رسد چرخ ببندد میان

خسرو ملک تاج بخش اعظم اتابک کراست
۳۴۸
مه چو قزل ارسلان شه چو جهان پهلوان

جنت دنیاست عرض این همایون بارگاه ... راحت جاوید را در ساحت او خانمان

دل گواهی میدهد کین کعبهٔ اقبال را ... گرد معمار فلک دایم بمعموری ضمان

پیش آن ایوان اگر تقدیر دستوری دهد ... سجده آرد طاق کسری نی که طاق آسمان

ظل آن غمخوار کانرا چون ارم بزم طرب ... صحن او در پسندد کانرا چون حرم حصن امان

پاسبانی بر سرش در پاس هر بام قضا ... پیشکاری بر درش در پیش هر کاری ضمان

جز رقیبان هنر در وی نبوده دیده کش ... جز امینان خرد در وی نبوده قهرمان

کوته از بالای اوج منظرش دست یقین ... قاصر از پهنای صحن مجلسش پای گمان

از پی جان داری سلطان عالی مجلسش ... شحنه جوشن وران چرخ بردارد کمان

مطرب طبعت خاک پای او کز خاصیت ... راست چون خاکی که

خستهٔ دولت حریم او پسندد ملتجا ... هاتف عزت صدای او کز بند تر جان

دولت فربه ز فراست داعی عجاف ... سایهٔ لاغر ز نا داوست مرغی همان

مالک اگر نبودی سند قاضی القضات ... در جناب او سعادت کی نشستی این زمان

یارب اقبالی ده او را بر خصوم اولیا ... چون اجل امید بند و چون سخن جاوید مان

دهر بنداو مشو که چرا پیر شد جهان ... او بخت خواجه نیست که دایم بود جوان

آن حلقهٔ منقش ارزوی بهشت باف ... شد پاره در کشاکش غوغای مهرگان

با سردی نسیم چرا آتشین شود ... هر ناوکی که جهد از آواز او کمان

در تف آه خویش ز کم دولتی بسوخت ... چون باده داشت آینه در روی ارغوان

از غایت حرارت اصلی اثر کند ... سیمای زعفرانی در چهرهٔ بی گمان

بر عکس بارودت اصلی نگاه کن ... رخسارهٔ ترنج شده همچو زعفران

ای شادی خزان که بیک کیمیاگریش | ابریست سیم پاش و درختیست زرفشان
سر برفراخت بید که من شاه گلشنم | بادش زبان برید بشمشیر امتحان
گر سر همیشه در سر جرم زبان شود | بید از چه روی در سر سر میکند زبان
در سر کشید حوض زره پوش درقه | چون برگرفت برق سنانهای جان فشان

شمس الدین محمود طبسی

شمس الدین محمود طبسی

از روی تو چون کرد صبا طره یکسو | فریاد برآورد شب غالیه گیسو
وز زلف دراز تو مگر شد گرهی باز | کز مشک برآورد فلک تعبیه هر سو
از شرم خط غالیه تاثیر تو مانده است | در وادی غم با جگر سوخته آهو
خواهی که صدف دیده گهربار ندارد | هنگام سخن عرضه مده رشته لولو
بالای بستان کرده چون روی تو آنکه | در خواب کنی نرگس خونخواره جادو
ای زلف شب انگیز و رخ روز نمایت | چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
آخر دل رنجور مرا چند برآری | زنجیرکشان تا بسر طاق دو ابرو
گفتی که بزر کار تو روزی سره گردد | آری همه امید من اینست ولی کو
گردون ستمکار ز جفا پیشه نماند | تا از تو شود کار یکی دل شده نیکو
بستم در اندیشه که چیزی نگشاید | زین خانه شش گوشه وزین پرده نه تو
آن به که نهم روی بدرگاه وزیری | کز بهر شرف چرخ کشد غاشیه او
دستور جهان صدر هدی آنکه جوان گشت | از دولت او دهر خرف گشته بدخو
آن کز هوس راستی لطف طبیعت | هر سال شود چشمه خورشید ترازو
گر تیر فلک شرح دهد منصب کلکش | بی آب شود خنجر بهرام بپهلو
چون حضرت او دید جهان گفت بگردون | زین بس نکند هیچکس یاد من و تو

ای کلک بهی طلعت فرخنده جبینت   از طعنه بر افروخته روی شب هندو
بی قاعده بزم تو ناهید فلک را   بیرون نشد از دل هوس روضه مینو
بی واسطه حرز مدیح تو نمی ساخت   نقاش سبک دست قضا صورت بازو
چون تکیه کند رای تو بر تخت معانی   ارکان فلک جمله در آیند بزانو
یکبارگی از چشمه خور دست بشستم   گو هم نزند با کف دربخش تو پهلو
کلک تو چو در طلب خون اعادیست   کس زبید نهانی که شود تشنه جگر او
پیش تو کند کار بو سوزن یک چشم   گر بار بجوید دل آزرده طره تو
خاصیت عدل تو چنان بود موثر   گر چشم عنایت نگرد باز به تیهو

۲ ای سپهری که چو خورشید عماد آمده   در دل و دیده سو داد و سواد آمده
هر نفس تازه کند عقل بمدح تو بیان   تا تو در حیز این کهنه سواد آمده
با دل منهی اسرار ازل خواسته   با کف ضامن ارزاق عباد آمده
سوی این کلک معانی روا گر چون دگران   جز دگر دار به اقدام معاد آمده
میزبان کرمت گفت بترتیب و رای   که بمهمان شده کام و مراد آمده
کون ذات تو ز تاثیر فنا ایمن باد   گر پی مصلحت کون و فساد آمده

۲ ای شمع زرد رو که با اشک دیده   سرخیل عاشقان محبت رسیده
فرهاد وقت خویشتنی میسوز و میگداز   تا خود چرا ز صحبت شیرین بریده
یکشب سپند آتش هجران شوی چه باک   شش شب بوصال دوست نه آخر نو دیده
یاری بباد داده از نه چرا چنین   بد رنگ و اشکبار و نزار و خمیده

گر بر فلک سواری و از شعله پرده در — لائی بنیزنی صف ظلمت دریده

آنرا که نور دیده کمان برده تو خود — دایم در آب دیده ازان لب نور دیده

مرغی چنین شگرف که در عهد خود تویی — پروانه را بهم نفسی چون گزیده

آری تو هم خود از مگسی زاده باصل — دامرور نیز با مگسی آرمیده

در بزم خواجه خنده زدست هم‌بزنی — آخر نه از برادر همدم بریده

عالی جمال دین که همیشه بدیش خود — چندانکه دیده بر سپانم رسیده

مسعود نام و طالع مسعود طلعتی — چون چرخ ازان خلاصه چرخ خمیده

چون مهر نور بر همه عالم فشانده — چون ابر سایه بر همه کس گستریده

از هول کعبتین تطاول بکف گرفت — بگسست ازانکه مهره ازو باز چیده

دستان عندلیب فلک جمله مدح تست — چون غنچه در تبسم ازان لب گزیده

چون نقش مهر در همه دلها نوشته — چون باد لطف بر همه تنها دزیده

همچون خیال در تن نصرت فتاده — همچون امید بر در دولت جریده

اسرار گفت تست که مردم ز روی فکر — صد بار در سرای ضمایر دویده

با داوری که کار جهان آفرین کرد — کز قهر بدکان تو بهین آفریده

هم له

ای کعبه سپهرت تا کعب تا رسیده — شرعت خطاب کرده کان رکن کعبه دیده

در سایه نجیبت آن لاغر سبک سیر — جان بال برگشاده تن پال پروریده

آن عنکبوت هیأت چابک قدم که نقشش — دارد طراز قرقر بر پا و سر تنیده

که چون رضای قانع که چون قضای صانع — بی چشم بار برده بی پای ره بریده

باسیرتش از کرامت در ره کشیده قامت — ۵۰ — در پایش از جلالت به فرش کرده دیده

راه فلک میروی راحله برلاشه خر — قوت روان میدهی لقمه بر ایستخوان

تا نفته طبعی بکن بر سر خوان طمع — تا نخوری غوزه با هم لم ز نرخ میزبان

دیو نژادان بخل چون بجهان پر شدند — حرز حمایت بستان از در صدر جهان

شاه قهستان گشای نصرت تازی نسب — حاتم دینار بخش معطی مدحت ستان

ای صف نشمتا د تو تاخته بر گلستان — گل ز پی بندگیت بسته بخدمت میان

رشته پر زینت را بود رهی زان قضا — طرف کواکب نشانده بر کمر کهکشان

مجلس انس ترا جرم قمر عود سوز — بزم جمال ترا شکل پرن نقلدان

بالب تو طفل راست زبانی چنانک — نطق چو انجا رسید عجز به بستش دهان

تا ندهی سر بباد آتش دعوی بکش — دشمن سر بود از آن تیغ وشش آمد زبان

کوس مزن رعدوار تیغ مکش برق وار — زانکه نداری چو میغ سینه گوهرفشان

اشتلم از اخترست دعوی از ابریکمی — مشغله هست از درای رنج ره از کاروان

منکر او هیم نیم گرچه در اقلیم فضل — منهی فکرت بداد هیچو منی زنهان

بست نشاید بده نام عمابت ولی — کنگره عرش راست خاطر من دیدبان

دست امیدم گرفت همت او تا ز شعر — یافتم از بخت شاه پایکه شعریان

غنچه دو اسپه رسید با سپه ضیمران — نیزه اغصان نمود بیرق ازرق عیان

ن سبا امید وید گرم سوی سبزه گاه — بیشکشی ساختش آب زبر سوا

نخجت نرکس سپس دیده زده بر زمین — بر طمع سود زر عمر گرامی زبان

با دبروی چمن غنچه قربر الحدق — زانکه بمدح شه است نرکس رطب اللسان

بر همه زیب کرد غضنفر حسب — صدر ازل پیشگاه بدر ابد قهرمان

وخر جهان فخر دین شاه علاء الدول — صاحب نادرقرین سید صاحبقران

مصری تازی سرش طوق ده ملک عجم — چرخ هلال انگشتش حلقه ده گوش جان

لقمه خور حرب کرد در فلک کاسه پشت — ورنه شدی خشک شیر دایه اطفال کان

محرم هم خلوتست خنجر او با فلک — زین قبلش آفتاب مهر نهد بر دهان

آینه در روی داشت همت او برق وار — تا بشعاع جمال عکس پذیرفت آن

حشمت او هم بدست رایگه پرواز گاه — شهپر خور در وی مرغ به زیر پر نهان

چون خلف هوش او بکر نزاید خرد — چون صدف گوش او در نفشاند بنان

در حرم امن او آب نپوشد زره — با مدد عدل او شعله نسازد سنان

گرچه بود سخت گوش پای قضا در رکاب — حمله کین ترا باز نتابد عنان

سخت رکابی نمود عزم تو ورنه شدی — گوی زمین ریزریز در خم نه صولجان

تا بهم آرند سر غیب و دل پاک او — عقل فضولی نهاد شد میان برکران

قدر ترا در ربود پیر ازل طفل وار — از بر دوش زمان و بر و چشم مکان

طبع مرا دامهاست بر فلک از نان و نام — سست ادایی کند گر تو نباشی ضمان

کوشش حرص مرا پوشش خود حلقه ساز — زانکه ببازیچه طفل بود و شود شادمان

نیست مسلم مرا بی کلهت سروری — مرغ زگل کی شود بی دم عیسی روان

بر گذرانم ز عرش مدح تو امروز اگر — با فلک آفتاب گردم ازینجا روان

مدیح

چون شب با آفتاب رخ شاه داد جان — یکرنگ شد قبای کهر لفت آسمان

آینه دار صبح درآمد به صیقلی — تا زنگ شام تیره گرفت از دل جهان

نور محیط تاختن آورد تا بعجز — آواره گشت سایه هر گز ز خان و مان

طفلان چرخ تخته مینا ز بر کشید — ماه دو تا چو پیر معلم در آن میان

جون بانگ زد خروس معلم که الصلوة / نه تیر بر شکست دبستان اختران

در گرد قطب جرخ زنان نعش پای شکل / جرب اخری گذاشته جون راه کهکشان

من کانجنان بدیدم جستم ز جا جو برق / زین بسته برد کوه برقی شدم روان

کوهی که داشت بر کتف جا پا زرین / جرخی که داشت بر زبر جار نه جهان

شیر غزال گردن و گوری گوزن جشم / مرغی بهیمه صورت و دیوی فرشته جان

آمیخته جو هندوی مخمور ساق و گوش / وانگه همجو زنگی مرطوب یال و سران

آتش تکی که گر بسپاری عنان بدو / معراج بام جرخ شود در بهشت جون دخان

جون عنکبوت جولهه جالاک تیز رو / تن بر مثال ناله و کف همجو ریسمان

گر ریسمان نداشت برامعا جو عنکبوت / جندین هزار نخ جه بر انداخت از دهان

طیری همای خاصه که خاصیت دمش / در جرم پیل حل کند اعضای استخوان

در پیش من رهی که ز بالای پشته هاش / گویی ببوش باز نهادند نردبان

وانگه گرده خشک سینه او را مطحنه / نه برده سر گریوه او را به میهمان

بادش جو طبع طفلان آشوب راست / کومش جو فرق پیران کافور [illegible]

در آبگیر او سمک الارض معتکف / بر تیغ کوه او ملک الموت دیده بان

بسپرده پای غول مطالش باز مون / نی سوده یال دیو مکارش با متحان

هم بارگیر شاه بران پیش کام زن / ور نه بجان که جستی از دست بلستان

معمار زمهریر پلی بسته بود سست / از آبگینه برزبر قلزم روان

ارکان او جو خاطر من بود بی ثبات / واعضای او جو بازوی من بود ناتوان

بیجاره آن رونده که انجاش در بنا نیست / عون خدای عالم و فر خدایگان

قطب ظفر مظفر دین خسروی که هست / بر آسمان تیغ جو جمشید کامران

عدلش ز روزگار عمر میدهد نسب / تیغش ز ذوالفقار علی میدهد نشان

بستان سرای جنت و دلش باغ ایزدست / گر آب و خاک او نه برداشت گهر مرکان

با مهرهای مهر و مه این نیلگون بساط / مقصود تو بوده تو نه بهمان و نه فلان

وز بهر نوع و جنس جمال تو یافتست / افراد این جهان چو گهر نظم اقتران

هم ناصر الامامی و هم حافظ الانام / هم نادر القرونی و هم صاحب القران

در متکای مسند و در منحنای زین / ادریس در جنانی و برجیس در کمان

حزم گران رکاب تو کوهیست گردبار / بگرفت دست دفعه او بادرا عنان

آثار گردهای تو سرمایه خرد / اورا دمیدجهای تو پیرایه امان

طبع ز چشم فسرده و چرخ خمیده پشت / از سر شدند باز بچون تو خلف جوان

در مهد حسن تربیت اطفال ملک را / دارنده البیت دایه عدل تو مهربان

گردون ترا به چند دریای عفو و جود / کشتی برا شمار و دارای انس و جان

هستند سرخ رو بورود ثنای تو / ازرق سجادگان زوایای بوستان

آنجا که نزد گل دمد از چهره دلیر / نیلوفر حسام شود ارغوان فشان

گیرد بنای مهلکه از مرد ارتفاع / وافتد هوای معرکه از گرد در هوان

تیغت همه زبان شود آن لحظه و کند / از آسمان نسخ لوای ترا اکمان

هر سو که فرخجسته عنانت سبک شود / زآنسو فتد بسود و زآنسو فتد زیان

آنروز خارپشت کنی خصم را به تیر / همچون کشف فتاده سر اندر شکم نهان

تا جان و کالبد را باهم بود ثبات ۴۷ / تا ماه و مشتری را باهم بود قران

بر هفت چرخ ملک توای نه بسی شتاب

در هفت عضو دهر توای جان بسی بمان

راه دراز بالا پاتی زده ده سیما | این عاج ایستاده ان عوج خوابنیده
نه دیو بی جمازه بر طول او گذشته | نی غول بی جلا در درعرض او چمیده
چون آب و باد دروی اندیشه حکیمان | این بر قفا فتاده ان بر شکم خزیده
شهپر سکال کرده از شعله سمومش | سیمرغ مشرقی کر بر اوج او پریده
بر آستانش ساکن تا دامن قیامت | شامی کز آستینش صبح جهان دمیده
در نوبهار عشاق از چشم گلعذاران | بر هر گیا ز خارش صد نرگس اشکفیده
آن کعبتین سه رو رقعه درو نوشته | این حقه معلق زو مهره باز چیده
تو کعبه مکارم بر چار رکن رهبر | از بادیه گذشته در کعبه آرمیده
زان خوان قدمت ار ایک زاه برگرفته | دو کون راز ذلت آن زله در خریده
تیغت چو صبح صادق در روضه نبوت | پیراهن صبح صادق در یکدگر دریده
در موسم شریعت کاری گرفته گردی | اسلام تازه رو بیت انجا و دل بمیده
زان دار ملک عزت کرده بکام ریزی | تا مسند خلافت ره جسته و رسیده
از موقف مقدس تشریف خویش برده | وز لجه تمامت تعریف خود شنیده
ای رکن دین دولت سلطان عالم و علم | انجا صعود اصلت بر ماه سر کشیده
آن منبع کله بسته بر اوج فکرت تو | گر وی هزار قلزم و اخضر فرو چکیده
گشت از شمال عدلت بر طول و عرض گیتی | جز موج دست رادت هر موجی آرمیده
جز در سموم دوزخ نکداز دوان فسرده | کش از رقم خلافت در دل نبود گزیده
با دست توجه سنجد خورشید زرد چهره | با قدر تو که باشد گردون دل رمیده
ای در پناه عدلت جسمانیان غنوده | وی در ریاض طبعت روحانیان خزیده
بادا ز قصر جاهت تا حشر دور مرکز | یک طاق تاب خورده یک فرش گستریده

دردا که شد سیه بر پستان آن قوابلی — اطفال عالم جان یک صرع نا فزیده

٢

صدرگاه فلک جاه تهی ماند ز آه — جگر شب رخ خورشید براند و بماه

مردم دیدهٔ غیرت شد و کاریست سپید — هر که چون مردم دیده نکند جامه سیاه

وای کان غنچهٔ پربار فرو ریخت ز بار — آه کان خسرو نو عهد در افتاد ز گاه

منبر دولت ناپایه برچید بساط — منزل عالم نادیده بردن تاخت ز راه

گرد وحشت که فشاندست بران دست جو ابر — ابر ظلمت که کشیدست بران روی چو ماه

شیر جانباز سخا بود و شد اندر صندوق — پیل بدمست وغا بود در افتاد بچاه

مجلس شاه بدیدم نه بدان ساز و نسق — صدر و درگاه بدیدم نه بران مرد و براه

باد میناله کای مطرب گل زخمه بنه — صبح می زار دگر دست افق جام بخواه

پیش خورشید بنالید که کو ماه تمام — وز غم شاه بپرسید که کو فخر الشاه

ای که شد نیز فلک دیده ز چشم بی — وی که فردوس برین دیده از راه تباه

ابلقی را که ز الماس بود زین و لجام — منزلی را که ز شمشیر بود آب و گیاه

ترغه رای بجز گرد نزند خاطر کرش — بچه جز داه نبارد رحم مادر داه

صدف گوهر پی کی پرشود از گوهر وعظ — علت عنین کی به شود از داروی باه

دست بازی نگر ای پیر دی طفل ضمیر — گر بد چرخ سبک پای چه دیدان برناه

بسته زنار اهل حسد بعیسی بگرو — ماتم آل رسول آمد الله الله

صبر و دستار رها کرد و سر خویش گرفت — شاه در تعزیت مهر چو بنهاد کلاه

فخر دین مفتخر دوده علاء الدوله — که سرا از قدم آمد بجنابش ز جباه

همچو زنجیر نگر یافته بر خود پیچان — آنکه از ماه و دیه حلقه گوش درگاه

بوسه چین کرده لب خشک زمین را ز تنک — آنکه بر خاک درش شیفته طبعند شفاه

ای دران حقه که پیرایه که انسانست — گهرت واسطه افتاده ز عقد اشباه

سر فکندست فلک زیر قدم استغفار — عذر لنگیش مشنو زانکه عظیمست گناه

چرخ را روی نماید که نهد پیش تو کام — و مهر را شرم نباید که کند در تو نگاه

بخت در حقه چه می باخت نبودی ناظر — فتنه در پرده چه میباخت نبودی آگاه

نقش این ماه تمامست نشانت در حال — سر او باز ببرید حسامت ناگاه

ابنیت حایل خبر خار شکن در اسماع — و بنیت ناخوش خاک فکن در افواه

گرچه مرهم نپذیرد دل ریش تو ز صبر — مدد لاشه سواری چه کند لشکرگاه

هم سوی صبر قدم نه که بپایی یاد اش — ای سر دشمن تو در سر [illegible] افراه

رشوه بر کف قاضی خرد نه بپکون — تا بدان محضر حلم تو شود سر گواه

این نه دردیست که از وی بجهد دل نفوح — وین نه بحریست که از وی گذرد کس شناه

سینه پاک مرنجان که هم از طفل بدو — ناف ایام بریدند بدین سیرت و راه

سر او را جهان زین فلک گرد آخر — اندر افتاد و بالست بس از افسر و گاه

ای زآه شرر آثار تو تب کرده اثیر — وین ز چشم گهرافشان تو خون کرده میاه

اگر آن مزرعه را سیل فنا داد بباد — یارب از خرمن اقبال تو یک کاه مکاه

گر جهان تازه گلی شد همه سرسبز سرا — در جهان صف شکنی شد همه سرسبزی ماه

۲ شهنشها چشمه تیغ تو چرخ بیرنگی — نشست دامن دوران ز آب یکرنگی

جهان روبه دستان چه سگ بود که کند — بعهد تو ز درون شیری از برون رنگی

فلک حمایل تدبیر زرکش تو در بر — ملازمست درت را بحکم سرهنگی

مگر ز غیرت همنامی تو می‌جنبد / که صبح تیغ کشد در رخ شب زنگی

چو خلق یوسف رویت نقاب بردارد / ترنج و دست ببرد جهان فرهنگی

ترا بمنزل ملک است روی باش هنوز / گزین خجسته سفر در نخست فرسنگی

چنین که رنگ تو آمیخته‌ست صورتگر / مبرهن است که از بهر تاج داورنگی

اگر چو خوشهٔ پروین برین بلند چمن / شود سوار حسود تو از سبک سنگی

تو همچو می طرب افزای کامبخشان خوشه / زمانه را نه عصیری کند نه آونگی

عدوت گر نبود گو مباش کان بدرگ / بریشم است برین ارغنون سرآونگی

بقای جاه تو بادا که ام او تار است / اگر ز جای بجنبد قفا خورد چنگی

چو در توهمی نکرم رنگ ظلم را تیغی / چو باز می‌نکرم تیغ ظلم را زنگی

ببین که تیغی و زنگی کسی تواند کرد / بجز سپهکش آفاق فخر دین زنگی

قبای صورت اگر هیبت تو در پوشد / بصر نه برتو بس آید نه غضنفر چنگی

عمود و کف تو ماه و مهر محور ساخت / خرد چو دید که میران بر و فرهنگی

وجود خصم چه وزن آورد در ان میزان / که بو قبیس نیابد مجال پاسنگی

ترا حمایل شمشیر بس قوی جز نیست / ز تیر سنبل این جادوان نیرنگی

ز نقل حمل بیون نسیم در گل خفت / چو با سحاب در آمد گفت بهم سینگی

حسامت از سر گردون بر گرفت شوخی / سنانت از سر عالم بر آورد شنگی

ز سطح تیغ تو چون خط غزل بر خواند / فلک چو نقطهٔ موهوم شد ز دلتنگی

بروز معرکه با ابرش تو گفت قضا / زمان خرام و زمین بپیم و آسمان هنگی

عقاب تیر ترا چون گشاده بال شود / سرین و سینه برد تحفه آهوی تنگی

چو بر زبان و دل میروی همه شهدی ۵۴ چو بر دماغ عدو می زنی همه سنگی

ز چشمه سار سر رمح راست خانهٔ تو | جهان گرفت رو بگذاشت رسم کژرنگی
فلک بدیدهٔ انجم چو تیغ خون گرید | چو چشم چرخ ترا روی کرد از تنگی
ببال عزم چو طایر شوی جهان پیری | ز بار علم چو پا کن شوی زمین هنگی
زهی ستارهٔ قدر تو سجده گاه ملک | هنوز نقش سرای زمانه بیرنگی
زکان فطرت جز حزم ثابت تو نزاد | که در صفت گهری یافت در لقب سنگی
چو جلوه کرد بساحت عروس فکرت من | عرق گرفت جبین نگار از تنگی
نیم تنک سخنی کز عبارت فارغ | براه واری بیرون نهی برم لنگی
عطا ز خرمن خود میکنم چو صاحب شیر | نه خوشه چینم چون ده خدای خرچنگی
کنون تویی که ز ایام فاضل اندوزی | کنون تویی که باقبال عالی آهنگی
زمانه شام خساست گرفت و نهی منیر | گرش نه رهبری ای کوکب شب آهنگی
خجسته نام تو نقش نگین عالم باد | گر دوست عالم نامی ز دیگران ننگی

نیم بسم

۲ ای صورت تو آیت زیبایی و خوشی | وی قامت تو غایت رعنایی و کشی
صورت نبست عقل و تو عقل مصوری | کس نقش جان ندید و تو جان منقشی
دور از تصرف لب و دندان حاسدان | شیرین ترست لعل تو چندانکه می چشی
خورشید نیکوان زمینی و سایه وار | پایت ببوسد ار سر زلفت فرو کشی
تا یافتی قبول رکاب صفی دین | در موکب تو ماه روان شد بچاوشی
آنجا که طشت خانهٔ قدرت نهاد روی | تن در دهد زمانه چو گردون بجامشی
آمد گدای دست تو خورشید مرتعش | آری ز باب کدیه طریقت مرتعشی
هر پرتوی که کرد تجلی ز رای تو | بر جبهت عقول زده رای بی هشی

تا آسمان شد بنام تو مرغ صبح تیغ جهان سخر نکشد بسر گستی

سنان رمح افلاک قدر پایی اگر بتیغ تا در سیمجون قضای مقدوری

دماغ صبح که بر بام کبر سپید طلعت آمد به پیش امر تن در دهد بناموری

سواد طره تو تیغ تو بر آتش رنگ سپاه جو ده کند مشک را ز مجروری

ز جام کین تو هر احمقی که مست شد قدحش زهر دهد در قفای مخموری

ز سور مرتبه تو نشان دهند ولیک انه است در بغداد ما میان سوری

ز جابه خانه قدرت سرای شش سوی کون چو کعبه جلوه کند در لباس مستوری

نوید خوان تو را شد بشکر لب شهد قدم برون نهد از پرده های زنبوری

زمانه را بخجلت ظلمت رهانه شب است بکند دیده خورشید را به شبکوری

ز آستانه قدرت بر آسمان بر شد قضاش گفت مرجان قدم که معذوری

اگر اثیر کسی شد بفر توجه عجب نه صمغ عطر شود در درخت منصوری

نه یوسفی بابالت رسد ز محبوسی نه موسئی به نبوت رسد ز مزدوری

منم که مهره نظم بتخت شاه نشاند نحول را همه بر بوریای معموری

چو خانه زاد ضمیر من آمد این خورشید نه لا بقیس سپرد کار من به بی نوری

مرا زمانه درین پنج روز بالش داد بدین دو چوب خنای زری و بی زوری

ز هر چه گیری آن گرد و روز کار من که زخم خنجر پنجه بر دم عوری

معیشتی که نه با عزت و قناعت او بهر دری نزدم چون گدای بار و دری

علاکی نه که سپر موزه خلاب آلود در آستین ننهم چون ظهیر سمکوری

درین دو راه مخالف عجب بماند ستم ۵۳ نه بار کیر سیمون و نه برگ مهجوری

بنابگاه

ببارگاه ره مدحتم چنین نزدیک / بجایه خانه زه خلعتم بدین دوری
بدست کرده‌ام این دست کرده را یعنی / عظیم چابک و بر دست بوس
کنم سپیکم از تابش تو چون خفاش / که بد نبودم و تو شاه چشمه نوری
ایا نموده کردن ز تسبیع حضرت شاه / که حامل شرف بارگاه منصوری
ز قدم که بیود به بدل مطلوبی / بهر زبان که بگوید بشکر مذکوری
دراز دستی و خشنود باشی و خرم زی / که باد داغ تو چون در برم بر نخوری
همیشه تا که بگشتن ز ارکان پا / رونده چرخ فلک سنگ تاب ناطوری
ز تیغ صاعقه تیغ کشت عمر عدو / جهان بسوز که گردد ز تاب مقهوری
اثیر رفت و بحضرت گذاشت گنج سخن / خنک شهی که برین گنج یافت گنجوری

لاف ضیا میزند مشعله خاوری / خیز و بپیک سو فکن سلسله عنبری
باز بپید سحر بال ضیا گسترد / گر نکند زلف تو دعوی شب گوهری
چرخ بدست سحر خاک زند هر شبی / پیش تو مظلوم وار از فرط نیلوفری
هیچ شبی نگذرد تا نکند روی تو / کوکبه روز را سوی جهان رهبری
پیش خرامان مرو در چمن دل که هست / شیوه رفتار تو غیرت کبک دری
نزهت روی تو برد آب سمن برگ صبح / شاخ صبوری برآر بار طراز بری
پیش که گردد روان چشمه کهسار چرخ / در دل ساغر فکن تلخ خوشش کوثری
زهره خوش طبع را پیش نشان تا کند / چرخ طلا چل نما بر دف او چنبری
تا بتوانی مخور انده فردا که هست / حال جهان مختلف کار جهان سرسری
رنگ صفت باده گز مدد عکس او / با سپه زنگبار صبح کند داوری

ای صبح کآفتاب از پی تحصیل تو / خدمت بروی تو گشت بجان مشتری

در پیش تو از خصم دو تا میشود امروز / بر قاعده اصل دقیقی است در آنجا
خالی بود از سهو و خلل سجده زاهد / کور است بود صورت محراب چلیپا
کلک تو که بیدل چو سنانست دلاور / در کار ضعیف است و در آثار توانا
از حزم تو در کار جهان دور نباشد / کآثار موالید دهد قوت آبا
زان شرم که مانند و لیکت اثر تنگ چو حسرت / از آتش دل است نهان گوهر صهبا
از کوره اندیشه تو خاری که برآید / خسته بود از زخم تو چون دانه خرما
گر نقش طبیعی بنظر تیغ تو بندد / دیباچه اثر رنگ شود تخته مینا را
اندر نظر لطف تو چو و بیت که هرگز / رسوا نکند آنکه از آن تبقا صبا
امروز منم کز فلک تافته گردم / در مدح تو چون رشته نا یافته یکتا
از ننگ دورنگی که در ابنای زمانست / از رنگ سپید و سیهم ساده چو عنقا
پیوند خود از دولت تو کیسه بریده / هم کاسه عزلت شده بر خوان مسیحا
در پرده ابداع کند ناطقه انشاد / هر گه که نشیدی کنم اندر مدح تو انشا
دوشینه بوقتی که برآراسته بودم / از نقش خیالات نهان خانه سودا
در وجد و صفا بر سر سجاده عیسی / دیدم بدعا دست برآورده یکی را
میگفت باواز سخن آنکه همیشه / از دولت مانند دو اقبال مهنا
تا روز قضا خواجه دنیا باصالت / جز خواجه دنیا ثقت الملک مبادا

ای که جلال عشق تو بر در کعبه صفا ۵۴ پرده فرد گذاشته از در بار کبریا

یکذره رحم در دل نامهربانش نیست — شرمش نمی‌آید از دل نامهربان خویش

اصل زیان هر کسی از دشمنان بود — اصل زیان من همه از دوستان خویش

یک بوسه باید از دو لب لعل او مرا — تا صد هزار سود کنم در زیان خویش

تا دست یافت بر دل من دلستان من — تنها نشسته‌ام ز دل و دلستان خویش

بر من چرا ببوسه بخیلی همی کند — چون من برو بخیل نباشم بجان خویش

جا دوست کارغوان مرا کرد زعفران — در آرزوی چهره چون ارغوان خویش

جادو منم که گر بجمالش نظر کنم — در ساعت ارغوان کنم از زعفران خویش

دور [illegible]م ز روز وصلش و هرگز ندیده‌ام — دوری میان روز فراق و میان خویش

از آرزوی سر و دو لؤلؤش هر شبی — دریا کنم دو لؤلؤ گوهرفشان خویش

لؤلؤ ز کس دریغ ندارد دو چشم من — همچون دو دست حیدر اجل سوزیان خویش

آن مجد دین عمدهٔ اسلام مسلمین — کاسلام ازو شدست مکین در مکان خویش

خورشید خاندان مروت علی که هست
در علم چون علی شرف خاندان خویش

صدری که جود و مجد [illegible] بذات او — روز و شبان چنانکه شعیب از شبان خویش

[illegible] دانش زمانه با همه خلق امتحان بخلق — آخر زمانه طیره شد از امتحان خویش

[illegible]ست میزبان امل نزد بذل او — مهمان خجل شد از کرم میزبان خویش

[illegible] مهرگان گنج سخا دست او شدست — مهرست گنج را همه بر قهرمان خویش

[illegible] که او برات سلطان نشان کند — گرد جهان نشانه شدست از نشان خویش

ای [illegible] بی قلم و لوح ساخته — اسرار لوح کلک تر از ترجمان خویش

مهدی بود که ظلم برد عدل گستر و — مهدی تویی بدین صفت در زمان خویش

گرد ابر نیسان دست تو در جود بشنود ... خجل گردد گیر حاتم طی داستان خویش
هرگز ندیده اند قرین تو بی قرین ... در قرنها کواکب قرن از قران خویش
بینند جنابکه با زمین ز آسمان زحل ... قدر ترا همی زحل از آسمان خویش
چون مشتری ضمان جهان شد بفال سعد ... زان داردت خدای سمان در ضمان
بر لفظ و مدحت تو همی آفرین کنند ... لؤلؤ ز بحر خویش و جواهر ز کان خویش
دریا کرانه دارد و دریای فضل تو ... ننموده هیچ وقت کسی را کران خویش
با جود و فتایی و آنکه چو آفتاب ... آورده مرکبی چو فلک زیر ران خویش
وز بار بی کران چو رکابت گران شود ... ماهی از آن بماه رساند فغان خویش
بار رعیت تو سبک شد چرا کنی ... بار زمین گران ز رکاب گران خویش
با آنکه چرخ بوسه دهد بر رکاب تو ... هرگز ز راه عدل نتابی عنان خویش
از سیم و زر همیشه چو نرگس دهد نشان ... او را که همت تو نشاند بجان خویش
هر روز اگر جمال و جلالت فزون ترست ... من دیده ام دقیقه این در گمان خویش
دارنده جهان بجلال و جمال تو ... رتبت همی تمام کند در جهان خویش
آنکس که در ستایش ممدوح خویش گفت ... ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش
ز آسیب چرخ اگر نرمیدی روان او ... کردی فدی بنام تو شعر روان خویش
از نیستان ببست نکردی بسیج راه ... سوی تو آمدی همه از نیستان خویش
گر نیستم بطبع دقیقی و فرخی ... هستم کنون مقدمه کاروان خویش
در صدر تو بلفظ دقیقی کنم نثار ... از قدر تو فزون تر و بیش از توان خویش
پنهان نهند گنج و من اینک نهاده ام ... گنجی ز نام تو بثنا در دهان خویش
هرگه که آرزوی ثنای تو کرده ام ... پنهان کنم در بیان خویش

بر جود تو ثنا و شکر تو واجب گزیده ام ... مغز از عطاء و بر تو بر استخوان خویش

خشنود ام از زمانه که مدحت گر توام ... خوشا که مجلس تو ز بخت جوان خویش

گرچه درین دیار غریبم ز جود تو ... با خان و مان خویشم با آب و نان خویش

زان جمله نیستم که ازین پیش گفته اند ... ای من غریب و ممتحن از خان و مان خویش

تا در زمانه چون بهار و خزان بود ... خرم گذار حسن بهار و خزان خویش

ما در امان جاه تو ایمن ز روزگار ... ایزد نگاه دار تو اندر امان خویش

همو راست

دلم عاشق شدن فرمود و من در حکم فرمانش ... در افتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش

پریشان زلف دلبندی دلم بربود و هر ساعت ... پریشان کرد جانم را سر زلف پریشانش

جمال حور عین دارد مگر از روضهٔ جنت ... بدنیا از پی فتنه فرستاده است رضوانش

گر از مشرق بر آید چشمهٔ خورشید هر روزی ... ز رخش خورشید رخشان گشت و مشرق شد گریبانش

گهی وصلش همی جستم درازی در شب هجران ... نبود آن در که می جستم مگر در روز هجرانش

شکست زلف آن دلبر دلم بربود هر لحظه ... که در زلفش همی دیدم نشان عهد و پیمانش

بقصد گوی با چوگان بمیدان دیدمش روزی ... ز زلف او و پشت من حسد می برد چوگانش

خم چوگان او با گوی هر ساعت بمیدان در ... همان کردی که روز باد در زلفش با زنخدانش

ز ناخنک اگه تا زلف مشکینش بیامیزد ... بآب دیده بنشانم سراسر گرد میدانش

دلم را در خم زلفش بزندان کرده عشق او ... چو مداح خداوندست نگذارم بزندانش

رئیس مشرق مجدالدین ابوالقاسم علی کابزد

مزین کرد علم را بالعدل و حلم و احسانش

خداوندی که در انواع دعوی چند اوندی ... ز اعداد نجوم آسمان بیش است برهانش

سلیمان قدر آصف دل محمد خلق حیدر کف
که مثل خویش خواندندی اگر دیدندی ایشانش

نه خورشید و نه کیوانست هم خورشید و هم کیوان
همی خوانند در قدر و محل خورشید و کیوانش

چو در دیوان بود بزمش بایوان آی تا بینی
که هم خورشید و هم کیوان همی تابد در ایوانش

کفش چون آب حیوانست عمر شکر و مدحت را
که همچو خضر پیغمبر حیات از آب حیوانش

معاذ الله معاذ الله اگر حیوان جهان بودی
بهم جاودان بودی سکندر نیز مهمانش

ندانم سوره در مکرمت کان نیست در ذکرش
ندانم آیتی در مجدت کان نیست در شانش

ازان عهدی که بر درگاه میمونش ملازم شد
بگوشش آواز یک مظلوم نشنیدست دربانش

سخا را کار چون درست با دست سخاورزش
سخن را لفظ بر درست با کلک سخن دانش

بدست او نگه کن چون قلم در دست او باشد
اگر ابری همی خواهی که از ظلمت بارانش

جهان را گرچه نعمتهاست در پیدا و در پنهان
کم از یک جود او باشد همه پیدا و پنهانش

اگرچه بهترین خلق در عالم بشر باشد
بزرگی را پدید شد تا برادر خواند سلطانش

اگر مردم بعلم و عقل در عالم شرف یابد
همی خدمت کند اینش همی مدحت کند آنش

شنیدستم ز دانایان که دانش جان جان باشد
بدان جانست در جانش که آن جان بوده در جانش

فری زان اسب میمونش که بر دریا و بر هامون
بود چون باد در رفتارش بود چون چرخ جولانش

بدریا غرق نتواند کنی از کشتی نوحش
بهامون باز نشناسد کس از تخت سلیمانش

خداوندی که اندر نامهای زینت و رفعت
همیشه از خداوندان خداوندست عنوانش

بدان معنی که در آفاق چون او نیست در ارکان
دعا گویند آفاقش ثنا خوانند ارکانش

ثبات کوه در حلمش سخای بحر در دستش
نسیم مشک در خلقش نعیم خلد بر خوانش

ز عزم او همی گوید بجاه او همی نازد
خود از آغاز و انجامش جهان مبدا و پایانش

به از بنده نگوید کس مدح مجلس عالی
بدین دعوی مسلم کرده اند اهل خراسانش

ازین

ز شعر بنده پر دُر شد زبان و لفظ هر رادی
که مدح مجلس عالی پر از دُر گرد دیوانش

بدین چنین طراوت شعر اگر مسعود را بودی
هزاران آفرین گفتی روان سعد سلمانش

همیشه تا همی خوانند در اخبار و در قرآن
صفات یوسف و صفش حدیث نوح و طوفانش

جهان دل بود دادش خراسان مصر داد یوسف
خداوند جهان داده بقای نوح و لقمانش

سیو بهم

نیکویی برتست عاشق دیگران بر نیکویی
نیکویی بدخو کند معذوری اندر بدخویی

من که بر تو عاشقم با من بیازی کو مساز
با نکویی ساز شو کت عاشق آید بر نکویی

کار شیران باید از آهو و من در عشق تو
خشمت شیران همی رانم بچشم آهویی

ای عجب تو با که خواهی کرد در گشت روزگار
عشق من با من چرا هر روز بفزاید نوی

مثنوی قدی و عشقت بر دلم پوشیده گرد
هم صراط مستقیم و هم طریق مثنوی

گر بخوبی بود نقش مانوی چون روی تو
هست معذور آنکه بگراید بکیش مانوی

با وصالت جفت گشتن خود بود حکمی مرا
گر تو یکساعت شبی بی فرقت من بغنوی

من ز شادی طاق گشتم جفت شد با من غمت
تا ترا با تنگ چشمی جفت شد طاق ابروی

دیده نتوانی که بیند چشم من رخسار تو
بس ندانم تا همیشه در دل من چون بوی

حسن شیرین دلبری با تو ماند در جهان
همچو با صدر اجل رسم دهش و خسروی

مجد دین تاج معالی فخر عزت صدر شرق
عمدة الاسلام ابوالقاسم علی الموسوی

افتخار آل یاسین سید الساده که هست
حبه حبل المتین و بعضه داودی

نامداری کز وجود دست جود آزاد است
بخل با جان ضعیف و جود با دست قوی

از نهیب کلک او باشند لرزان در نزار
روز کوشش نیزه تازی و تیغ هندوی

از نهیب دست و بیم بذل و شرم خوی اوست / ابر متواری و کان محجوب و دریا منزوی

ای فلک هرگز نیابی پایگاه قدر او / چند بی مقصود پویی چند بیهوده دوی

جادویی از شرع و از جدش باطل و ناچیز گشت / چون روا دارد که کلکش پیشه دارد جادویی

لفظ نپذیرد بلندی تا نگویی مدح او / وین کجا گیرد درستی تا بجدش نگروی

ای خداوندی که مجموع معالی صدر تست / کی عجب گر شعرم از مدح تو گردد معنوی

گرچه مر سادات را گیسو بود منشور فخر / تو بدین عالی نسب منشور فخر گیسوی

گر مسلط گشت بر دل علت آز و نیاز / بس مبارک پی طبیبی سخت شافی داروی

با معالی همنشینی با معانی همرکاب / با فضایل همعنانی با شرف همزانوی

در سر توفیق چشمی در بر دانش دلی / جان رادی را تنی و دست سخا را بازوی

نیست اندر هفت کشور خلق پهلوسای تو / گر بزرگی با سپهر هفتمین هم پهلوی

حرمت عالی رکاب و نعل میمون مرکبت / برترست از تاج پرویز و ز تخت خسروی

کشوری روزی گر از یک تن پدیدان جود نیست / عالمی در یک بدن موجود بنمودن توی

ای عجب دانی که بیرون از نهایت راه نیست / در سخاوت از نهایت چون همی بیرون شوی

چون هنر با هرچه نامحسوس باشد همرهی / چون خرد با هرچه نامحسوس باشد یک سوی

در همه دلها نشاندی تخم نیکی لاجرم / از زمانه چون نبات نیک کاری بدروی

مجلس تو زآسمان هفتمین بالاترست / از زمین آواز سایل تا درست ار بشنوی

گر روی بر راه انصاف از همه ارباب نظم / کس چنین خدمت نیارآید بدین ردف و روی

لعبتی کردم که از روی نکویی خواهندام / لعبتان خلخی و نیکوان بیغوی

گر سخن را قیمت از معنی پدید آید همی / معنوی باید سخن چه تازی و چه پهلوی

در نوای تاج معالی آید شعر من ۱۹ همچو در شمس المعالی شعرهای خسروی

تا همی خوبان بخوبی دل برند از عاشقان
که بقد مستوی و که بزلف ملتوی

مستوی بادت همیشه همت و کام و مراد
گشته گشت دولتت زآب سعادت مرتوی

ذکر نام نیک تو در کل عالم مشتهر
تا که عمر عدوی و دولت تو منطوی

نیک خواه تست دولت نیک بادت روزگار
تو نصیب روزگار و عیش بدخواهت عوی

شعر له

قد من شد چو دو زلف بخم دوست بخم
دل من شد چو دو چشم دژم دوست دژم

دل دژم گشتم و قد خفته و زینگونه بشود
دیده چون چشم دژم بیند و زلفین بخم

عشق و زلف و لب معشوق شکیبم ببستد
پیشه عشق همه وقت چنین بود نعم

دل من وقف لب و چشم صنم گشت برست
کیست کو دل نکند وقف لب و چشم صنم

همه وقت ز عشقش ستم و ظلم کشم
عشق گویی همه خود معدن ظلمت و ستم

ز لب و غمزه بمن نوش همی بخشد و نیش
بدین عشق و تعب بیش همی بینم و کم

سبب لهو و لعب زلف و لبش گشت که دید
مشک و می کو سبب لهو شد و موجب غم

سخنش هست بتلخی سبب وحشت دل
دهنش هست بتنگی سبب وحشت دم

دل من گشته چنین خسته مشکین زلفش
بس نکویی ز چه شد دیدهٔ من معدن نم

دل مسکینش بدل جستن من موصوفست
چو دل مؤتمن ملک بتوفیق و همم

قطب فضل و فلک دولت و مجموع علوم
قبلهٔ همت و عین نعم و دشمن لم

همه مجد و همه علم همه وجه مثل
همه نقل مقدم همه علم علم

تاج و فضل و هنر بود و خرد همه مقصود سخن
جز دو دستش نبود جز همه مقصود کرم

یم بود معدن لؤلؤ و یقین گشت که هست
سخن و طبع لطیفش بصفت لؤلؤ و یم

حکمت و جود بدست و بدلش منسوبند
که بکف عمدهٔ جود است و بدل گنج حکم

نبود فضل چو نقص و نبود نیک چو بد　　نبود علم چو جهل و نبود مدح چو ذم

دل و طبعش سبب حکمت و فضل‌مند بلی　　نبود نسل و نسب چون نبود پشت و شکم

فلکی گشت بهمت ملکی گشت بخلق　　ملکش بندهٔ خلق و فلکش تحت قدم

خدمتش هست همی دون بوسیلت کعبه　　مدحتش هست همی دون بفضیلت زمزم

نشود مدحت و بیختش نبود تهمت و عجب　　که همی جلوه کند فعل نبوت بقلم

نیست پیش قلمش قیس سخن‌گوی فصیح　　هست نزد سخنش صولی و عیسی مفحم

هست موصوف ز طبعش بلئیمی جیحون　　هست منسوب ز دستش به بخیلی قلزم

هست عزمش همه وقت چو فعلش محمود　　هست فضلش همه وقت چو حزمش محکم

قبلهٔ خلق عجم گشت بدست و دل و طبع　　کس بدین منقبت و فضل نخیزد ز عجم

خدمتی گفتم و زین پیش نگفتند چنین　　خود چنین خدمت مخدوم که گوید ز قدم

هست معروف ز معجم ز نخستین همه　　این قصیده که همه موجب عزت د سقم

چو بمیش دولت گشته شغلش منظوم　　ببینمش نعمت و عیشی همه خوبی ضم

هم له

[illegible]

مشک است توده توده نهاده در ارغوان　　زلفین حلقه حلقهٔ آن ماه دلستان

زان توده توده توده مشک آمدم حقیر　　زین حلقه حلقه حلقه تنگ آمدم بجان

چون قطره قطره آب لطیفست عارضش　　وز نور شعله شعله نهاده بر [illegible]

زان قطره قطره قطرهٔ آبست در کنار　　زین شعله شعله شعلهٔ نارست [illegible]

هر روز دجله دجله بیارم من از دو چشم　　کو طرفه طرفه گل شکفاند بگاه [illegible]

زان دجله دجله دجله بغداد در دلم　　زین طرفه طرفه طرفه بغداد شد نوان

تا بیشه بیشه بار فراقش همی کشم　　چون ذره ذره گرد مرا در هوا همان

زان بیشه

62

زان پشته پشته پشته گه آیدم سبک — زین ذره ذره ذره چو کوه آیدم گران

هجران پاره پاره زمن بُرد خواب و خورد — من خیره خیره مانده بدست غمان

زان پاره پاره پاره شود مر مرا جگر — زان خیره خیره خیره شود چشم خون فشان

چون نکته نکته در غزل رود وصل او — بخشم ز تحفه تحفه دولت و بدنشان

زان نکته نکته نکته بریخ وجه احسنت — زین تحفه تحفه تحفه قبول خدایگان

الصا ایضا

معشوقه طرفه طرفه نماید گل از رخان — وز مشک نافه نافه کشاید بر ارغوان

زان طرفه طرفه طرفه فردوسان همه خجل — زین نافه نافه نافه کشایان همی دکان

خالش چو دانه دانه سپندیست زیر لب — زلفش چو حلقه حلقه کمندیست پر زجان

زان دانه دانه دانه نارم شده سرشک — زین حلقه حلقه حلقه شده بر دلم جهان

رویش چو توده توده گل و لعل در چمن — خطش چو تازه تازه بنفشه ببوستان

زان توده توده توده مرا لعل بر زر — زان تازه تازه تازه مرا عشق بر بتان

چشمش بجمله جمله زمن هوش برده و صبر — جعدش بپاره پاره زمن دل ببرد و جان

زان جمله جمله جمله برآمیز دیده تنگ — زان پاره پاره پاره کنم جامه در زمان

ایضا بیست و ینه

ای نموده تیره تیره هر زمان بر ارغوان — وی کشیده خیره خیره غالیه بر گرد مان

هر زمان زان تیره تیره تیره روی ابر و میغ — هر زمان زان خیره خیره خیره بوی مشک بان

رشته داری رشته رشته زیر گوهر در نا — بسته داری دسته دسته دسته دست بر سمان

گه گشاید نافه نافه مشک زیر پرنیان — که نماید توده توده سیم زیر پرنیان

هر زمان زان نافه نافه نافه تبت خجل — هر زمان زان توده توده توده نسرین ودان

خوشه خوشه جعد تر ماندست زیر مه نگون	حلقه حلقه زلف بر ماندست زیر گلستان
هر زمان زان خوشه خوشه بارم بر عشق	هر زمان زان حلقه حلقه گردم چون کمان
نکته نکته گر بپرسد صدر دین از حال من	اندک اندک پیش از ین حال بگشایم زبان
هر زمان زان نکته نکته گویم ای عجب	هر زمان زان اندک اندک اندکی جویم امان

ای لعل تشنه بر لب چون ناروان تو	اشکم ز حسرت تو چو دُر در دهان تو
در فربهی و لاغری از رنج و صبر من	نسبت همی کنند سرین و میان تو
بیگانه وار میکنی از مهر من کنار	من مانده در میان غم بیکران تو
هستی بچهره حور بهشتی و روزگار	آرد ز بهر خسرو غزنت نشان تو
ای جود پروری که در آفاق جود تو	مقصور گشت بر کف گوهرفشان تو
چرخ رفیع قدر نیابد بجست و جوی	یک آستان رفیع تر از آستان تو
دهر قدیم ذات نه بیند بجد و جهد	یک خاندان قدیم تر از خاندان تو
بیش از وجود نیک و بد از کار نیک و بد	اگه شود نه بر همن دل کاروان تو
پیری ز ذات خویش برون برد آسمان	چون بر فراخت رایت بخت جوان تو
شاها منم که چرخ بتایید تو مرا	گرد از برای کسب شرف مدح خوان تو
راحت فزای گشت ز رخسار حور عین	اشعار من بمجلس همچون جنان تو
تا بر سبیل فایده خوانند سرکشان	اخبار مکرمات تو در داستان تو
از دولت موافق و اقبال و جاه تو	بادا مکان عز و شرف در مکان تو

رخ تو ارغوان باغ جانست ۶۱ غم تو حلقه گوش جهانست

کلاه

نیست در ملک عدل تو مظلوم | نیست در ملک عقل تو ادرار
آسمانیست عزم تو گردان | پاسبانیست حزم تو بیدار
گردد از مال تو اهل منعم | خواهد از تیغ تو اجل زنهار
همه امسالهای دولت تو | بهتر از پار باد و از پیرار
با تو دور فلک بنصرت جفت | با تو دور فلک بنصرت یار

اشعار ابوالفرج رونه

بوالفرج را بدین بنا که نهاد | اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند معجبست که عقل | بوقوفش رسید و حیران گشت
گوید این بد بهشت یکچندی | روضه دلگشای رضوان گشت
بر زمین آمد از بهشت آدم | غربت او بکام شیطان گشت
باز به منزل بهشتش خواست | گرچه دشوار بود و آسان گشت
سکه او بدو فرستادند | تا بتمکین گوهرش کان گشت
عرصه عمر آدم آخر کار | خالی آورد و تنگ میدان گشت
حیرت عجز برد بر سکنه | زار زار و خواستن پشیمان گشت

آمد از حوت بر نهاده ثقل | پیشوای ستارگان بحمل
بر لطایف نموده عرض هوا | در طرایف گرفته طول جبل
کرده با خاک و باد و آب طباع | آتش او هزار گونه عمل
نو دهیشی ز اشهب شب و روز | ادهم باب شب شده راحل
با دلهاش شکوفه آورده | ساده با چشم احور احول

لاله و گل کشیده روی بروی | چون سماکین رایح و اعزل
از ... جمال حضرت ... | خواجه منصور آفتاب دول
صاحب کافی آسمان علوم | عالمی بود صانع اجمل
آنکه بی علم او عطیت عفو | تنگ شد کو د قبضه یک خردل
از وقارش بصد هزاران رنج | که مفصل کنیش با مجمل
مسند شاهی از رسالت او | آنچنان شد که عاقبتش منزل
نزند ملک در سپاهت گام | تا نیابد ز رای او مدخل
پر کند نعمتش دهان نیاز | بکشد هیبتش میان اجل
کلک وهمش گشاده راز قضا | لوح فهمش گرفته علم ازل
ای سپرده بنجاحیت مه و سال | قدم همت تو [illegible]
وسعت پستی کف تو کند | مشکل نیستی تنگی حل
هم ترا آرد و از تو چرخ مثال | هم ترا آرد و از تو دهر بدل
هر کرا تاختن دهد بالت | بدر گیرد بجای بدر ثقل
آن زمینست ساحت در تو | که نگردد بروی سپهر خلل
وان زبانه است برق کینه تو | که ازو عاجز آید آب جبل
تا برآید ز شاخ عجب همی | گل صنع خدای عز و جل
هوشش تو سوی رطل باد و قدح | گوش تو سوی مدح باد و غزل
نیکخواهت چشیده غم امید | بدسگال آزموده ذل وجل

آمد آن تیره روی پیر دو سخن | ۶۲ | گرم از گفتگوی شد با من

مملکت را بمالش ابد هستم — خاکیان را بعدلش امیدیم

گر بجویش مظاهرت آید — چون دو پیکر شود اسد دو نیم

ور سگالد که [illegible] اوست — پاسخ زند عظام رمیم

چرخ اگر در جگر شهاب فشاند — هر کرا یافت جنبش دیو رجیم

[illegible] او عاطفت [illegible] — هر کجا دید شکل دو تقسیم

کیست امروز در جهان به از او — از ملوک جهان جدید و قدیم

عدل [illegible] — بحقیقت مگر خدای عظیم

بنبشتی حکم کرده اند مثال — خسروا شه قران ذات کریم

دره ها [illegible] ز نعل او [illegible] — پر بسته و پشت ماهی سیم

[illegible] ز عرض موکب او — عرصه ها تنگ تر ز حلقه میم

نیزه در جنگ نیزه دار [illegible] — اژدها گشت چون عصای کلیم

شاه خرم نشسته باده بدست — کرده از ضبط ملک هفت اقلیم

شعرا خوانده شعرهای فتوح — یافته اسپ و جامه زر و سیم

من رهی نیز بازگشته بکام — دیده اقبال شاه و عرف عمیم

تا ز مبنیت اصل و فرع بکار — تا هوا لیت و [illegible]

مجلس و بسته شاه با یارب — در طرب دار دو نشاط مقیم

دولت او را قرین و اختر یار — نصرت او را معین و بخت ندیم

الی [illegible] دولت گاه — ملک را تهنیت بعید شاه

[illegible] مسعود — نظرش قدر [illegible]

آنکه بی قدر او فلک ننهاد   تیغ خورشید را کلاه در افواه

وانکه بی نام او زمانه نکرد   حجت کن فکان سپهر گواه

بوستانیست عدم خرم او   قهرمانیست [illegible] پناه

زود در روی عزم او فراز و نشیب   تیر پران حزم او سپید و سیاه

حکم او قاضی زمان و زمین   چاره یابند بحر او شناه

آفتاب کفایتش بطلوع   خاک ره بنهد پیش او بکلاه

تازه گشت از جلوس معجز او   شرط پاداش در حرم و افواه

خیره ماند از قیام غالب او   حمله شیر و حیله روباه

کوه میشود ز زخم تیرش را   صاعقه است این نه تیر باعشواه

یارب این سهمناک روز چه بود   داعی فتنه اندر آن بیجاه

همه دعوی پناه و فرصت جو   همه معنی گذار و بیعت خواه

خسرو اندر مقام فیروزی   سوده اوج هوا به پر کلاه

باره در زیر ران چو هیکل چرخ   چتر بالای سر چو خرمن ماه

خاصگانش بامل بی خروج   اندر افتاده بادوار بگاه

دو دو آورده پیش او باغی   یکیک ایشان بنفشه بگناه

ملکا خسروا خداوندا   دولت افزای کام حاسد کاه

تا همی تابد آفتاب فلک   بر سر ما تو باشش ظل آله

کار تو عز باد و یار تو حق   عرش تو جاه باد و فرش تو گاه

شاه را روی بخت گلگون باد   ج ٣   جشن آبانی همایون باد

بجه [illegible] همت — هم از بهی به بینی در مهارت

بیارا [illegible] — حکایتها که زیشان یادگار است

گر اندر دست ایشان کار زار است — که روز با سلطان کار و بار است

گلاب میدان معرکش دید هشجون — همه کیش کف اندر کنار است

چو میدان موج دریل و اب [illegible] — چو میدان عین بیند کبر و وار است

تو گفتی عرصهٔ شطرنج و [illegible] — که در عرصه و در وی به کارزار است

همیشه با شعار شرع و دین اسلام — زجاه و منزلت پاینده تار است

مبارک اندر واری [illegible] — که دار الملک ادوار القرار است

عز دکوار زنده پادشاه جهان را — ناصر دین و داعی زمین و زمان را

دانکه جهان با فران حکم و فرانست — هیچ بدر ننبود و هیچ قرار را

دولت او در اتی وزارت چو خورشید — سلیمه ندانست گر در سبب آنرا

هیبت او آتشی فروخت که در بار — روی بد دوا او دو بار یافت عنان را

بر سر محش فصیح یافت به تکبیر — قائد روحانیان زبان و بیان را

تیغ جهاد وسش ز طول و عرض بکو بهر — قالب ما هست راه گاه گشتار را

کاتب سهمش رسیده بود به پیر — خوانده بر کل من علیها فان را

پیش در بر هلاک صاد ر دو داور — غول بیارد بجد عه لعبت مبارزا

عرصه شطرنج بود و ظاهر سکنت — ضرب دران قائمه و فوج گران را

[illegible] بهتر ملک دیدند — کرد سجده برهنه برهمنان را

روی بفتوح کرد [illegible] — سوی فلک [illegible] شاهنشاهی و جان را

رای زن پیر بود بر در بلی — رای زن پیر گفته رای جوان را

آمد ابری که برق رود کرانش — بفکند از پای حصن وزیر سنان را

وآمد بحری که شاخ نوح کهن نیش — بر کند از بیخ جرم کوه کلان را

بر عدد لشکرش وقوف ندادند — چهره گشاینده یقین و گمان را

خیز و خمی ده که گاه حمله صرصر — حیله چه این خیت حسرران توان را

رای تو تدبیر سر قلعه چو پرداخت — خهم رزوبی گور کرد نام و نشان را

چون طلب شه ره گزیر در نبست — تا یزه بگشاد حوض سنگ زران را

ای بهنر بر ملوک دهر مقدم — عصر بداغ تو یافته یکران را

بی تب لرزه بحرب گاه نبارد — دعوت حرب تو شیرزه شیر ژیان را

مع کمان در کشاد تیر تو بستود — تیر بتیر امتحان بکرد کمان را

جز تو که آورد پیش صد کله زاغ — هر یک از آن دام صد نهنگ دمان را

مشکل عزو تو از عقل بیان کرد — تا به اعجاز دید شکل بیان را

تا نبود روز کینه جنبش پیکار — دل ز عنایت بیل شجاع جهان را

دین تو آباد باد و ملک تو آباد — عمر تو آراسته بهار و خزان را

گرده چو نامت بهر سفر که گنی رو — عاقبت خوت والی سرطان را

موکب و جشن خاص شاه عجم — اندر آمد بساعت عالم

جشن میمون شاه و پیکر او — سایه گستر [illegible] آدم

پی او بر ملک مبارک باد — پیشوای ملوک [illegible]

وانکه بر ساحل ولیش دریا — جز به [illegible] بر با [illegible]

[illegible] کار زرشک حاتمش ناهید / نام او نقش [illegible] خاتم

[illegible] همه گنجهٔ روح / در تن کامل [illegible]

دولتش [illegible] طبع [illegible] / [illegible] طبع او [illegible]

جنگ دارد حرارت [illegible] / صحن میدان او چو صحن حرم

پیش او هر کجا [illegible] کند / عزم او لشکری برد [illegible]

گرد او هر کجا فرود آید / حزم او باره کند محکم

نور گیرد ز خدمت خدمش / خون بدخواه او چو خون بقم

گرگ با عدل او خراند خواب / نزند راه کاروان غنم

در جهد پای او بپیر فلک / اگر اندر رهند بشیر علم

هر نفس چون نفس بیفزاید / بر فکند دست خویشتن بشکم

ملک بر عرض ملک بردارد / وقف کرد دست خویشتن بستم

دولتش خویش باد و بخت قرین / نعمتش بیش باد و حاسد کم

عقل و هوشش همه بخت و تاج / چشم و گوشش همه بزیده بهم

اختر او چو نام او مسعود / مجلس او چو طبع او خرم

کار مسعود تاجدار ملک / تاج ماهست و گاه بار ملک

ملک آورد و یمن بیسر از خلد / به یمین داده و یسار ملک

کرده رای قطار دار قدر / بختی بخت در قطار ملک

[illegible] عقل [illegible] دو اسپه دود / در تنگ وهم بی غبار ملک

هر چه [illegible] آسمان سنجد / خور سنجد مگر عیار ملک

برگرفت آدمی [illegible]
مذهب [illegible] ملک

[illegible]
[illegible]

[illegible] از عشق سیاره [illegible]
شرف عرض [illegible] ملک

زحل از [illegible] انداخت
شرح نقش [illegible] ملک

آب دارد که آتش انگیزد
جوهر شمع آبدار ملک

باد گیرد چو خاک بیماید
جرم بگراه بیقرار ملک

ماه چون سنگ پشت سر بکشف
در گشد روز کارزار ملک

تا ذنب دار نور او ببرد
سایهٔ گرز گاوسار ملک

ویحک از کوکب عجول چه بود
که قران کرد با دثار ملک

منزلی تاخت عالمی برداخت
رزم بر شعله و شرار ملک

سفلی بست و علوی انداخت
عزم کرد کمر گذار ملک

کرد افغان زحد برغبت فرض
پرورد موکب سوار ملک

چون سواری برون نشد ز نیستان
نگین از پردهٔ شکار ملک

کر بران کوه باره باز رسید
کاندران فتح برد بار ملک

بشنوند از صدای کوه ترا
همه حرف کرد کار ملک

تن بقربان مشرکان در داد
اندرین عید ذو الفقار ملک

بار درگشته زار و نطفه
شاخسار آب اختیار ملک

دست بر سر گرفته اهل گریز
از دره و کیه و بند وار ملک

در رود واد خلاف در رسید عهد هدی ۶۵ ببارگاه همایون حضرت اعلی

ببارگاهی

عقل با عصمت او گنگ از کام | فضل با طبع او گشاید راز
ظلم کوتاه دست گشت ازانچه | کرد عدلش برون پای دراز
سال و ماه از نهیب همت او | شب و روز ایستاده در تگ و تاز
بحر اگر خاک حشم او سپرد | آب جز لب به رو نگردد باز
آنکه از حشر و از حقیقت او | رود اندر سخن براه مجاز
گر بدین جرم روی مظلمت نیست | با دگر محنتهاش بود همساز
تا به پیوند که پیش شاه برد | همه اعضای او شود غماز
ای بر اعدا بر غضب داده بجان | وی ترا ملک پرور بده نیاز
کرم است پرسبو نزا | خدر امر لست نا مجتاز
صلح و جنگ تو شادی آمد و غم | خصم و خشم تو تیهو آمد و باز
هر که حرز هوات بر جان بست | نامدش دیو حادثات فراز
تا نشد آغازها بود فرجام | تا بر انجام رسید آغاز
در همه کوی بخت یار بوی | همه سوی بزرگواری تاز
دشمنانرا بدار و دیگر طلب | دوستانرا بعز و ناز نواز

ای قوی رای کدخدای عجم | وی بگوهر گزیده تا آدم
چرخ عدل ترا هزار بهشت | صحن امر ترا هزار حرم
شخص با همت تو شخص خیال | شیر با هیبت تو شیر علم
دولت تو زمانه زیر نگین | همت ترا سپهر زیر قدم
داده جود تو سازهای وجود | دیده علم تو رازهای عدم

وصل دین توجهت رحل شباب | فصل کین تو یار فصل هرم
تا هم کرده از بخت تو فیروز | طبع یابنده از تو خرم
برده دولت حمایت تو دمشق | در شریعت کفایت تو حکم
قلمت حله بافته حلیه نسیم | سخنت نقش بند نقش نعم
آسمانی محول احوال | داستانی معول عالم
حمل حزم تو برنتابد کوه | سیل عزم تو برنتابد یم
بروانی به نیم ز آهن دل | بگشائی به نیم از آتش نم
از پی انگشت کالبد عقدست | در سر انگشت تو شده مرکم
ابر مهر ابر یار مهر گداز | ابر چهر آب ساز و آتش دم
کامل عقل پیشه که ز عقل | نشود فعل او ندیم ندم
جادوی مهر مایه که ز عقل | نکند مایه در خطیت کم
معطی و منصف از نبوت | منهی و مشرف بلیه حسم
ای ترا احکم نایب داود | ای ترا ز هد وارث ادهم
بنده از بر حکیم سیمیانی | چند یک بود گاه داد و ستم
که از انسان سیاه شد چو دوات | که از ایشان برهنه شد چو قلم
موج گردد چنین سبوب درشت | آب گردد چنین فقیر و دژم
چکند بنده در که دست زند | که تویی شاخ و بار فضل و کرم
تا بشنود دست حجت موسی | تا بگوید حاجت بلعم
مجلست باد با نشاط و سرور | موکبت با سپاه باد و حشم
بردوان از تو شاد فخر عرب   جج | نسبت با تو خوب شاه عجم

بهای سپهر ای سپهری کرام | زنعت همیشه همه کار تو بنظام
نه پای سپهر شد ساده از نکال | نه سر بی نهایت بوده بانکام
ازو بوده بهر کسی طرب رسول | بدو بهره شد بهر آن هوا پیام
بطبع اندر تو جمع ستاره کار | بخامه اندر جای ده دکام
خرد نعمت صاحب نقش | [illegible] حرام
عمید ملک انکه چشم ملک | بدو شکر دالا [illegible]
بزرگی که [illegible] | تمامی که [illegible]
[illegible] | بهشت نیابی او شعلهای [illegible]
[illegible] تیغ کار | [illegible] تیغ نام
[illegible] آرزو | ببر باش [illegible] الحمید نام
اگر مال کفش زاد همتست | چرا زو [illegible] انتقام
ایا گشته مخالف ترا مطیع | دبا داده تراز نانه زمام
چگویم بدر بای مدح تو | همی [illegible] آیت کلام
نه همتای تو در شاه راه دهر | شد آمد بگشت و السلام
همی تا بود باد گند زرد | همی تا شود خاک تشنه کام
ز نعمت بتو باد امهین رسول | بدولت بتو باد امهین پیام
تو از بخت رسیده بکام خویش | رسی نیز از تو رسیده کلام

ای بار خدای که جهان چون تو ندیدست | نام تو رسیدست بجایی که رسیدست

گردون تو در چشم جوانمردی جانست　　دید تو در چشم خردمندی دیدست

با وهم تو اسرار فلک روی گشادست　　با عدل تو اسباب زمین رنگ نشیدست

بحریست دلت گوهر او صد ابر غلام است　　ابریست کفت گوهر او صد بحر چکیدست

بحر از عطای تو خریدار عطاها　　جز دُر که شنیده که خریدار خریدست

قدر تو هوای تو بسی دارد در سر　　زانست که چون کیوان بر اوج دویدست

دانند افاضل که بفضل تو بزرگی　　تا گوش بزرگی شنوانند نشنیدست

سطری ز تو جز همت عالی نه نبشته　　تاری ز تو جز دولت باقی نه تنیدست

این بنده چه کردست که از دست تو ای جم　　از بیم [illegible] حادثه چون مرغ رمیدست

کم داه چنه ماندست که [illegible]　　کم زاد نه ماندست که او در اخگر بدیدست

تا لیست تنش [illegible] وان نال شکستست　　تا ریست دلش [illegible] از دان بار گفیدست

در دیش نبد بند که محسود بود هیچ　　محسود بدید بنگوه که بیداست که دیدست

گر صورت حالی که نمود نه جز آن نیست　　بس بنده بهم گفت تو تا کرد دیدست

تا حکم غم و شادی بر لوح کند ثبت　　تا باد بد و نیک در آفاق وزیدست

با دولت تو دست حسد کوته و خواهم　　با دولت تو خود که بجد با که بجنبیدست

امروز نشاطیست فزودن فضل و کرم را　　و امروز رفاقیست عجب تیغ و قلم را

زیرا که در این روز شه حقست که هر آدم　　تقدیر بسی دفتر کند عرض حشم را

منصور سعید آنکه بانعام و با افضال　　در بندگی دولت عرب را و عجم را

از وجه جلالت که بنعمت برسیدست　　ساقی تو زا راه وفا انبای نعم را

شخصیست حمید آمده در قوت بسطت ٩٧　　او حیست معین شده امثال حکم را

جرمی که جهانیست ازو داشته عفوش / صدری که شکوهیست ازو بالش عظم را

از خسته [illegible] بسط را بی [illegible] / دافع و خست طبعش [illegible] نظم را

از اوج فلک همت او ساخته فرقد / بر فرق زحل همت او شود قدم را

تیغش ز سر دهر برون برده ضلالت / نهیش [illegible] مرگ بر آورده [illegible] را

گر مدح ثنا [illegible] کسب نه بدی / زو کسب نه [illegible] و نثاره درم را

تا مایه جود دلش بر [illegible] دید / زر خلعت آدم [illegible] شکم را

بر شاخ بقم سهمش ناگاه [illegible] / چون خشک شد اندر تن او [illegible] شاخ بقم را

چون در سخن [illegible] / گوش از لغت [illegible] اصم را

حاسد نکند [illegible] اگر [illegible] / با طالع او جفت کنی طالع [illegible] را

نوری [illegible] روشنی کار حسود [illegible] / [illegible] را

سهمش [illegible] تا که عمر [illegible] / [illegible] را

انگیخته از خانه او خوش شادی / [illegible] خواهم غم را

جشن فرخنده فروردین است / روز بازار گل و نسرین است

آب چون آتش عود افروز است / باد چون خاک عبیر آگین است

باغ پیراسته گلزار بهشت / گلبن آراسته حور العین است

برج نور است مگر شاخ سمن / که گلش را شبه پروین است

گر دل لاله [illegible] فروغ لاله / کوهی آتشکده برزین است

پشته از سبزه و دامن آب و درخت / چون زمین بکر و غزنین است

آب چون بافته در حوض از باد / [illegible] کار حریر چین است

بچه مانند فخر و نیکی عالم — کش شکسته رخ گران کاهیست

شه او زیب منصور سعید — که هم او خسرو و هم شهزادست

چون خود دست جواد شش زاید — مایه رزق جهان گفته است

چون بها در گهرش هست بهاست — هنر اندر گهرش تعبیه است

او دبیریست که در جزو اوج — نامه سوی چنین رقم [illegible]

بچنان باشد مانند او — او شه دهر و جها افروزیست

کبک را دل چو دل شاهین نیست — اگرش پر چو پر شاهین است

هست معراج نه چون حاجت او — [illegible] معراج نه چون جوینده است

[illegible] — همتش [illegible]

[illegible] — [illegible] وار [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ازان پس که بود اخترم در وبالی — سعادت بدو داد [illegible] پری و بالی

همه لون عالم نه این بود گشتم — ز لونی بلونی ز حالی بحالی

ازین گونه گشت پرگار گردون — چنین حکم کرد ایزد تعالی

که آید پس هر نشیبی فرازی — که باشد پس هر فراقی وصالی

بدو چرخ همت رسانید بختم — گران چرخ هفتم بماند خیالی

دران باغ دولت نهالی نشاندم — که در وی چو طوبی [illegible] هر [illegible]

گزیدم بنایی و حصنی و پشتی ۶۸ — چو اصل بجایی و فری همایی

من و خدمت خاک درگاه صاحب — که او را اجزاو کس ندانم همالی

ابونصر منصور کز نسل آدم

جوانش بعالم نبودست آلی

چه شخص است یارب که روح القدس را — نباشد فزودن [illegible] از کمالش کمالی

قوی رای او را بنا است لیکن — ثنائی که گفتن نیاید ازوی ملالی

دهد مهر او نعمتی گر بشتی — نهد کین او دوزخی بر سفالی

عجب آید او را عجب روزگاری — همی سنجدش حکم او چون دوالی

زهی عهد [illegible] نقد [illegible] بخت و دولت — ترا نه زوالی [illegible] انتقالی

ای صحف [illegible] گنبد [illegible] و هرگز — که اندر [illegible] فا برنیاید [illegible] فالی

توان [illegible] فلک را — که طبع از تو جوید بلفظ اعتدالی

توان کرد [illegible] جهان را — که نفس از تو خواهد بصبر احتمالی

همی تا بقدم و تاخیر عالم — [illegible] سوالی

اگر نیک خواهد ترا نیک خواهی — وگر بد سگالد ترا بر سگالی

یکی راز گردون همبا واگذندی — که بستی یکی را مبادا مجالی

ا ای

ای سر [illegible] از عالم ای منصور — وی بصدر تو اختلاف صدور

ای بقدر آسمان قائم ذات — وای برای آفتاب زاید نور

روزگاری و از تو دشمن دودست — مصیبت رسیده اندوه بسور

[illegible] حکم تو قلوب و رقاب — بسته امر تو سنین و شهور

همه گفتار تو بحق نزدیک — همه کردار تو ز باطل دور

نیش کرده تو در دم کژدم | نوش رفق تو در سر زنبور

گر بخواهی حمایت تو شود | چون حرم حامی وحوش طیور

در نکوئی حمایت تو نهد | نوع در گردن صیاد [illegible]

در اضافت بکار خنجر ترا | [illegible] بدخواه تو ز ضرب کسور

کار دارالیت عقل تو معمار | گشته [illegible] باب ملک ازو معمور

[illegible] نفس او اوهام | شده دیو جوابه ازو مقهور

روح [illegible] را همه تا هست | از وقوف تو خیره و شد مستور

[illegible] مغرور چرخ [illegible] | بوی علم تو آید از مقدور

[illegible] | [illegible] مهجور

[illegible] | نثر از گنج رای او گنجور

[illegible] | [illegible] اسباب [illegible]

[illegible] | از جهان والی [illegible] ان دستور

[illegible] | تا گرند از تو خلق [illegible]

[illegible] | و بنور گنبد تا صبح [illegible]

نکنی جز بسهم [illegible] | نخوری جز [illegible]

تا بگردد دمی شروقی تلخ | هم در انگور و شیره انگور

[illegible] را | رنج بخت [illegible]

مولت حفت فتح باد و ظفر | مجلست با طهو باد و سرور

ساخته عرصت از سر مرقد

یافته عمرت از لقب منشور

شاه محمود سیف دولت و دین / آن ملک سیرت ملک سیما

آنکه اندر ازل کمر بسته ست / بر فلک پیش طالعش جوزا

هیبتش چو هر بیت از آتش / همتش عالمیست از علیا

هر کجا پاس اوست نیست خطر / هر کجا خوف اوست نیست رجا

تهم او رعد برق را بنمود / گفت ازین اصل گشته ایم جدا

نکشد بار حلم او کونین / وی موافق تر از سپهر و سها

گر ز مهر تو دام سازد عقل / اندر آید مدام او عنقا

ور ز دود تو توتیا به سازد روح / ذات او صورتی شود پیدا

تا برآرد هوا ز لطف حسی / دست [illegible] کند خفرا

همه امروز های دولت تو / [illegible] باز [illegible] دوا

و هر بیش [illegible] / [illegible] وفا

باز آمد آنکه ملک بدو استوار شد / باز آمد آنکه بخت بدو بختیار شد

بر پای ظلم [illegible] پای بند گشت / عدل دولت او و بیدار شد

بیدار بود فتنه کنون مست شد ز خواب / سرمست بود فتنه کنون هوشیار شد

زان پس که این دیار را اسلام [illegible] / دار الفرار [illegible] دار القرار شد

باران رحمت ملک بر غبار شرک / کاید [illegible] بد و هوای [illegible] بی غبار شد

آن شه که هر که خواست همی بکرد هر چه خواست / انصاف را [illegible] جهان جان [illegible]

نهادی فساد همی تاخت روزگار / تا بر سرش سیاست سیفی نثار شد

شاهی که لفظ سیف بکار خطاب او / صمصام آبدار شد و ذو الفقار شد

اورا هنر و که سجده برد قرص آفتاب | کش حفظ بر زمین و زمان سایه وار شد
کس را نبود ملک و جمال از ملوک یار | اورا جمال یوسف با ملک یار شد
نقاش صنع صورت او بر هوا نگاشت | از لطف صورتش بهوا بر نگار شد
چون وصف دوست دشمن خسرو بدو رسید | یک بهره گل بماند دگر بهره خار شد
اول گرفت [illegible] او بوجود آمد از عدم | بی خار [illegible] گل کامگار شد
ای گوهر [illegible] گیتی را فدای | گیتی ز صنع بنده [illegible] شد
[illegible] | تا دیده رنگ باده [illegible] قرار شد
[illegible] | بشکافت [illegible] شد
[illegible] | آن قطره [illegible] وی خوشگوار شد
[illegible] | [illegible] صنع یافته [illegible] دار شد
[illegible] | [illegible] شد
[illegible] | چون بانگ زد ابر سول [illegible] شد

شاها نظام ملک و نظام جهانیان | با دولت مساعد و بخت جوانیان
جمعیت بختیاری و در چشم نور ها | جمعیت کامکاری و در چشم جانیان
چون ملت از رسول [illegible] شود پدید | چون رحمت از خدای [illegible] نشانیان
گردان [illegible] کنجد وی همی | وز بنک [illegible] و الی هند و ستانیان
همت بلند باید گردون که تو [illegible] | بر پایه نخست تو اندر دبانیان
ایدون شنیده ایم که صاحبقران شود | همنام تو ز گیتی و ملکا [illegible] نیان
از روی عقل یک تن اندر جهان [illegible] | از هنر بما هنر از جهد جهانیان

دیدار خواست چشم زمانه ز قدر تو — در گوش او قضا [illegible] لن ترانیان

گر آسمان ببرد روزی ز هیبتت — یابد مگر ز رحمت تو آسمانیان

بال خلق گر بحکم تو گرد و گار — تا تو بذات شرع بهر یک رسانیان

اسباب نیکبختی در عمل دعهٔ تست — فرمان تراست گروهی دگر بستانیان

شکران خدای را که بجاه تو بار بست — این شغل و این ولایت و این قهرمانان

باز آمدند با تو همه بیگانگان تو — با عاملان سنگی و پهلوانان

اندر پناه عدل تو اکنون درین دیار — با گرگ میش می‌نوازند شبانیان

[illegible] بر گار زندان شدی — آید چو بدر [illegible] بره کاروانیان

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ماه ملک آمد از خسوف برون — بخت از دو بادت [illegible] گردون

پرتو روشن ز تابیات شکوه — داد سر شمع کماوثات بیگون

باز در بر گرفت باطل دست — باز بر هم نهاد فتنه جفون

نرم شد نرم چرخ تیز درشت — رام شد رام دهر تند حرون

آب در جوی عدل گشت روان — نوش در کام گشت چون افیون

بر کشید از نیام صیقل ملک — سیف دولت ز دوده آینه گون

چشم زخمی که بر هدی زده بود — بند از خویشتن بنالد اکنون

رای صیفی سرای پرده فتح — سوی هندوستان برد بیرون

از تف تیغ لشکر اسلام — زنگ کفر و دعا ندیجان

میغ بند و بلاد ژاله زند — بشکند پشت گاو فریدون

نه چنان ژاله کش بگرداند — ژاله داغ ان گشته ها بفسون

یکجهان بت پرست و بت بینی — کند روزگار گروه نگون

پایداران گرفته دست زمین — بشکم در کشیده جان قارون

خسروا چون ولایت آذر — آمدند از تصرف کانون

آذری کز نهیب سوزش او — شور گشت زآن سنگ ملعون

تا چو پروانه حرصها جمع کند — خلق را گرد آتش [illegible]

رزم را بار روی اوست چنانک — دل همه و شاد هدشی کانون

[illegible] — خانه عدل را [illegible]

[illegible] — [illegible]

نیک بختان مقبل [illegible] — بد بختان مدبر و مطعون

آمد آن مایه سعادت باز — گر جهان ملک را بدست نیاز

تخت او را سپهر گشته رهی — بخت او را زمانه برده نماز

حزم او پیش پس سپید و سیاه — عزم او پیش روز و شب و راز

[illegible] گشاده روی یقین — جود او بر کشیده دست از

[illegible] — دولت گرفته ترو پرواز

[illegible] — خطبه را نام شه آمده دمساز

در زمان [illegible] — در زمین روی [illegible] اراز

چون آفتاب روی تو شد [illegible] / هستی [illegible] دو هفته مصور در آینه

از لعل آبدار تو هر ساعتی ترا / آب خضر نماید در کوثر آینه

نیست عجب اگر که ز عکس جمال تو / چون آتش سراب نماید بر آینه

گویی برای روشن صدر صدور شوق / خواهد برای جلوه جانت بهر آینه

صورت نماند از اثر اهتمام او / چون قبض روح بیعرض جوهر آینه

از بیم جهر عقوبتش می بندد آسمان / از اندرون جا زره بر [illegible] آینه

از لمعه ضمیر تو می‌سازد آفتاب / از درع [illegible] خاک بهر کشش آینه

گر جز مدحت تو با آینه در دهند / بی معجز مسیح شود جانور آینه

[illegible] طالبان مدح سپاهی ور ترا / در کاسه نبات دهد شکر آینه

تا باشد آینه‌ای و تو جام جهان نمای / بشکست بر مناره اسکندر آینه

رای تو هر کجا بعنایت نظر کند / سیماب مضطرب نماید در آینه

نقش وجود خصم تو صورت پذیر نیست / چون در حجاب زنگ غبار در آینه

آری ندید خصم تو در روز عمر از آنک / فرزند زشت را نه بود مادر آینه

آری بامتحان نظر روی خویش را / گر بیند آنکه باشد از منظر آینه

هر نیم شب که من بتفکر نظر کنم / در اختلاف صورت این اخضر آینه

[illegible] های سر دمن / چون گوی زهر [illegible] شود یکسر آینه

تا هر شب چهارده بر ماه یک زبان / سازد ز جرم ماه سحر خاور آینه

در جلوه جمال عروسان عرش را
آیینه ضمیر تو بادا بهر آینه

ناز تو چو پای نیاز بشکسته — سنگ تو سفالگاه [illegible] شکسته

بسته تنگ تو در هوای شکرت — شکر یافت در گلاب شکسته

تا گشته لطف تو ز خیل خیالت — غمزه تو کار روان خواب شکسته

آتش تو خار شده شعله انداز — در جگر خسته کباب شکسته

نرگس تو تیر نظر چو خنجر انداز — ز زلال شوریده خواب شکسته

هیچ کارست در زندگی تو گر گردد — خبر گران خواری [illegible] شکسته

هیچ کارست عهد تو که نگردد — ز لب [illegible] کاری خضاب شکسته

لطف عتاب تو در حجاب تبسم — شاخ شکر را گه خطاب شکسته

اگر لطف لب [illegible] بسی — شود بر جان چون آتش و مرهمت

[illegible] در افتد غلغل ز تشنگ — چو عسرت ز لب یار اید گناه بسته

پیدا دگر نیز بر من [illegible] — [illegible] چو تو بیداد گری بر نگار بود

[illegible] که شود بر سر چوگان بلا گوی — کان سر که سر بازی سودای تو دارد

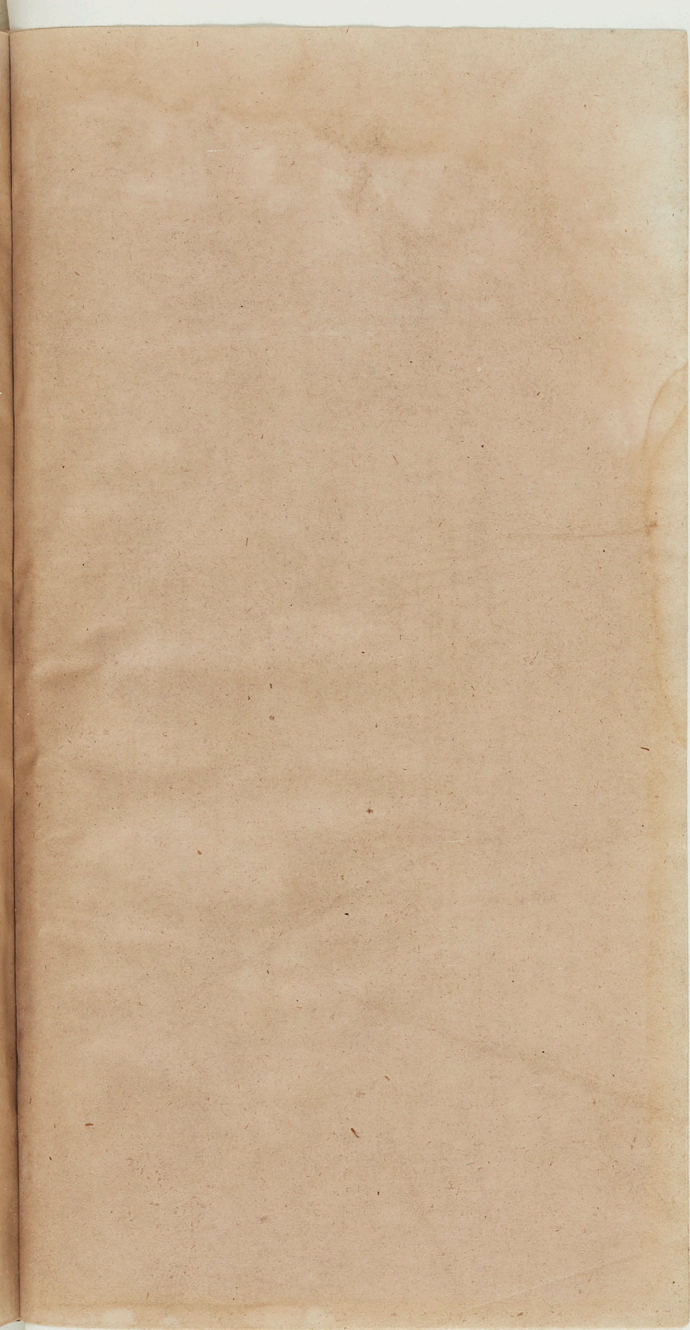
[illegible] نور چهره درگه [illegible]

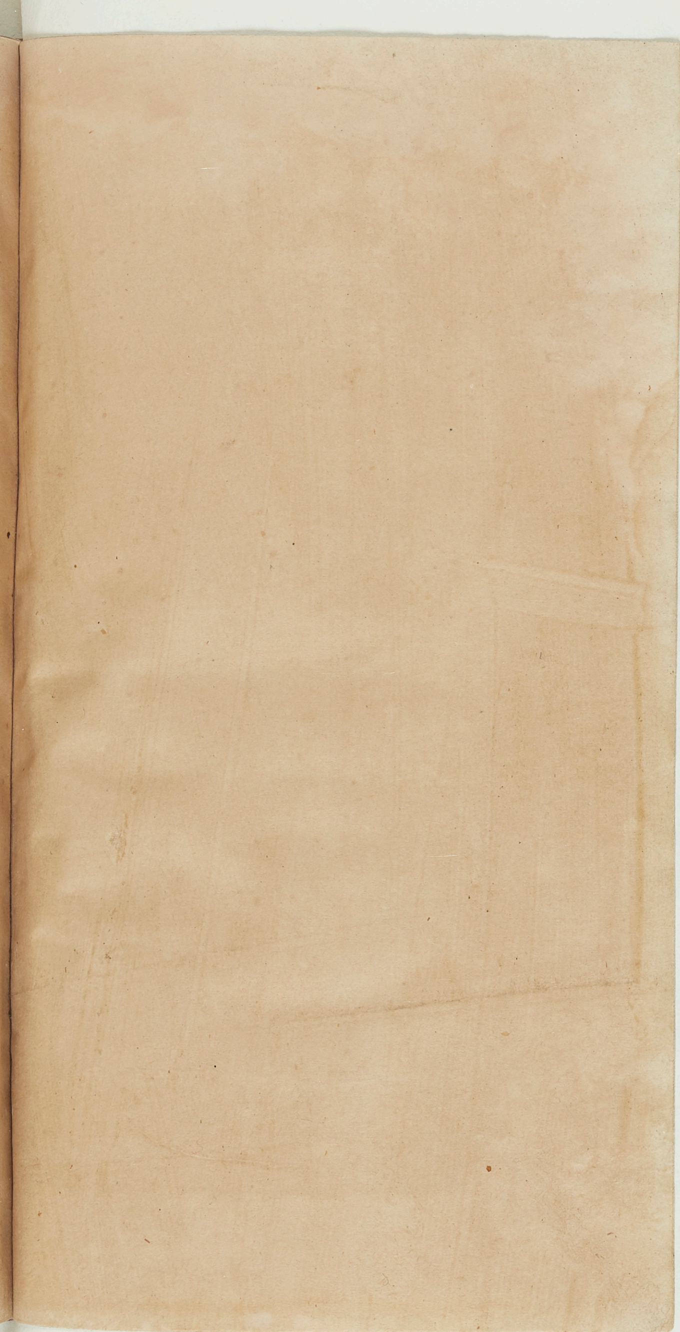
[illegible]

دوش بر بام خیال [illegible] ۷۲ [illegible]

[illegible] گل بردی یار من رفت

[illegible]





از نقد شفا بسم للاوصل حبیب | حاشا که خرم بنسبیه درمان طبیب

[illegible]

از آتش سودای تو دم زد دل من | بر طارم افلاک علم زد دل من

یافت | در بی روی تو تا قدم زد دل من

تمت الکتاب

بعون الملک

الوهاب

هر سبزه که در دو باره اگر	آن دو باره سبزه خواهد شد

اتمام تسوید این بیاض و تشیید این ریاض در شهور سنهٔ ست و تسعین و ثمانمائه اتفاق افتاد و من الله [illegible] المبدء و المعاد

هر مرغ درین باغ نوایی بنمود	هر غنچه درین کاخ صدایی بنمود
جامی ز قفاشان ز سر حسرتها	مانند قلم کلاغ پا بگذاشت
ای که تسبیح حسن و قوت آورد گرا	کاه جهان ای تماشا کن [illegible]

چون درین احصا حصا آسائیم گویا بصدق — به که بندم راه گویایی چو صدیق از حصا

عذ نهایت چه حد من چو حکمت در ازل — ساخت شرط آن تعدوا راز لا تحصوا جزا

تاج استغنا و نعلین سلوک راه فقر — دادیم غرق قم در انعام تو از سر تا بپا

هر سر مو بر من ار گردد زبانی شکرگوی — کی توانم کردن از شکرت سر مویی ادا

شکر هر نعمت چو باشد نعمت دیگر خرد — غیر عجز این راه را مشکل که یابد منتها

باشد از ادراک ما تا ذات تو صد ساله راه — وان قدر دیگر بود از نطق تا ادراک ما

چون بود از نطق ما تا ذات تو راه این همه — وصف ذاتت حد نطق ما کجا باشد کجا

گر زبان خود بکام اندر کشد جامی رواست — چون نگردد از زبان در وصف تو کامش روا

مناجات

ایا کاشف الاسرار و یا فایض الانوار — و یا مقصد الانوار و یا مونس الاحرار

منم مانده گرفتار بدین نفس خطاکار — برحمت نگهم دار ازین دشمن غدار

ایا غافر من تاب و یا مویل من آب — و یا حاضر من غاب و یا جابر من خاب

منم روی در اسباب ز غفلت شده بی تاب — کرم کن که ازین خواب رهم یابد دل بیدار

لک الرحمة والجود بک العالم موجود — به نورک مشهود له و جهک مسجود

دل من که نپیمود بجز راه تو تا بود — ندارد ز تو مقصود بجز دولت دیدار

ایا مبدع الارواح و یا خالق الاشباح — و یا فالق الاصباح فؤادی بک یرتاح

بود لطف تو مفتاح بی مخزن افراح — سزد نور تو مصباح درین موطن اکدار

فؤادی بک مسرور و علی حبک مفطور — و وادی لک موفور و لا کذب و لا زور

خوشا [illegible] عاشق مهجور که همچون [illegible] — رهید از خودی دور [illegible] بود در تو [illegible]

ایا ماحی الآثام ویا شافی الاسقام احاطت بی الالام وضاقت الی الایام

ندارم ز تو آرام دلم ده جو زنم کام که آسان شوی انجام بر م این ره دشوار

ایا اجود من جاد ویا اجید الاجیاد لک الوعد والایعاد بالادناء والابعاد

درین معصیت آباد ز هر معصیت آزاد مبادم بدل شاد بجز طاعت تو کار

ایا منجح الامال ویا مصدر الافعال ویا مجری الاقوال علی احسن الاحوال

ز هر جاه و ز هر مال بود بر تو ام اقبال جزین سایر اعمال بود مایهٔ ادبار

ایا فخر ذوی التاج ویا ذخر من اخاج هبوطی لک معراج و نوری بک وهاج

ز من بندهٔ محتاج مبر عشم تاراج درین لجهٔ امواج درین قلزم زخار

ایا خالق الافلاک اطاعت لک الاملاک بلا وصمة اشراک فحاشای وحاشاک

که با نفس هوسناک دل از نقش خرد پاک جو جامی شده بی باک رسانم بتو آزار

فی نعت النبی صلی علیه وسلم

نگار من شتر انگیخت رو بحجرهٔ من پذیره شترش رفت جان ز حجرهٔ تن

ز حجره جون شترش شد قطار سیر شک جو سرخ موی شتران قطره زد بحجرهٔ من

زند ز حجره مرا سیل خون دل شترک ز حجره کی شترش را رسم به پیرامن

جگونه پی برم از حجره راست تا شترش که تا ویم بود از حجره صد شتر کردن

زدن بحجره درون زان شترسوار نفس بام حجره بود از شتر نشان جستن

گر او شتر بدر حجره ام بخوابا ند شتر صفت شوم او را ز حجره زانو زن

بسوی حجرهٔ من تافت جون زمام شتر بحجره ام شتر صبر کرد پاره رسن

نبود حلم شتر حجره کرد کرنه غشم ز حجره ام ز شتر کر بماند ور ز من

به پیش

ز حجره تا بشتر شد سوار کشت غمش — مقیم حجرهٔ جان از شتر سرای بدن

شکاف حجرهٔ دل در شتر سرا اشن زنم — شتر سرا اشن سزد حجرهٔ مرا کلشن

اگر دهد بمن حجره گی مهار شتر — به پیش اشتر تش از حجره بر زنم دامن

چو کف زنان شترش سر زند بحجره مرا — شود بحجره تنم زان شتر سفید کفن

بحجره از شترش صبح دولتم تابد — چو از کف شترش حجره ام شود روشن

بحجره ام شترش را اگر بود سر وصل — کنم ز خار شتر حجره را پر از سوزن

ز دیده زد شتر غم بحجرهٔ دل چوک — شتر که دید که در حجره آید از روزن

شتر بزرگ و مرا حجره نیک تنگ ببین — که چون بحجره تنگ آن شتر کرفت وطن

بزیر آن شترم عنکبوت حجره بس است — بحجره آن شترم کو چو عنکبوت متن

بحجره زان شترم دل کرفت به که شوم — ز حجره بر شتر از بهر کعبه بار فکن

ز حجره بار به پشت شتر نهم که بود — شتر نشیمن شادی و حجره بیت حزن

بنای حجره کنم بر شتر که می ببرم — ز حجره جز بشتر هیچ ربع و دمن

کجا و حجره دل کس بود به پشت شتر — خوش آن که بر شتران حجره را کند مسکن

شتر چو قصر و کجاوه چو حجره ایست ز قصر — بحجره کی شتر حجره گشته آبستن

چو بار حمل بود حجره را به پشت شتر — بجای حجره چرا می شتر شیون

رسد ز حجره به پشت شتر کل طربم — چو حجره گشت شتر من شود مغیلان کن

بقصد حجره حرامی شتر جهانده چو تیر — شتر نموده بره بهر پاس حجره مجن

برای حجره درای شتر کشیده فغان — شتر بحجره چو راند اعرابی از کمین

ز بار حجره شتر کرده پشت و پهلو ریش — ببام حجره بسوی شتر نشسته زغن

ز استخوان شتر حجره کرده مور براه
شتر بکام بر آن گشته حجره شکن

شتر بحجرهٔ کعبه رسید کو رو کن
بحجره کاه شتر مرکب مدینه عطن

شتر بحجرهٔ او ران که از [illegible]
شتر دلان کنه راست حجره اش مأمن

شتر بحجرهٔ او ران که بسته اند دهان
به پیش حجره اش از مستی اشتران فتن

شتر بحجره که او کشان جنانکه کلیم
شتر کشیده ز حجره بوادی ایمن

ز حجره کن شتر ابلا پناه از آتش
بحجره کانجا اشتر رود بپرویزن

بطیب خلق بهر حجره که راند شتر
توان با شتر از ان حجره برد مشک ختن

شتر شتر بر کاتش بحجره حجره رسید
شتر بحجرهٔ او ران نراند ویس قرن

ز حجره گشت عفش عفو صد شتر عصیان
بحجره در جو شتر شد بی حسین و حسن

اگر بحجره وگر بر شتر بود سر دشش
بلاس حجره و جلس شتر ز برد یمن

برزن از شتر او جو حجره یابد نی
برده بی شترش حجره شنگ بر برزن

سخن چه حد تو جامی ز حجره و شترش
ز حجره و شترش باز کش زمام سخن

مکش درون شتر نعت او بحجرهٔ نطق
که حجره تنگ نماید شتر عظیم بدن

ز حجره و شترش دم مزن تو کلخنی
روا شتخوان شتر کش بحجرهٔ کلخن

بسوی حجرهٔ خود روبهی کشید شتر
که تا بحجره در آرد شتر بحیله و فن

شتر ز حجرهٔ او با هزار حلم و سکون
رمید جون شتران یقین ز حجرهٔ ظن

نه خرد شد شتر از مکر او نه حجره بزرگ
شتر گرفت شتربان و حجره را دشمن

حدیث این شتر و حجره را جو کردی گوش
ز قصه شتر و حجره اش ببند دهن

بزرگوار خدایا بحجره و شترش
که حجره سدره وش است و شتر براق سنن

که زیر صد شتر راختم بحجره روح — زجره دار و شتربان او بسر و علن

القصاید

سحر چو بر دل من تافت نور صبح نشور — صدای صیحهٔ قومو شنیدم از دم صور

زخواب جستم از آن صیحه و دران جستن — مرا بخیمهٔ ابدا عیان فتاد عبور

بهم نشسته گروهی مقدسان دیدم — ز قید صورت و بی قیدی هیولی دور

نه از وظیفهٔ تسبیحشان رسید ملال — نه در طریقهٔ تقدیسشان فتاده فتور

دران میانه یکی دیدم از همه ممتاز — که انس و جن همه زو کردی استفاضهٔ نور

خطاب کرد که جامی تراچه افتاد است — که مست و بیخبر افتادهٔ ز جام غرور

خوشی بلذت مستی همی نبیند بیشی — که هر که مست شد افتد بعاقبت مخمور

گریزی از خطر این جهان ولی هرگز — بخاطرت خطر آن جهان نکرده خطور

بخود تصور آن جنت که روضهٔ خلد — پرست بهر مراعات ز حور و قصور

برون کن از دل خود این تصور باطل — نبرده رنج عمل مزد کی برد مزدور

مثال همت والای تست رفعت قصر — جزای خوبی اعمال تست صورت حور

ز کار و کشت تو هست از تو هر که هست ملول — ز خوی زشت تو هست از تو هرچه هست نفور

بکوه و در نتواند چریدن از تو وحوش — ببال و پر نتواند رمیدن از تو طیور

ز دست تو همه خایف مهللان هوا — ز شست تو همه هارب مسبحان بحور

رود بغارت تو تا دهان کنی شیرین — ذخیره که کند از برای دی زنبور

بقصد قوت شهوت که خاک بر سر آن — برآوری بجفا مغز از سر عصفور

بشرب باده چه چسبیده مدام مشو — بدین مثابه شکلایی شیرهٔ انگور

خوشی بنغمهٔ طنبور گویمت رمزی ‌‌ ‌ که از شنیدن آن ماتم تو گردد سور

تن تو هست چو طنبور و تار آن رگ جان ‌ ‌ ‌ بزود بیت شود این تار پاره زان طنبور

غریب تر ز همه این که هر گزت نبود ‌ ‌ ‌ ز غیر شعر شعار و بغیر شعر شعور

بفکر قافیه روزی که سر بجیب کشی ‌ ‌ ‌ کنی ز تیرگی آن روز را شب دیجور

گهی بوصف کنی وصف مدخلی حاتم ‌ ‌ ‌ گهی ز جهل نهی نام سفله را فغفور

گهی ز کتم عدم دلبری خیال کنی ‌ ‌ ‌ که باشد از نظر چون وجود او مستور

بهرزه گویی خود چون او دهی شهرت ‌ ‌ ‌ بعشق بازی او نام خود کنی مذکور

دو صد غزل بزبان مغنی و قوال ‌ ‌ ‌ بشرح عشق خود و چون او کنی مشهور

نه عاشق است درین گفت و گوی بی معشوق ‌ ‌ ‌ نه ناظر است درین حسبت و جوی بی منظور

درین تصور کاذب که خوانده‌ای صادق ‌ ‌ ‌ درین تخیل فاسد که داردت معذور

فرو گرفت ترا ضعف شیب سر تا پای ‌ ‌ ‌ چرا بقوت و حول جوانی مغرور

هوای وصل جوانان و مهر روی بتان ‌ ‌ ‌ نگرد بر دل تو سرد موی چون کافور

گذشت عمر و بحیرت درم که چون دل تو ‌ ‌ ‌ نشد ملول ز آمد شد سنین و شهور

چو نیست روی در افزونیت چه سود ترا ‌ ‌ ‌ ازین تمادی اعصار و امتداد دهور

ازین جواهر حکمت چو گوش من پر گشت ‌ ‌ ‌ شدم خزاین اسرار غیب را گنجور

گشاده شد بدلم روزنی ز روضهٔ صدق ‌ ‌ ‌ هنوز گشت بدل تیرگی عالم زور

نمود پرتو آن نورم از صحیفهٔ عمر ‌ ‌ ‌ شرور نامتناهی ز نوب نامحصور

ز کار و بار خودم خوار و شرمسار چنان ‌ ‌ ‌ که نیست شمهٔ از شرح آن مرا مقدور

بشرمساری و خواری فتاده‌ام اینک ‌ ‌ ‌ دلی شکسته تنی خسته خاطر رنجور

علاج رنج خود اکنون جز این نمیدانم / که معتذر ز گناهان و معترف بقصور

برم پناه بدرگاه کردگار کریم / فانه لرؤوفٌ و للعباد غفور

چو افتدم بدل از حسن ظن بفضل ازل / که شد ز مایم اعمال من همه مغفور

کنم وظیفه اوقات خالی از اکدار / دعای دولت شاهی مظفر منصور

سپهر مرتبه یعقوب بن حسن که بروست / رسوم شاهی و آثار سلطنت مقصور

شهنشهی که چو نوشیروان بدور آمد / زیمن عدل جهان خراب شد معمور

ز فرش مجلس او قطعه بساط نشاط / ز قصر عشرت او غرفهٔ سرای سرور

کجاست تا نگرد در کمند او بهرام / بر آرزو که ازین صیدگاه برد بگور

بگوش دهر نوای ثنای او کم نیست / ز طیب لهجه داود در ادای زبور

بود عواقب او در ره هدی محمود / بود مساعی او در طریق دین مشکور

بر ارتکاب مآثر جبلتش مجبول / بر اکتساب مفاخر طبیعتش مفطور

عروس ملک چو شیرینش آمده بکنار / بجسته چارهٔ وصلش چه خسرو از شابور

قیاس همت او با محیط گردون هست / فضای ملک جم و تنگنای دیدهٔ مور

سیاستش نه بحکم طبیعت است آری / مصون ز منقصت دود باشد آتش طور

کمر بخدمت او بستن است خوبان را / نتیجه که شود ظاهر از اناث و ذکور

بود زمانم بی سور حاسدش مجروح / بجان خطر بودش زین جراحت ناسور

بجز کرم نبود مقتضای همت او / بر اختیار کرم هست گوییا مجبور

بصورت عمل و اعتقاد چون فردا / بر آورند سر از خاک خفتگان قبور

نیافت هر که ز جلبش کمال انسانی
عجب نباشد اگر دیو و دد شود محشور

جهان پناها هرچند پیش ازین شده است
بدفتر سخنم مدح خسروان مسطور

برفت قوت طبع جوانیم امروز
ز عقل پیر بمداحی توام مأمور

چو بر جواهر منظومم اقتدار نماند
فشاندم از خوی خجلت لآلی منثور

بود وظیفهٔ پیران دعای شاه جوان
پی مصالح ملک و منافع جمهور

نه دست شغل زدن در مدیح او زان سان
که هست دست خوش حرص و آز و ستور

همیشه تا که درین کوچ که نیازمند
وفود غیب ز آمد شد ورود و صدور

معز عز تو بخت جلالتی بادا
که دم بدم رسدش تازه دولتی بظهور

قصیدهٔ اخری

این نه قصرست همانا که بهشت دگرست
که گشاده برخ اهل صفا هشت درست

جای آن دارد اگر هست بهشتش خوانند
چون ز هر نقش در و حور وشی جلوه گرست

تا بدانش پی نظارهٔ آن حور وشان
همه تن چشم شده بین که چه صاحب نظرست

هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال
نقشهای در و دیوارش ازان خوبترست

هیچ نقشی بدل اهل هنر نکشتست
که درانجانه رقم کردهٔ کلک هنرست

حسن معنی که نهان بود پس پردهٔ غیب
بظهور آمده در روی بلباس صورست

شمسهای زر او بهر مقیم حرمش
هر یک از بهر حوادث شده زرین سپرست

چه عجب باشد ازین طرفه درختان که دروست
که چو باغ ارم امروز بعالم سمرست

هر درختی که بدیوار وی افراخته سر
بهوایش زده مرغ دل بیننده پرست

شکل محرابی هر طاق که بستند درو
از پی طاعت شد قبلهٔ هر تاجورست

کامیابی که چو در بزم طرب بنشیند | لایق زمزمهٔ مطربش این شعر ترست

تا ز لعل لب تو ساغر زر بهره ورست
ماه نو غرقه از آن رشک بخون جگرست

تا گشادی کمر ای شمع شکر لب ز قصب | یک کمربستهٔ خدمت تو نیشکرست
کفش تو تاج سرم باد که این افسر جاه | بر سر تخت نشینان نه کم از تاج زرست
نیست جز طوف دیارت غرض از کعبه مرا | باعث سیر همه کعبه روان این سفرست
صفت دوزخ سوزان که ز واعظ شنوی | زآتش شوق تو در سینهٔ من یک شررست
شب دوری رخت را سحر آید روزی | که دعای سحر و یارب شب را اثرست
داد جان تشنه جگر بی لب لعلت جامی | گرچه مستغرق الطاف شه بحر و برست

شاه جم مرتبه یعقوب که از خلق حسن
قاف تا قاف جهان وارث ملک پدرست

شهریاری که پی خدمت او چرخ فلک | بسته جوزا صفت از دور معدل کمرست
سهم تیرش فکند چون شود از شست جدا | چین در ابروی سپر کز بمثل ماه و خورست
صورت پستی افلاک بود با قدرش | این که بینی که زمین زیر و فلک بر زبرست
کفش آن لجه جودست که با بخشش آن | صفت دریا که شنیدی بمثل یک شمرست
طشت زرریک تنه خور می برد از شرق بغرب | بس که از خوف وی اطراف جهان پر خطرست
رمحش آن تازه نهالیست که از خون عدو | چون خورد آب بلاکش بر و مرگش ثمرست
رو بهر ملک که آرند سپهداران ش | رقم رایتشان آیت فتح و ظفرست
هرگز از بر دیفتن دفع عطشش نتوانند | خصم جاهش که جگر تشنه نوک و کمرست

خسروا نیست ترا حاجت خیرآموزی
چون بهر خیر ترا نور خرد راهبرست

این عمارت که درین منزل دلکش کردی
با عمارت گری عدل تو بس مختصرست

عدل کن عدل که معماری عدل تو کند
سد هر رخنهٔ ظلمی که بآفاق درست

تا درین کار که بوقلمون هرچه قلم
می کند ثبت همه حکم قضا و قدرست

بر تو از حکم قضا باد مسجل شب و روز
آن قدر عدل که اندازهٔ طبع بشرست

وایضا له

هرکرا در دهان زبان باشد
در ثنای شه جهان باشد

کام بخشی که چون ثناش دعاش
ورد جان جهانیان باشد

آنکه سلطانش از لقب ننهند
فر سلطانیش عیان باشد

بایزید الدورم که تاج سران
بر درش خاک آستان باشد

بحر و کان چیست تا کسی گوید
که دلش این و دستش آن باشد

هریکی کان گوهرافشانی
غیرت بحر و رشک کان باشد

تابع بخت اوست چرخ کهن
داند این هرکه نکته دان باشد

پیرا از متابعت چاره
نیست چون عاشق جوان باشد

همچو نوشیروان ز سایهٔ عدل
خلق را مایهٔ امان باشد

سلک عالم همه فرو ریزد
که نه حرمش نگاه بان باشد

در جهان گرچه پادشاه بسی است
نه چو او پادشه نشان باشد

هرکه فرمان روایی از وی یافت
کارفرمای انس و جان باشد

پرتو روی او ز راه یقین / رافع ظلمت گمان باشد

نسبت آسمان و دولت او / نسبت گوی و صولجان باشد

روز هیجا که از غبار سپاه / طلعت مهر و مه نهان باشد

متخلخل زمین ز سم ستور / شاغل جوف آسمان باشد

آسمان دگر هوا گیرد / کش فرود از همه مکان باشد

واندر آن آسمان شده رخشان / برق تیغ و شهب سنان باشد

شاه راجبر زر بسمت الراس / کشته خورشید خاوران باشد

زان طرف نای در نفیر بود / وین طرف کوس در فغان باشد

تیز پر تیر سوی سینهٔ مرد / طایر رو در آشیان باشد

تیغها را ز چشمه سار زره / دم بدم جوی خون روان باشد

گرز سنگین ز کاسهٔ سر خصم / جرعها خورده سرگران باشد

عرق خون نیزه باغ معرکه را / طیرهٔ شاخ ارغوان باشد

تا در آید جهان بخندهٔ فتح / روی اعدا چو زعفران باشد

کوههای بلا دلیران را / سنگ میزان امتحان باشد

آورد زور چون کمان بر تیر / سرگرانی بر استخوان باشد

در زد و گیر تیر آنگه شود / پشت گردان همین کمان باشد

ای خوش آن بادپای آتش سم / کش در آن روز زیر ران باشد

سم او مه هلال و پروین را / داده با یکدیگر قران باشد

دم او بر قفای باد صبا / دسته بسته ز خیزران باشد

گر ز امروز بار بس گردد | پیش وی مطلق العنان باشد
گردد از وی بپرس فردا | سوی فردا چو تک زنان باشد
روز میدان برابلق شب و روز | سابق حلبهٔ رهان باشد
حد میدان یک دویدن او | قیروان تا بقیروان باشد
پیش پا پیش بود چو یک کف دست | گرد و صد دشت بی کران باشد
باز ماند نعامه زو هر چند | هم بپا هم بپر دوان باشد
حرب تو با عدو دین شاها | نه چو شاهان کامران باشد
کز پی ملک این جهان تیغت | کشتهٔ او را هلاک جان باشد
بلکه تا از سعادت ایمان | از بد کفر در امان باشد
تخم ایمان که در دلش کاری | بر آن روضهٔ جنان باشد
دیگران مطبخ نوال ترا | صحن این تیره خاکدان باشد
ایستاده فراز آن مطبخ | آسمان صورت دخان باشد
گر شود میهمان خوان جود | کش نه جود تو میزبان باشد
گر کشد خوان احتیاج و نیاز | کش نه لطف تو میهمان باشد
که بود مرکز سپهر کرم | گر نه ذات تو در میان باشد
که دهد شرح ملک و ملل | گر نه کلک تو ترجمان باشد
که کند سرخ روی دین و دول | گر نه تیغ تو خون فشان باشد
گل که از باغ دولتت چینند | کایمن از آفت خزان باشد
گشته زان پر چو آستین عمل | دامن آخر الزمان باشد

نیست زین شعر قصد جامی آن / که ثنا گوی مدح خوان باشد

خواست کز نام شه بدیوانش / همچو دیگر شهان نشان باشد

تا بانشای شکر موهبتش / بعد از امروز داستان باشد

ورنه وقتی که از گذشتن عمر / سود عالم همه زیان باشد

شاید آن به که مرد اگر بمثل / فارس عرصهٔ بیان باشد

کانچه نبود دعای خالص از آن / مهر بنهاده بر دهان باشد

آنچنان کاتصال جاویدان / لازم ذات فرقدان باشد

باد فرق ترا با فسر ملک / اتصالی که جاودان باشد

و ایضا له

چو از تنوع اوضاع گنبد دایر / بیاض صبح نمود از سواد شب ظاهر

طلوع نیر خور رونق نجوم ببرد / هجوم نور قوی شد ضعیف را قاهر

شوند گم شدگان در نشیمن غیبت / بمقتضای طبیعت بحال خود حاضر

جنود وحش شدند از منام خود پیدا / وفود طیر شدند از مقام خود طایر

درین صباح خجسته هنوز بودم من / نشسته با دل جمع از تفرق خاطر

که ناگه از در خلوت سرا بکام استعجال / سلام گوی درآمد غلامکی شاطر

رساند مژده که از بارگاه جاه و جلال / رسید قاصدی از وصف او خرد قاصر

برهنه پای دویدم بسنگ ترک وقار / بتان نخوت و ناموس و نام را کاسر

برون خانه گرانمایه تاجری دیدم / بتاج فخر متوج چو صیقه تاجر

سلام کردم و دستش ببوسه فرسودم / بدان مشابه که دست مزور را زایر

لطیف نامهٔ از آستین نزول آورد　　چو ز آستین درختان شکوفهٔ زاهر

گرفتمش از وی و جا کردمش پس از بوسه　　بسر بعزت بسیار و حرمت وافر

سرش بدست تواضع گشادم و خواندم　　سه چار بار ز اول تمام تا آخر

یکی صحیفهٔ خوش دیدمش ز سر تا پای　　چو وجه ناظر دیدار ایزدی ناضر

مبانیش چو مقالات منشیان شایع　　معانیش چو خیالات شاعران نادر

ز لفظهاش یقین لطف لهجهٔ لافظ　　ز سطرهاش مبین حسن صنعت ساطر

چنین که میکند امثال خود زبان بندی　　سزد که منشی او را لقب شود ساحر

چو دیدم آن نسق نظم و نثر دانستم　　که مشکل است شدن بر جواب آن ظافر

گهی ز حرص شدم بر جواب آن عازم　　گهی ز حزم شدم ز ارتکاب آن حاذر

میان جرأت اقدام و دهشت احجام　　همین که دیدم انهی خرد حایر

زبان گشاده که جامی تو در سلیقهٔ نثر　　چنان نهٔ که شوی بر جواب آن قادر

ز فکر نثر بگردان عنان بگفتوی من　　بشعر کوش نه آخر یجوز للشاعر

دو صد دقیقه ببندم ز خاطر ناظم　　که یک دقیقه نیفتد ببندم از ناثر

بحکم عقل کشیدم بکارخانهٔ نظم　　بدست فکر گریبان خاطر فاتر

بلفظ لفظ از آن کارنامهٔ میمون　　بحرف حرف از آن بارنامهٔ فاخر

هزار تحفهٔ مدح از زبان دل واقع　　هزار حرز دعا از میان جان صادر

زدم رقم سوی شاهی که عدل امجد او عمر　　بود خرابهٔ کون و فساد را عامر

دلاوری که بحرب حسام روز غزا　　شود شکافته چون کاف از سر کافر

بزور بازوی دین پروری فرو بندد　　در فجور بانفاذ شرع بر فاجر

بلند مرتبه سلطان ابو یزید که هست
بذات خویش صفات کمال را حاضر

ز قصر قدر رفیع وی اوّلین پایه / رواق تاسع افلاک را بود عاشر
کند برأی اثر در خلاف حکم فلک / چو در طبیعت مقسور قوت قاسر
چنان رسیده ز ضیق زمان که در نظرش / بحال متحد افتاده ماضی و غابر
بعدل و جود ثنایش چنان بود کارند / بقصد نعت غَد و اَمس قابل و دابر
زند ز رشک ابادیس دم بدم بر وی / کف از تلاطم امواج قلزم زاخر
حسود مضطربش را چه تاب سطوت او / میان آتش زیبق چه سان بود صابر
جهان پناها آنی تو فی المثل که بود / محامد تو چو امثال در جهان سایر
مدار دین خداوند کار ملک تویی / بجز تو کیست درین هر دو ناهی و آمر
ثنابد از رخ بیضا مثالت الّا نور / نیاید از کف دریا نوالت الّا بر
چه حاجتست دلت را بکد فکر و نظر / ز نور غیب شود بر تو آشکارا سر
مهارتت بود آن گونه در فنون حکم / که در همه چو حکیمان یک فنی ماهر
زمرخبث که نیفتد بسند دین و خرد / ردای عزّ تو از لوث آن بود طاهر
کسیر سنگ جفای سپهر جان نبرد / اگر نه لطف تو گردد کسیر را جابر
ظلام ظلم جهان را همه فرو گیرد / اگر نه قهر تو گردد زمانه را زاجر
عدوت لعل قبادند خویش را در خواب / بقتل تیغ تو گشت آن خیال را عابر
بعهد عدل تو اینش بس است رفعت قدر / که جای دارد بر نوک رمح تو جایر
ز کُنه مدح تو از من نه ممکنست سخن / که کُنه آنرا غوری بود عجب غایر

بعو ر آن نرسم گر چه رخش فکرت من ... ز سنگ چشمه بر آرد بضربت حافر

چو قاصرم ز ثنایت بر آن بود که شوم ... بی دعات قریب مجیب را ذاکر

نه طابعم بثنا و دعات بلکه بدان ... شوم نعیم نوال گذشته را شاکر

بلی همیشه بود طبع صاحب همت ... بعز شاکری از ذل طابعی نافر

همیشه تا که بود در مجاری افعال ... ملاذ مذنب عاصی مهیمن غافر

چو در صوالح اعمال رو کنی بادت ... قضا معین و قدر یاور و خدا ناصر

ولی جاه تو در کسب و کار خود رابح ... عدو ملک تو در گیر و دار خود خاسر

والیضاله

وه این چه بارگی است که بهر تجملش ... زیبد ز زرکش اطلس چرخ فلک جلش

شکلی است بس بدیع که نتوان نگاشتن ... بر صفحه ضمیر بکلک تخیلش

بوینده استری که چو صرصر بپای سعی ... ننهاده دست طبع شکال تکاسلش

آهن سمی که گر بمثل بگذرد بکوه ... حالی ز زخم سم فلک در تزلزلش

در گل رود چو آب و بخشکی جهد چو باد ... در هیچ جوی جز بنود حاجت پلش

گر راکبش بهند شود عازم از هرات ... یک روز در میان برساند بکابلش

ور زانکه وقت صبح ز آمو شود سوار ... پیش از حلول شب گذراند ز آملش

دلدل اگر نبودی همچون نبات نوع ... مقطوع نسل گفتمی از نسل دلدلش

بودش اب آن مگر که برای رکوب خویش ... یکچند کرد لطف مسیحا تکفلش

ام وی آنکه قاید فرعون شد بنیل ... تا او فتد بورطه خذلان تحولش

مرهون امتناع بود مثل او که بست ... گردون بقفل عقم ممر تناسلش

بهین یال و گردنش که نماند به [illegible] | از دوش تا بگوش رباچین و سنبلش
زینش نه زر و لیک به پشتش ز سیم و زر | چند انکه تنگ بود مجال تنقلش
عیبی در و نبینم اگر با پی تا بسر | صد ره کنم نگاه بچشم تأملش
غیر از وجود خویش که بستم بپشت او | عیبی گران که کوه نیارد تحملش
وین عیب را گرفته هنر فضل مفضلی | کامد نمی محیط ز موج تفضلش
دریا دلی که چین که[illegible]ت ندیده جود | در جبهه طلاقت وجه از تعللش

یعقوب بن حسن که بکنه امل رسید
هر کس که هم بجود وی آمد توسلش

معمور داشت ملک جهان را عمر بعدل | با او درین معامله باشد تعادلش
حلمش بکوه اگر فکند سایه چون فلک | ایمن کند تصلب جرم از تخلخلش
دورش مدام باد ببزم طرب چنان | کافتد از آن کمان چوار تسلسلش

وایضا له

ای ماه نوت تراشه سم | بر سنبله داسه بسته از دم
بر سم تو آن نه نعل و میخ است | شد بی سپرت هلال و انجم
با پویه تو جو گوی کرده | چوکانی چرخ دست و پا گم
در پیکر تو زبس فراست | شکلی فرسی لباس مردم
تا ساخت قضا قضیم تو جو | سینه ز حسد شکافت گندم
هر جا که تک فند نکاهت | کام تو کند بر آن تقدم
پیچیده صهیل تو در افلاک | چون صوت ترانه گوی در خم

کرو اسمه ضرب تازیانه ... بر توکند از قفا تو هم
سُم ناشده ترجهی زسر جوی ... در خود باشد بعرض قلزم
تو کام زنان براه دایم ... می آید ازین بلند طارم
مشتق زده وام راکبت را ... جون کوس سحر دعای دُم دُم

یعنی شهِ غازی انکه دارد
بر ملک و ملک رهِ تحکم

هر صبح زکوس شاه جامی ... قانون دعا کند تعلم
مقبول طبیعتش نیفتد ... الا بهمین دعا ترنم

مرثیه خواجه عبید الله قدس سره

موج زن می بینم از سر دیده طوفان غمی ... می رسد در گوش از سر لب صدای ماتمی
اهل عالم رانمی دانم جه کار افتاده است ... این قدر دانم که در هم رفته کار عالمی
زاشک محتاجان بهر سو سایلی بین غرق خون ... کر بسیط مکرمت طی شد لباس حاتمی
راستی را بود پشت از وی او دور نیست ... کر به پشت راستان افتد ز بار دل خمی
تا بماهی رفت آب جشم محنت دیدکان ... ز ابر محنت هر کز این سان بر زمین نامد نمی
کشت مشرق مغرب آن آفتاب عارفان ... بعد ازین مشکل بر آید صبح عرفان از دمی
هر کجا داغیست از مرهم بر آرد روی لیک ... داغ هجر اهل دل را نیست روی مرهمی

خواجه رفت و ما بداغ فرقتش ماندیم اسیر
کم مبادا هر کز از فرق مریدان ظلّ پیر

انکه بودی آفتاب آسا جهان پر نور ازو ... روز شادی بر جهانی شد شب غم دور ازو

بود عالم چون تن و او جان چو جان از تن برفت
بعد ازین تن را چه امکان زیستن مهجور ازو

گرچه شد از فرقت او عالم صورت خراب
ماند وقت اهل معنی جاودان معمور ازو

در قباب عزتش هر چند پنهان داشتند
صد کرامت بین بهر شهری کنون مشهور ازو

گر نه تمکین شریعت دادیش تسکین حال
پیر زدی در دار دینی حالت منصور ازو

چون ندا کر داشتی همت که تلقین ذکر
صورت وحدت گرفتی ذاکر و مذکور ازو

بود عیسی دم که مردم یافتی از وی شفا
صد دل رنجور یک دل نا شده رنجور ازو

خواجه کش معنی فقر از ازل همراه بود
ناصر الدین نصرة الدنیا عبید الله بود

کو در اسرار حقایق نکته دانیهای او
در بیان نکتها شیرین زبانیهای او

همت او گنج کنت کنزا را مفتاح بود
بود از ان گنج این همه گوهرفشانیهای او

بود شاه فقر لیک اصحاب را میداشت پاس
از خطور غیر بر دل پاسبانیهای او

در طریقت بود سلطان و ز دل ارباب فقر
کامهای نفس را ندن کامرانیهای او

ای که می گویی بگوی از وی نشان روشنم
هست روشن تر نشانی بی نشانیهای او

زندگانی چون مسیحا کرد با هر مرده دل
ساخت زنده عالمی را زندگانیهای او

بود شمع جمع پیران جهان حناتافته
بر تو الشیب نوری بر جوانیهای او

در جوانی بود و در پیری محمد ره روان
کو جوا ویی در جوانی پیر و در پیری جوان

نیست این باران که می بارد ز ابر نوبهار
گوییا افلاکیان بر خاکیان تند اشکبار

زین مصیبت کاوفتاد اهل زمین را می سزد
گر بگرید آسمان بر حال ایشان زار زار

این همه خون کز دل پر داغ ما بر خاک ریخت
جای آن دارد که گل چون لاله روید داغدار

کرده است این غم سرایت در همه مرغان باغ
بر چمن بگذر که تا در نوحه بینی صد هزار

باد گویی داد بستان را خبر زین حادثه
کز درختان از دم او رفت آرام و قرار

از خروش بلبلان بین غنچه را صد چاک جیب
وز سرشک ارغوان بین جوی را بر خون کنار

پاره پاره چیست گل را سینهٔ غرقه بخون
گر نه زین ماتم خراشیده بناخنهای خار

سر بزانو حلقه پشت درویشان دوتاست
مانده در فکرند تا سر حلقه ایشان کجاست

شد بساط خرمی طی در جهان زین واقعه
زیر و بالا شد زمین و آسمان زین واقعه

نیست شبها بر کنار آسمان رنگ شفق
خون همی آید ز چشم روشنان زین واقعه

بود پنهان فتنه پیدا ایمنی دردا که شد
آن نهان پیدا و این پیدا نهان زین واقعه

داده بود او گرگ را خوی شبانان دور نیست
گر کند اندیشهٔ گرگی شبان زین واقعه

ذوق ارباب یقین بر حال خود باقی نماند
مرکز این عالم نبود اندر گمان زین واقعه

فتنهٔ آخر زمان را خلق گفتندی عظیم
شد محقق فتنهٔ آخر زمان زین واقعه

من که لالم کی توانم شرح این دادن تمام
لال می گردد فصیحان را زبان زین واقعه

این مصیبت نیست خاص ماوراءالنهریان
تیره شد هر شهر ازین ناخوش خبر بر شهریان

ماتم او رخنه در سور سمرقند افکند
گوییا امروز از بخارا رفت شاه نقشبند

از سمرقند و بخارا بس که سیل اشک رفت
کشتی خوارزمیان را رخت در جیحون فکند

دود این آتش همه اطراف ترکستان گرفت
شد جهان تاریک بر بادام چشمان خجند

اهل ترمذ مر حصاری کز صبوری داشتند ‌ ‌ سیل زد این سیل اندوه آن حصار از بیخ کند

چون چشید این چاشنی را بلخ چون تصحیف خویش ‌ ‌ تلخ شد بر عیش سازان تلخی بس ناپسند

نیز گوشان هری را از سماع این خبر ‌ ‌ سینه‌ها شد چاک و دلها ریش و جانها دردمند

در عراق و فارس هم چون فاش گردد این حدیث ‌ ‌ محنت و اندوهشان خواهد گذشت از چون و چند

خود عراق و فارس چه بود بلکه گردد زین نظام
رومیان را روم هند و مصریان را صبح شام

چون خطاب ارجعی را نفس پاکش گوش کرد ‌ ‌ خفت در آغوش جانان بی لباس عقل و هوش

شد چنان همراه با مقصود خود کاندر میان ‌ ‌ نی حدیث نفس می گنجد نه الهام سروش

حال او بر سرّ وحدت دائم لب خاموش از آن ‌ ‌ سرّ عرفان بشنو ای عارف ز گویای خموش

بزم عشرت بردار زین کاشانهٔ صورت برون ‌ ‌ همچنان از ساغر او اهل معنی جرعه نوش

هر کرا باشد چو او ذوق بقای جاودان ‌ ‌ گو ره او گیر و در نفی وجود خویش کوش

داغ شوق و زخم عشقش می برم با خود بحشر ‌ ‌ تا ز خیل او شمارندم بدین داغ و دروش

جامی از حد شد خروش آن به که با جان پرخراش ‌ ‌ بر دعای بی روان او کنی ختم این خروش

ظل اخلاق کرامش جاودان ممدود باد
شاهد او در همه ذرّاتشان مشهود باد

تاریخ وفاة قدس سره

بوستان ولایت کهن درخت بلند ‌ ‌ که عمرها بسر اهل فقر سایه فکند

چو شاخ سدره نه در سربلندیش همتا ‌ ‌ چو باغ روضه نه در میوه بخشیش مانند

فروغ آن بفیوض کرم گرانمایه ‌ ‌ اصول او بصفات قدم قوی پیوند

بذل میوه غذای هزار روزی خواه   ببسط سایه پناه هزار حاجتمند
ستوده خواجه عبیدالله آنکه در همه عمر   جز آنچه بود حقیقت نشد دلش خرسند
بهشتصد و نود و پنج صرصر اجلش   نکرده رحم بر اهل جهان ز بیخ بکند
گذشته پاسی از آخر شب از ماهی   که شمع جمع ربل را در رسید گزند
نبود رفتن او همچو دیگران جامی   ز دهر حادثه زای و سپهر فتنه پسند
چو جذب معنی وحدت بعارف آرد روی   نه ممکن است که ماند بقید صورت بند

فی تاریخ وفاته قدس سره

بهشتصد و نود و پنج در شب شنبه   که بود سلخ مه فوت احمد مرسل
کشید خواجه دنیی و دین عبیدالله   شراب صافی عیش ابد ز جام اجل
قرارگاه دلش باد در مدارج قرب   معارج درجات مشاهد اکمل

انما الله واحد واحد   صمد لم یلد و لم یولد
لا یضاهیه فی الوجود سوی   لا یکافیه فی البقاء احد
الذی یمسک السماء الی   امد شاءه بغیر عمد
عزه دایم الی الآباد   ملک قایم الی السرمد
دفتر صنع او نخواسته است   از ورق رونق از مداد مدد
نورسان ریاض قدرت او   همه حوراجبین و طوبی قد
تازه خیزان باغ حکمت او   همه سنبل عذار و نسرین خد

ما همه طالبیم او مطلوب / ما همه قاصدیم و او مقصد

او قدیم است و ما بقی محدث / او محیط است و کاینات زبد

وحدت صرف دان حقیقت او / لیک بنموده از لباس عدد

فهو راضٍ کما هو المرضی / و هو هادٍ کما هو المهتد

برتر آمد سپهر معرفتش / از عروج مهندسان برصد

بنده جامی که از تحول حال / می شود گه مرید و گه مرتد

همتی بایدش خلاص شده / ز احترام قبول و ذلت رد

دیدهٔ لایزال نادیده / از غبار وجود غیر احد

فی نعت سید المرسلین علیه السلام

زهی از دو رخ شاه دنیا و دین / بمهر کتف خاتم المرسلین

ز خاتم سلیمان از آن ملک یافت / که نام تو اش بود نقش نگین

یسارست دینی یمین آخرت / بزیر نگینت یسار و یمین

چو طوبی بنعلین تو سوده سر / رسیده سر او بعرش برین

بود حاصل چشم حق بین تو / چه عین الیقین و چه حق الیقین

تویی آفرین گو بر ایزد که کرد / ترا از همه آفرینش گزین

هزار آفرین باد بر جان تو / بهر آفرین از جهان آفرین

سگ بندگان تو جامی که هست / سگان ترا بندهٔ کمترین

بسر در رهت گر تواند شتافت / نیاید دگر پای او بر زمین

حرف الالف

برآمد شاه عشق از طور سینا / وزانجا زد علم بر دیر مینا

رخ اندر وادی بطحا برافروخت / بنور خود جهانی ساخت بینا

بروی هرکس ابواب فتوحات / بآن مفتوح شد فتحا مبینا

بآن فتح مبین بینا گشتیم / فمن هذا لقینا ما لقینا

جنون عشق را جامی میامیز / بتدبیر شفای بو رسینا

زیکدیگر بدر زنجیر تدبیر / وقل هذا جنون العاشقینا

بودند پیرو در وادی شک / ازان وادی بسر حد یقین آ

عاشقم اما نمی گویم کجا / بیخودم لیکن نمی دانم چرا

بیخودم زان می که آنرا نیست جام / عاشقم جایی که آنجا نیست جا

چند ازان می که از یکجرعه ساخت / از وجود خویشتن فانی مرا

ساقیا یک جرعهٔ دیگر ببخش / تا شوم فانی ز بند از فنا

چون ز بند از فنا فانی شوم / بر زنم سر از گریبان بقا

عشق بازم با تو فارغ آمده / از خیال غیر و بند از سوی

بلکه من هم از میان بیرون روم / جامی آسا با تو بگذارم ترا

باسرار حقیقت نیست جز پیر مغان دانا / نه فضل است علی اهل النهی علما و عرفانا

زمانی کوشش بر گفتار او نه تا یقین دانی / که جز تلبیس نبود حاصل تدریس مولانا

اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی / چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود ناخوانا

بیا ای کرده احیای موات مرده دل ما — چه باشد سایه بر ما مردگان اندازی احیانا
تویی فیاض و ما قابل قبول از ما و فیض از تو — فلولاک و لولانا لما کان الذی کانا
نهان بودیم ما در تو کنون گشتی عیان در ما — فکنا فیک اعیانا و فینا صرت اکوانا
بیکرنگی کشید از نور وحدت وقت ما جامی — فاخرانا کاولانا و اولانا کاخرانا

الا ال کاس لم تکمل بشمس الراح کملها — که گرد چون شود پرایین مه نو بدر محفلها
دلم آن موج زن دریاست ز اوصاف جمال تو — که افتد صد صدف گوهر ز سر موجش بساحلها
بعزت باش باد لهای عالی همت ای خواجه — که گرافتی ز بام آسمان بهتر گزین دلها
چو هر منزل که لیلی کرده جا کعبه است مجنون را — بقصد کعبه مجنون را چه حاجت قطع منزلها
چو محمل را درون خالی بود از محمل آرایی — بزیورها چه سود آرایش بیرون محملها
کجا گردد بفکر عقل مشکلهای عاشق حل — که صد مشکل دگر پیش آیدش از حل مشکلها
جو افتد مشکل جامی بساقی گوی چون حافظ — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

الا یا ایها الساقی می آمد حل مشکلها — زمی مشکل بود توبه ادر کاسا و ناولها
جو گرد کعبه و لیلی ز مجنون پیش از این ناید — که ریز خون دل از دیده بر آثار منزلها
ز هر محمل چو یابد بوی لیلی جای آن دارد — که گرد اشک مجنون قطره زن دنبال محملها
بمیر از خویش اگر زین موج خیز غم امان خواهی — که شخصی مرده را زود افکند دریا بساحلها
نه لاله است آن دمیده گرد کویت ز اشک محرومان — دمایی چند گویی خاست از خونابه دلها
بصد ذلت سر من و آستان پیر میخانه — بشیخ محترم بادا مسلم صدر محفلها

بجواب از شعلهای نور گردد گرد تو جامی — بشمس الراح عنبر ها و دور الکاس اولیها

نأت سلمی و لکن لاح برق من معانیها — بلی منزلگه معشوق را باشد نشانیها

نسیم کوی او بخشد دل امیدواران را — امید کامکاریها نوید شادمانیها

کجا شد آن ز روی او شبم را روشناییها — کجا رفت آن ز لعل او لبم را کامرانیها

جوانی در سر و کار جوانان شد نمی دانم — کجایند آن جوانان یا کجا رفت آن جوانیها

خضر از تست زنده عیسی از تو زنده باز زنده — تو بی آری بلبها چشمه سار زندگانیها

نه از زخم تو میرند آهوان در صیدگه لیکن — کنند از ذوق بر تیر و کمانت جان فشانیها

زبان مالی بلب هر دم کش از لب می کشم شیرین — کنی کام از حسرت تلخ ازین شیرین زبانیها

بود کوه غمت بر دل گران و دل گران ترین — ز کویت رفتم اینک وز درت بردم گرانیها

رموز عشق را جامی درون ساده می باید — باب می بشو لوح ضمیر از خرده دانیها

بافسون گر گشایی مهر این لعل شکر خا را — فرود آری ازین فیروزه گون منظر مسیحا را

بیا ساقی که گر اقبال گردون را نقابودی — نکردی پایه تخت سکندر تاج دارا را

سفال دردی اندر ده که بهر نقل این مجلس — سزد گر آسمان ریزد فرو عقد ثریا را

مجو از عقل شرح دل که در آشام میخانه — بجام می حوالت کرد حل این معما را

سواد وصف خطش میکشی ای خامه عنبرین — که تا بهر مداد آرم برون از دل سویدا را

قیاس سیل چشم اشکبار ما کجا دانند — جز آن کز گشت پیمود دل تواند آب دریا را

ز دست ما نمی آید شمار سنگ بیدادت — نه معقد و رست ز انگشتان شمردن ریگ صحرا را

مرا تو چشم بینایی و یاران جمله اغیارم
عجب نبود گر از اغیار بو شم چشم بینا را

عجب شوخی و رعنا و زهمه کس دوستر دارم
بیاد شوخی و رعنایی‌ات شوخان رعنا را

کشادم نافهٔ اسرار و خون اندر جگر کردم
حسد ورزان نهان از غرض گویان پیدا را

زعکس اشک خویش از بس که ریزد خون دل جامی
کند رنگین کتابه هر شب این ایوان مینا را

بر طرف رخ نهادی آن جعد مشکسا را
چون شب سیاه کردی روز سفید ما را

بویت بهر مشامی حیفست اگر توانم
سوی تو ره نبندم آمد شد صبا را

بعد از هجوم هجران بی دولت وصالت
باز آمدن چه امکان صبر گریزپا را

از لعل تو ز چشم شد خون دل روانه
بس راز ما که کرد از باده آشکارا

دارد رقیب با من دندان زنی بکویت
با هم نزاع دیرین باشد سگ و گدا را

باشد بنای دولت بر همت گدایان
اینست بر کتابه ایوان بادشا را

با صحبت که گیرم انس این چنین که عشقت
بیگانه ساخت با من یاران آشنا را

فریاد از آن معلم کاموخت در دبستان
تاراج دین پیران طفلان دلربا را

جامی ز سفله طبعان کم شد صفای حالت
گردی صفای تیره جام جهان نما را

سر جو ز جیب بر زنی جلوه بامداد را
صبح دمد بر دمی تو حرز و ان یکاد را

زادهٔ خاک این درم بر در هر کسم مران
داغ مفارقت منه بنده خانه زاد را

تا به سواد دیده کس جا نکند بغیر تو
گریه به سیل خون دهد مردم این سواد را

نامه رسد چو از منت روی رقیب سنگدل
کن به سواد آن سیه تجربة المداد را

داد نداديم چو دين بردى و داد خواستم — ده که فرو گذاشتى شيوه دين و داد را

راه سفر گرفتى و آگه از آن نگرديم — آه که در نيافتم دولت خير باد را

هست مراد هر کسى چيز دگر درين جهان — نيست مراد غير تو جامى نامراد را

کو قاصدى که شرح غم اشتياق را — سازم پر از غزل چو خراسان عراق را

هر شب بصورت شفق از عکس خون دل — رنگين کنم کتابهٔ اين سبز طاق را

با بخت من زمانه کند اتفاق و نيست — جز هجر دوست خاصيت اين اتفاق را

جز برق صبح وصل ز سر منزل اميد — زايل نساخت ظلمت شام فراق را

جانم بلب رسيد خوشم بکام رنجت — اين زهرناک شربت مرا مذاق را

عمرم چو بر تلافى هجران امان نداد — بستم کمر تلافى يوم التلاق را

جامى نمونه ايست ز ايوان قدر شاه — ايزد که سر بعرش کشيد اين رواق را

عارض ز خط آراسته شد نوش لبم را — برهم زد از آن عارض و خط روز و شبم را

آن نخل طرب را چو گزيدم لب شيرين — گفتا که مکن خسته ز دندان رطبم را

دل داشت نواى طربى فرقت آن ماه — با ناله بدل کرد نواى طربم را

دارم بتو روى از همه زان دم که نهادند — در قبضهٔ عشق تو زمام طلبم را

تب لرزه ام از آه خود از زلف گرم کن — تارى که بآن رشته ببندند تبم را

محجوبم از آن عارض خوب از سبب زلف — يا رب بکش از پيش حجاب سببم را

گفت از لب ميگون تو جامى سخنى چند — بفروخت بهى دفتر فضل و ادبم را

نبرد کعبه ام از خاطر این تمنی را
که قبله گاه کنم خیمه گاه سلمی را

چو نیست روی توجه بخیمه گاه ویم
بسوی کعبه کنم روی خود تسلی را

خیال قامت او کار سربلند انست
حریم سدره بود جا درخت طوبی را

کشاد گوشهٔ برقع ز رویش ای صوفی
بیا مشاهده کن معنی تجلی را

بآستانهٔ میخانه کی توان زد دست
بزیر پای نکرده سپهر اعلی را

بسجع و قافیه جامی همیشه مایل بود
ز بهر بستن زیور عروس معنی را

هجوم عشق تو تا که رسید و بگیر برد
ز خاطرش هوس شعر و ذوق انشی را

جز هوای وصل تو در سر هوس نبود مرا
گر کنی پروای من پروای کس نبود مرا

بسته جان احرام کوی تست و قالب محملش
جز دل نالان درین محمل جرس نبود مرا

مست می گردم بدور لعل تو در شهر و کوی
هیچ باک از شحنه و بیم از عسس نبود مرا

دست میخواهم ببایت سایم و مالم بروی
پیش ازین چیزی ز لطفت ملتمس نبود مرا

یکنفس میخواهم از لعل لبت در کار خویش
لیک هرگز با تو حد این نفس نبود مرا

بعد دیرم کرد می شنام حالی بس مکن
زانکه صد چندین بهر دم از تو بس نبود مرا

گفته مردم رسد از جامیم شعری بدست
چون کنم زین خدمتی به دست رس نبود مرا

پاره پاره دل حزین مرا
بهن شرار آه آتشین مرا

پاک میکردم اشک خویش ز رخ
غرق خون ساخت آستین مرا

چشم تو کرد دلم ربود چه باک
چون سلامت گذاشت دین مرا

بس که سودم براه ناقهٔ تو — بین چو زانوی او جبین مرا
رخ زدو رم نمودی اندر راه — ز دره عقل دور بین مرا
خط توصف کشیده مورانند — که کمر بسته اند کین مرا
بی تو می مرد جامی دیکینت — که بقا باد نازنین مرا

عید شد و عالمی کشتهٔ جولان ترا — تا که قبول اوفتد از همه قربان ترا
نعل سم توسنت حیف بود بر زمین — دیدهٔ عشاق باد عرصهٔ میدان ترا
بردن دلهات کار غارت دینها شعار — به که نیفتد دو چار هیچ مسلمان ترا
تیغ سیاست بکش خون اسیران بریز — دولت خوبی چو داد حشمت سلطان ترا
می فکنی تیر و من رخنه که تا که برد — این جگر آتشین آب ز پیکان ترا
ابر سیه کو سحر روزن مشرق ببند — مطلع خورشید بس چاک گریبان ترا
راحله را جامیا ریگ حرم ساز جا — چند بود بند پا خاک خراسان ترا

چنان محروم خواهد یار از دیدار خود مارا — که نپسندد نظر در روی خوب دیگر چشم زد مارا
بکف داریم از بهر قبول ساعد سیمین جانی — زهی دولت اگر ننهد بسینه دست رد مارا
دلی پر جا که ها داریم در بحر امید ازوی — مبادا آن روز کاید ز آب خالی این سبد مارا
زما مشت خسان دور است پابوس سمند او — چنین کین بخت توسن میزند هر دم لگد مارا
بجز آواز پیکانهای او از خاک ما ناید — گر افشارد پس از مردن معاذ الله لحد مارا
جسد افتد بزیر پا و جان گرد سرش گردد — چو سازد زخم تیغ او جدا جان از جسد مارا

نه حدّ ماست با این لطف و شیرینی سخن جامی   بیاد آن دهان از غیب می آید مدد ما را

خار غم بیخ فرو برده در آب و گل ما   غنچه کم خاسته زین خار چو پر خون دل ما

بس که در راه تو ای کعبهٔ جان گریانیم   بر سر آب چو کشتی است روان محمل ما

شب برد نالهٔ ما خواب رفیقان سفر   به که از منزلشان دور بود منزل ما

دل نهادیم به بی حاصلی خود چکنیم   حاصلی نیست ز سعی دل بی حاصل ما

کشتهٔ خنجر تسلیم بود عاشق تو   نیست حاجت که کشی تیغ پی بسمل ما

شغل مرغان اولی اجنحه پروانگی است   تا ز شمع رخت افروخته شد محفل ما

جامی از مشکل خود پرده کجا بگشاییم   گر نه رشح قلمت شرح کند مشکل ما

بسبز خطّی یار و سفید مویی ما   که جز بخون جگر نیست سرخ رویی ما

چه غم که نافه بصحرا فکند آهوی چین   خطاست پیش خط یار نافه بویی ما

ز دوستان خدا جسته ایم چارهٔ عشق   نکرده هیچ خدا دوست چاره جویی ما

بفرق ما قدح باده ریز کین باشد   ز رنگ دعوی پرهیز خرقه شویی ما

بصفحهٔ دل ما مهر نیکوانست رقم   بحشر بس بود این دفتر نکویی ما

گرفته ایم بفکر دهان تنگ تو خوی   ببین که تا بچه حدست تنگ خویی ما

چو شعر را نبود چاره جامی از دروغ   بوصف راست قدان به دروغگویی ما

ای پسته دل شکستهٔ ما   از طالع ناخجستهٔ ما

جز تیغ تو آرزو ندارد — مرغ دل بال بسته ما
ما دام هوس نهاده کاینم — تو آهوی دام جسته ما
گفتی ز بنفشه دست بردست — از سنبل دسته دسته ما
در دسته سنبل تو بسته است — جانها ز غمت نرسته ما
گفتیم چو جام می شکستیست — دلهای بخون نشسته ما
گفتی جامی درستی دل — این بس که بود شکسته ما

هر شبی از تو درین گوشه کاشانه ما — ز آتش شمع جدا سوزد و پروانه جدا
مرده و زنده ملولم ز ملاقات رقیب — هست درین مثلی گور جدا خانه جدا
چون بیگانگیت گریه کنم بر غم خویش — از غم خویش جدا گرید و بیگانه جدا
دل که محروم نشستست از آن عارض و خال — مانده مرغیست هم از آب و هم از دانه جدا
چون تو مشاطه صفت چهره و زلف آرایی — کشد از غیرتم آینه جدا شانه جدا
ای خوش آن مفلس از پای فتاده ز خمار — کش سبو دست جدا گیرد و پیمانه جدا
نظم جامی دگر و گفته واعظ دگر است — سر توحید جدا باشد و افسانه جدا

دستم از جور رقیبت ز دامان حبیب — کوته ای کاش رسیدی بگریبان رقیب
خردسالی و رقیبان ادب آموز تواند — وای ما گر تو کنی کار بفرمان ادیب
زن خدنگ دگرم بر جگر ریش که نیست — جگر ریش مرا طاقت درمان طبیب
بی تو در شهر غریبم بخدا بر تو که باش — با چنین روی گهی شمع شبستان غریب

جمع جمعیت دل کی دهد آنکه بود / گوش پر انکر اصوات زالحان خطیب
چشمهٔ آب حیاتی تو و عالم ظلمات / نیست جز خضر و شبان راز تو امکان نصیب
نصرت طبع ز جامی مکن اظهار که هست / او غزل گوی غریب و تو غزلخوان عجیب

زلف معشوق بدست دگرانست امشب / نوبت دولت کوته نظرانست امشب
همدمی نیست که باشد بنقدش خلعت عشق / گرنه چون صبح زغم جامه درانست امشب
که بغم گاه بماتم گذرد شکر خدای / که بهر حال بزودی گذرانست امشب
باشد آن ماه بسر منزل ما آرد روی / چشم امید بهر سو نگرانست امشب
نیست جز خون جگر از مژه دور از لب / آنچه در ساغر خونین جگرانست امشب
دود آهم که بانجم شده بر راز شبم / پردهٔ دیدهٔ روشن بصرانست امشب
باشد از دوست خبر مایهٔ شادی و طرب / جامی غمزده از بیخبرانست امشب

ای سیه‌تر دل سنگین تو از روی رقیب / در کجی راست بهم خوی تو و خوی رقیب
گردن اندر خم بازوی رقیبست ترا / چند بر خسته دلان زور ببازوی رقیب
هرچه او راست پسندیده پسندیدهٔ تست / چند سنجیدن یاران بترازوی رقیب
بس که آزار بروییم ز رقیب آمده است / هیچگه روی نخواهم که کنم سوی رقیب
عمرها رفت بهر سوی بجایی نرسید / بعد ازین سوی عدم باد تک و پوی رقیب
صد گره بر رگ جان میفکنم از موی تو لیک / طاقت یک گرهم نیست ز ابروی رقیب
از خدا مرگ رقیبان بدعا میخواهد / کس چو جامی بجهان نیست دعاگوی رقیب

ای دل ببوسه بر لب سر نازنین مچسب
خوی مگس گرفته بهر انگبین مچسب

آلوده طبع خود از شهد شهوتی
زآلوده طبع خویش بر آن و برین مچسب

هر سو گذشت سرو قدی تیز با مشو
هر جا نشست نوش لبی بر زمین مچسب

در سیم ساق و ساعد هر تب که بنگری
دستش مزن بدامن و بر آستین مچسب

وصف ریاض خلد ز واعظ چو بشنوی
دیدار جوی و بر طمع حور عین مچسب

تاج تو خاک فقر و نگین خون دل بس است
بر آرزوی تاج و امید نگین مچسب

خواهی رسی بمنزل مقصود جامیا
جز بر سبک روان ره عقل و دین مچسب

زهی فراق تو چون مرگ هادم اللذات
حیات و دولت وصل تو متحد بالذات

منم فتاده بگرداب غم بدستم ده
کمند زلف کزان باشدم امید نجات

بفسق و زهد قضا بر نگردد ای ساقی
بدین ترانه بده می که کل آتٍ آت

چو پیشتر تلف عمر ما هشیاریست
بغیر باده چه امکان تلافی مافات

چو خاست هیبت ای صوفی از نشیمن طبع
به پیشگاه حقیقت رساندت میهات

زکات حسن ندادی ببوسه زان کریم
اگرچه مانع بارندگیست ترک زکات

ز طعن عابد اصنام جامیا باز آی
چه آفریده او هم ما چه عزی و چه لات

پیش قدت دست خدمت بسته هر سروی که هست
دست بسیارست جان من بلی بالای دست

میل طوبی کرد زاهد گرچه بالای تو دید
آری آری مایل پستی همه همتهای پست

مستی از میخانه می زد دست و می گفت ای گروه
بت پرست از بت برست و خود پرست از خود برست

در شب هجران هجوم آورد بر من تاب و تب
دل طپید از بیم و تن لرزید لیکن نبض جست

بود سینه منزل و دل نیز لیکن تیر تو
چون رسید از ره گذشت از سینه و در دل نشست

پارسا مسکین ز بیم دین خود از زلف تو
می هراسد همچو مرغ از دام و چون ماهی ز شست

وصف تو جامی رقم میزد نمودی خط سبز
خامه را بشکست از شرم و ورق را بر شکست

چو عشق بر دو جهان حرف اتحاد نوشت
چه فرق از حرم کعبه تا حریم بهشت

برین صحیفه مکش خط اعتراض که نیست
بجز نگاشته یک قلم چه خوب و چه زشت

ز پیر میکده چو وقت خوش که نتوان یافت
چو از روایح انفاس او نسیم بهشت

بی بهشت ز می توبه کی کنم که بس است
بهشت من سر کوی بتان حور سرشت

مرا بعیم بسر خم نشسته خواهی یافت
ز خاک قالب من چون زمانه سازد خشت

بدام عشق در افکند شیر مردانرا
عجوز دهر ز بس رشتهای حیله که رشت

نبرد رنج طلب جامیا وصال مجوی
نگشت صاحب خرمن کسی که تخم نکشت

صبحدم داشتم از غنچه نشکفته شگفت
که چرا سر دل از بلبل آشفته نهفت

باد گفت این همه خندان بنشش زان سبب است
که فرو خورد بدل خون و بکس راز نگفت

کی شود آینه طلعت یاران سالک
گز غبار دگران ساحت اندیشه نرفت

هیچ سودی نکند شب همه شب بیداری
دیدهٔ بخت چو در موعد دیدار بخفت

دارم آویزه گوش خرد از پیر مغان
این گهر را که بالماس عبارت می سفت

گدای بسر کو هوس همرهی ما داری / شو تهی سایه صفت از خود و بر خاک بیفت
جلا میار نج طلب کش که نشد قدر شناس / هر کرا گوهر این بحر بدست آید مفت

تا کرد جا بگوشم آوازه جمالت / خلوت سرای دل شد جولانگه خیالت
در هجر تو بهر دم نشنیده بوی وصلت / در دام تو فتادم نادیده زلف و خالت
تو شاه ملک حسنی من تنگ دل گدایی / در خاطرم نگنجد اندیشه وصالت
شرح ملالت خویش از هجر تو چگویم / ترسم که طبع نازک گیرد از آن ملالت
بر آسمان نتابد ماهی باحترامیت / در بوستان نروید سرو باعتدالت
از آسمان مه افتد در سجده بر زمینت / گر بر زمین بتابد یک گوشه از هلالت
گفتی که سرخ رو شد جامی ز نظم رنگین / آری ز گفته خود دارد بسی خجالت

ماهی که خاست در شهر از رفتنش قیامت / شکر خدا که آمد باز از سفر سلامت
من شاه تخت عشقم تاج شرف بفرقم / سنگی که بر سر من می آید از ملامت
عشقم ندیم جان شد بی عشق اگر ز جانم / روزی دمی بر آمد دارم بر آن ندامت
بر رغم شیخ شهرم پیر مغان دهد می / پیش من این کرم هست افزون ز صد کرامت
گر وصف گل نویسم یا حال سرو گویم / اینها همه کنایت زان عارض است و قامت
چشمم کند نظاره آن رو و دل شود خون / آن می کند جنایت وین می کشد غرامت
جامی بعزم کعبه دیگر چه نیست محمل / تا شد حریم دیرش سر منزل اقامت

گنج مرادرا که برو قفل ابتلاست
دندانه کلید ز دندان اژدهاست

آن رخنها بجان که ز دندان وی فتاد
در ملک فقر کنگره قصر کبریاست

فقرست راحت دو جهان زینهار ازان
میل غنا مکن که غنا صورت عناست

راحت همین بقاف قناعت بود بلی
عنقا همه عناست چو از قاف خود جداست

تیریست کج شده که با آتش بود سزا
آنرا که قد بخدمت همچو خودی دوتاست

در طاعت خدای دوتا شو که تا کمان
کج نیست نیست در نظر اعتبار راست

جامی کدورت تو همه از وجود تست
چون از وجود خویش گذشتی همه صفاست

روی خوش تو مطلع صبح صباحتست
خط لب تو سبزی خوان ملاحتست

هر گوهر سخن که گذشتست بر لبت
دری بلب فتاده ز بحر فصاحتست

دل شد جراحت از تو و این اشک سرخ منست
خونابه گشته روان زان جراحتست

جنبیدن از در تو نیارد بهیچ باب
صوفی که عمر برده بسر در سیاحتست

افتاده زخم خورده تیغت ز خود خلاص
چون منعمی که خفته بی استراحتست

چون ساحت در تو ندیدست هیچ جای
جامی که کرده روی زمین را مساحتست

امشب ز شغل شاعریم حال دیگرست
همچو ردیف قافیه پیشم مکررست

ز آثار کلک بیهوده گوی سیه زبان
روی دلم سیاه تر از پشت دفترست

ساقی بیا در غم سفیهان شهر را
می ده که می جلای ضمیر سخنورست

آن می که چون نوازش خوبان طرب فزاست
آن می که چون وصال بتان روح پرورست

نی نی می بده که بشوید ز لوح دل / نقشی که طبع صافی ما زان مکدرست

ان نقش چیست صورت سر آرزو ازو / کز وا همهای طبع بدل سایه گسترست

جامی بنوش سر جرعهٔ این جام و نیست شو / کین نیستی بهستی جاوید رهبرست

آن شاخ گل که تازه برو سایه پرورست / بر آفتاب سنبل او سایه گسترست

گوی معنبرست زنخدان او ز خط / کز وی حریم بزم حریفان معطرست

هر کس که دید شکل خوش دلرباش گفت / از کارخانهٔ قدر این نقش دیگرست

سر باختن بخاک رهش دولتی تو / خوش مقبلی که دولت آنش میسرست

بی عشق چون زیم که سرای وجود را / دیوار و در بصورت خوبان مصورست

ما را مبین حقیر که درویش کوی عشق / مفلس بکیسه لیک بهمت توانگرست

جامی مکن عزیمت شیراز و طوف آن / کان پیش ما قدان سری بس محقرست

الله اکبرش که چو چرخ است سربلند / از رشتهای دشت خیابان فروترست

آدینه گر بگشت خیابان قدم نهی / بینی بهر طرف که دو صد ماه بیکرست

وز جلوهٔ بتان و شکنت نظارگی / از چرخ برگذشته صد الله اکبرست

تا آن ذقن ز خط شدش گوی معنبرست / زان عنبرین شمامه مشام معطرست

بر چین ز خار خشک بود رسم و خط تو / بر چین نهاده گرد گل از سنبل ترست

دل بد مکن که خاتمهٔ حسن شد خطت / کان پیش ما مقدمهٔ حسن دیگرست

قدت چه دلرباست که بینم هزار دل / کاندر میان گرفته ترا چون صنوبرست

پیوسته در برابر جانم خیال تست
آری مرا خیال تو با جان برابرست

دل در برم چو اخگر و فرسوده تن برو
خاکستری بدیده شده هم را اخگرست

دارد بسر ز تیغ تو جای نشان چو فرق
لیکن نشان تیغ تو از فرق برترست

این کلبه نشیمن نیازست
خلوتگه محرمان رازست

چون خانهٔ چشم اهل بینش
بر روی خسان درش فرازست

هر نقش عجب درو که بینی
آیینهٔ صنع نقش سازست

خوش آنکه ز سر کتاب دروی
بر شاهد علم دیده بازست

آن شاهد خوش که بر رخ او
از خط ورق نقاب بازست

شاهد اینست در حقیقت
باقی همه صورت مجازست

کوتاه کن این حدیث جامی
کافسانهٔ شاهدان درازست

بابروان تو من در خم فلک طاقست
بنور روشن خود نور چشم آفاقست

ز نعل توسن او شکلهای محرابی
بهر زمین که فتد قبله گاه عشاقست

ز بس گزان گهر پاک غرقه در اشکم
بجز نسبت چشم ترم نه اغراقست

بیان شوق چه حاجت که گریه و ناله
ز دیده و دل من ترجمان اشواقست

بباده خرقهٔ ازرق گرو کن ای صوفی
که این لباس ریا پیشگان زراقست

ببوستان گذر افکن که عمرهاست که سرو
ستاده بر قدم خدمتت بیک ساقست

سمند ناز برون ران که بهر کحل بصر
نهاده چشم براهت هزار مشتاقست

برد ز دفتر جمعیت جمال تو رشک | گل دو روی که بر باد داده اوراق است
خیال لعل تو تلخی ز عیش جامی برد | بلی معالجه زهر ناب تریاق است

جهد کن که باز عهد مل است | عهد گل را قرینه عهد مل است
سایه بر سر خسی کی اندازد | سنبل تو که سایبان گل است
جان صد پاره ام کند بتو میل | میل اجزای بسوی کل است
هندوی عقل را بطوق بلا | حلقه زلف تو نهاده غل است
ناله های سوزناک ترست | گرچه زخمی که هست بر دهل است
پیش طوفان عشق حیله عقل | همچو بر رهگذار سیل پل است
از صراحی دوباره قلقل می | پیش جامی بجای جار قل است

چو در طریق ارادت نگار ما دو دل است | بهر کجا رود از کوی بیدلان بحل است
ز چین بلوح جبینش هزار نقش خطاست | چه سود از آن که رخش رشک صورت چگل است
ز لطف و قهر وی آسودگی نیابد کس | مزاج او چو نه در طور حسن معتدل است
بتیغ فرقت از و به که بگسلم پیوند | بزلف او رگ جانم اگرچه متصل است
چو ریخت بی گنهم خون ز عکس خون منت | که سرخ گشته رخ او نه انکه منفعل است
گیاه مهر چه جوییم از و که دست قضا | فشانده تخم جفا کاریش در آب و گل است
بدلبری که نبود اهل داد دل جامی | کنون ز کرده خود پیش اهل دل خجلست

هلال عید جستن کار عام است	هلال عید خاصان دور جام است
بیا ساقی که امشب توبهٔ ما	زمی چون روزهٔ فردا حرام است
	زمی جون روزه فردا حرام
برافروز آتش دیگر ز باده	که از من تا بمستی یکدو گام است
کرم کن یکدو جام دیگرم ده	خوشا رندی که عیش او مدام است
ز روزه رخنه شد ایام عیشم	که ماه روزه در عالم کدام است
زبس بیهوشی و مستی نداند	
بمیخانه چو خاک افتاده جامی	ببوی جرعهٔ جام کرام است

توسنت را رکاب ماه نوست	در رکاب تو مه پیاده روست
از عنان تو باز می ماند	مُشرع وهم اگرچه تیز دوست
طاق گردون که پیشتر بستند	بهر ایوان حشمت تو خوست
آنچه دارم ز لاله زار رخت	بر دلم داغ های نو بنوست
تیغ بر خط سبز خویش مکش	کِشت نو خیز ایمن از درو ست
تا نمودی دو لب بمیخانه	دلق و تسبیح زاهدان گروست
جرم من گر ز حد گذشت چه باک	لطف عام تو چون شفیع شوست
داد می خواهم از تو گرچه زناز	گوش تا وار داد ناشنوست
گر بکاهد تمام خرمن عمر	از تو بر جامی آن به نیم جوست

واله عشق ترا تمیز خار از گل کی است	دید دیوانه بهار خرم و گلشاد کی است

آتشین گلهای داغت بر دل از هم نگسلد
نو بهار چینی و گلهای تو پی در پی است

محرم صفت نمی بینم زبان و گوش خویش
گرچه صیت حسن تو از روم رفته تا ری است

ذاکر بی لهجه گو بس کن که ذکر چهرهٔ او
می برد ذوقی که در گوشم ز آواز نی است

ساقیا می ده که از من توبه ناید تا ترا
زلف در هم رفته عارض پر خوی و لب پر می است

گفتهٔ بی من دل سودائیت را حال چیست
خال تو بر آتشین رخ صورت حال وی است

جامیا گر زنده بهر صبوحی پیر را
گر پی میخوارگان هر سو ندای یا حی است

ایضا له

بود بهار من آن روز اگرچه فصل دی است
که گل درو رخ ساقی و لاله جام می است

جهانیان همه در جست و جوی می بینم
ندانم این تک و بوی از کی است تا کی است

اگرچه پشت بپشت اندره روان گشتست
که طاق ابروی جانان نه قبله گاه وی است

رسید قاصد جان ترا و بیا بی باد
نزول او که عجب قاصدی خجسته پی است

در آفتاب بروزم ستاره بنماید
ز تاب باده بنا گوش او که کرده خوی است

بذکر حاتم و جودش چه سود بسط سخن
چو از بسیط زمین آن بساط گشته طی است

حریرخانهٔ جامی بگوش ذوق شنو
که بزمگاه سخن را به از نوای نی است

ایضا له

ای رشک شاخ طوبی بالای دلربایت
بر روی لباس خوبی چست است چون قبایت

بر فرق تاجداران کفش تو تاج و هر یک
بنهاده تاج از سر چون کفش پیش پایت

سرهای سربلندان در حلقهٔ کمندت
دلهای نازنینان در ربقهٔ وفایت

از چار حد عالم بر تست چشم نیکان
یارب نگاه دارد از چشم بد خدایت

جان بر لب آمد از غم پیوند زندگی را / دارم هوس پیاپی از لعل جانفزایت

بخشد بهار خرم هر مرغ را نوایی / تو نوبهار حسنی من مرغ خوش نوایت

از زندگی بجانم بی روی تو خدا را / بنمای روی زیبا تا جان کنم فدایت

وصلت بدین عزیزی کس چون خرد که نبود / نرخ هزار یوسف یک نیمه از بهایت

با آنکه از دعایت خالی نیم زمانی / باشم ز سر زبانی مستدعی دعایت

از مردمان دیده بنشست دیده جامی / آری نمی تواند دیدن کسی بجایت

رفت آنکه کام خواهم از لعل جانفزایت / یک کام بس بفرقم از نعل بادپایت

بستی قبا و رفتی بازآ که در فراقت / بر من لباس هستی شد تنگ چون قبایت

خو کرده ام بتیغت از زخم او ننالم / ترسم که گر بنالم رحمی دهد خدایت

هر سو که می خرامی با آنکه همچو سایه / افتاده بر زمینم می آیم از قفایت

زان دم که خاص بینم جورت با آشنایان / ز اهل جهان نخواهم جز با خود آشنایت

ازبس که بر سر آید سنگم ز پاسبانان / گردن توان حصاری پیرامن سرایت

جامی دعای خود را قدری ندید چندان / گرد از زبان پاکان دریوزه دعایت

همانا آیت سجدست خط از مصحف رویت / که هر کش خواند آرد سجده در محراب ابرویت

تویی آن یوسف غایب شده از من که در بستان / ز هر پیراهن گل در مشام آمد مرا بویت

بقصد دیدن عکس تو مردم در خیال آرم / ز آب دیده جویی و نشانم بر لب جویت

نیارد شانه کردن گیسویت را دست مشاطه / ز بس دلها که می بیند گره در هر خم مویت

رقیب تو درخت خار و تو شاخ گلی یار / درین بستان کند باد اجل زودش ز پهلویت

خوش آن شبها که هم من هم ترا خواب آید از مستی / تو سر بر بالش راحت نهی من سر بزانویت

مران از کوی خود همچون سگ بیگانه جامی را / که دارد آشنایی قدیمی با سگ کویت

بلبلا هر شب ترا این نالهای زار چیست / لحنهای خوش ز منقارت چو موسیقار چیست

هر سبق کز دفتر گل خواندهٔ چون یاد نیست / ز اول شب تا دم صبح این همه تکرار چیست

گر نهٔ موسی و بستان وادی ایمن ترا / این فروزان آتش گل بر درخت خار چیست

گر نه گلشن کارگاه مانی است از تازه گل / هر طرف صد دایره بی گردش پرکار چیست

واعظم خواند بزهد و توبه و مطرب بمی / در میان من مانده حیران تا صلاح کار چیست

سالها در خدمت پیر مغان زنار بند / تا شود روشن که سر بستن زنار چیست

هر چه آید چون بود بر موجب فرمان دوست / زاهد خلوت نشین را این همه پندار چیست

بر صریر خامهٔ جامی گر نه چشمت خون گریست / جا بجا سرخی ترا بر دفتر اشعار چیست

حسنت از خط رونق دیگر گرفت / شیوهٔ عاشق کشی از سر گرفت

خلعت حسنت ز زیور ساده بود / از طراز عنبرین زیور گرفت

شد بخوبی جلوه گر طاوس قدس / روضهٔ فردوس زیر پر گرفت

گرد رویت جعد مشکین حلقه زد / شاخ سنبل لاله را در بر گرفت

سبزهٔ نو از لب لعلت دمید / طوطی آمد طعمه از شکر گرفت

تا شود مشکین شمامهٔ غبغبت / سیب سیمین در عبیر تر گرفت

جامی از خط و رخت رمزی نوشت | صفحهٔ کافوری در عنبر گرفت

ما را بغم تو هیچ کم نیست | تا هست غم تو هیچ غم نیست

خالی ز دل شکسته حالی | در زلف تو هیچ پیچ و خم نیست

خشکیست رخت ز اشک رحمت | در چشمهٔ آفتاب نم نیست

صد پاره شد دلم درم درم | جز داغ تو نقش بر درم نیست

بر مایه غرض چه می‌کشی خط | بر لوح ارادت این رقم نیست

قدر تو ز عاشقان بلند است | شه را حشمت جز از حشم نیست

جامی ز وجود خویش بگذر | جایی چو نشیمن عدم نیست

کهن رواق فلک منزل اقامت نیست | حریم کج روشان جای استقامت نیست

نشسته شاد ببزم طرب بدان ماند | که خواجه معتقد نشأهٔ قیامت نیست

بشیخ شهر شو ای سالک کرامت خوی | که رند مصطبه را طاقت کرامت نیست

ز غیر باده پرستی دلا بخاطر شاه | که توبه پیش محقق بجز ندامت نیست

بحکم عقل بود عاشقی جنایت لیک | جنایتی که در او بر کسی غرامت نیست

بود علامت عرفان ز اعتراض اعراض | نه عارفست مقلد کش این علامت نیست

بچارسوی ملامت قدم منه جامی | که مأمنی بهت از گوشهٔ سلامت نیست

رخت خطی بمشک تر نوشته است | براتی بر گل از عنبر نوشته است

خطا گفتم نه خطیست آنکه دوران / بخون عاشقان محضر نوشتست
فریب عقل را نوشین لب تو / فسون سحر بر شکر نوشتست
نوشته گرچه خوش زین پیش یاقوت / بس از وی لعل تو خوشتر نوشتست
بود کاف کرمت مرشکافی / که از تیغت سرانزا سر نوشتست
دلم شرح غمت از دودهٔ آه / برین زنگار گون منظر نوشتست
تو خرم زی چه غم زانت که جامی / بساط شادمانی در نوشتست

دلم نقطهٔ درد افتاده است / درین نقطه کی فرد افتاده است
سرشکم برخ نقطهٔ سرخی است / که بر صفحهٔ زرد افتاده است
جگر بی تو گرم است و دل نیز گرم / همین آه من سرد افتاده است
تو ماه زمینی چرا آه من / ز تو آسمان گرد افتاده است
خطت سایهٔ زلف و زیر خط رخ / گل سایه پرورد افتاده است
خطت طوطی آمد لب چو شکر / بآن خط چه در خورد افتاده است
رسد جامی از ملک دل و دین غزل / ازان گه ره آورد افتاده است

بیدلی را بلایی افتادست / کش چو تو دلربایی افتادست
مژه ما را ز دل که خون گشتست / در میان ماجرایی افتادست
دل بچین جان بروم ازان رخ و زلف / هر یک از تو بجایی افتادست
نقد وصلت بدست ما گنجی است / که بچنگ گدایی افتادست

بی تو دل در فضای عرصهٔ دهر　　در عجب تنگنایی افتادست

دل ز گلزار وصل تو محروم　　بلبل بی‌نوایی افتادست

غرقه در موج خیز غم جامی　　بی رخ آشنایی افتادست

از دو چشم تو مپیت بسیارست　　وز لبت می‌پرست بسیارست

هجو از عشق توبهٔ ما را　　طره‌ات را شکیب بسیارست

کم بود به ز ساعدت هر چند　　دست بالای دست بسیارست

باغ لطفی و از پیش ستم　　گرد تو خار پست بسیارست

غمزه‌ات را بقتل خسته‌دلان　　تیر رفت ز شست بسیارست

بهوای تو از سحرخیزی　　ذوق اهل نشست بسیارست

رد مکن نقد هستی از جامی　　گر کدا مرچه هست بسیارست

خط بگرد رخت در آمده است　　الله الله چه درخور آمده است

نیست جز دود آه سوختگان　　که بدور رخت برآمده است

مهر و مه را که بندگان تواند　　طوق از مشک و عنبر آمده است

چه خلل کعبهٔ جمال ترا　　از حبش گرچه لشکر آمده است

پای تا فرق تو خوش است ولی　　کاکل از جمله برسر آمده است

از قدم تا سر این همه دل چیست　　گر نه قدت صنوبر آمده است

این غزل با خیالت از جامی　　به ز اشعار دیگر آمده است

شیوهٔ عقل از دل دیوانه بیرون کردنی است

شیوهٔ عقل از دل دیوانه بیرون کردنی است / ناموافق هرچه هست از خانه بیرون کردنی است

هرچه شد در دل گره از مصلحت بینی عقل / از درون با نعرهٔ مستانه بیرون کردنی است

گر کند مشاطه مویی بر تو کج از دست او / شانه نی نی دست او از شانه بیرون کردنی است

چون شماری عشق ورزان را دم از زاهد مزن / از حساب آشنا بیگانه بیرون کردنی است

دل ز حرف عشق پر افسون عقل از وی بشوی / از جوار مصحف این افسانه بیرون کردنی است

بزم گاه دردنوشان را سفالین کوزه بس / کاسهٔ کاشی ازین کاشانه بیرون کردنی است

نظم جامی گوهر آمد فکرت صافی صدف / زین صدف آن گوهر یکدانه بیرون کردنی است

از تنگهای شکر ناب آن دهن بهست / وز میوه‌های باغ بهشت آن ذقن بهست

از تن قبا بکش که حجابیست بس کثیف / اندام نازکت به ته پیرهن بهست

گفتی که شاد زی که نمردی ز هجر من / در راه عشق مردن ازین زیستن بهست

دارم هوای کوی تو هرجا که می‌روم / پیش غریب از همه عالم وطن بهست

از بهر یوسفی چو زلیخا بکوی عشق / مردی که جان بباخت از آن مرد زن بهست

جامی ز بود خود بگذر در صف سگانش نشین / خلوت در انجمن سفر اندر وطن بهست

بغمزه چشم تو درس ستمگری آموخت / بخط لبت سبق روح پروری آموخت

ز لطف در بنا گوش تو تعالی الله / که فیض نور سعادت بمشتری آموخت

دبیر مکتب حسنت از آن عذار و جبین / خط مزوری و لوح دلبری آموخت

بطرف باغ گذشتی فگنده طره بدوش / چمن طراوت از آن سنبل طری آموخت

چرا نهان شوی از چشم ما اگر نه ترا / رقیب دیو صفت عادت پری آموخت
زوال هستی خود خواست از ستردن موی / مجردی که رموز قلندری آموخت
بهای لعل تو جان جامی از تو دانست / خوش آن که قیمت جوهر ز جوهری آموخت

آن غمزه زن چو گرد گلستان برآمدست / از شاخ گل نه غنچه که پیکان برآمدست
بر هر گل زمین که گذشتست خنده ناک / از نوک خارها گل خندان برآمدست
هر جا نهاده طرهٔ ژولیده بر عذار / پهلوی لاله سنبل و ریحان برآمدست
در هر چمن که سایه فکندست قامتش / بر جای سایه سرو خرامان برآمدست
در دل شکست ناوک آهم چه حاجتست / خط عذار او که زره سان برآمدست
کو آن کمند زلف که در چاه آن ذقن / ماندست دل اسیر اگر جان برآمدست
تا بسته ام گزیدن آن لب بخود خیال / آب حیاتم از بن دندان برآمدست
نوری که شب بدامن گردون فرو شود / هر صبحدم تراز گریبان برآمدست
تا کرد وصف خط تو جامی بنفشه اش / از جویبار جدول دیوان برآمدست

داد از تو که هیچت روش داد نماندست / فریاد که پیشت سر فریاد نماندست
در زمرهٔ عشقت دل آسوده نه بینم / در کشور ظالم ده آباد نماندست
تا قاعدهٔ عشق تو شد بنده گرفتن / در دایره دهر یک آزاد نماندست
در بادیهٔ عشق تو آن کعبه روم من / کش لنگ شد راحله و زاد نماندست
دل را غم عشق تو بود مایهٔ شادی / در عهد تو کس را دل ناشاد نماندست

گفتی کنم از نامه گهی یاد تو دردا / گر بخت من آن وعده ترا یاد نماندست

از دولت شاگردی عشق تو ز جامی / ماندست غزلها که ز استاد نماندست

رند دردی کش که با می دارد ایمان درست / در ازل بستست با پیمانه پیمان درست

در لباس شیشه تا می جلوه گر شد کم گذاشت / خلعت تقوی و توبه بر مسلمانی درست

کرده بد لب نوجوانی می ندانم چون کنم / پیریم چون در دهان نگذاشت دندانی درست

دامنم چاک از تو چون چینم گل از گلزار عیش / چیدن گل نیست آسان جز بدامانی درست

ناز در مستی و گریبان چاک بیرون آمدی / گشته صد پاره شدن بر هر گریبانی درست

نیم جان اندر بهای بوسه بسیار کم است / کاشکی دور از تو ماندی در تنم جانی درست

گفته دارم درستی با تو صد چندان که تو / صد ره این گفتی ولیکن نیست چندانی درست

بهر عرض حال خود جامی بخوبان جهان / کرده سرگردان بهر اقلیم دیوانی درست

نماند جا که ترا از ابر دیده ما نیست / ولی چه سود که آن مه در ابر پیدا نیست

چگونه بر در او جا کنم که چندان سر / فتاده بر سر کویش که پای را جا نیست

ز گشت باغ چه حاصل بجز غم آن دلربا / که از تماشاه دوست در تماشا نیست

بباغ گو گذری کن که نیست هیچ نهال / که بهر خدمت قدش ستاده برپا نیست

سواد خط تو تا دیده ام نه بینم کس / که مبتلا شده چو من بدام سودا نیست

مگو بوعده که کام دلت دهم فردا / که دردمند غمت را امید فردا نیست

جدا ز لعل تو جامی چو نکته پرداز د / بنطق مست چو طوطی ولی شکر خا نیست

که از تماشاه دوست در تماشا نیست

ای خوش آن عاشق که با یار خود است / زنده از دیدار دلدار خود است

خرم آن بلبل که با گلبانگ شوق / کرده جا بر طرف گلزار خود است

می طپد نالان دل مسکین گویا / در سماع از نالهٔ زار خود است

برندارد یار ما ز آیینه چشم / همچو ما مشتاق دیدار خود است

با لب نوشین طبیب آمد ولی / در کمین جان بیمار خود است

کی چشد ذوق گرفتاری عشق / هر که چون زاهد گرفتار خود است

عمر جامی گرچه در کار تو رفت / تا تو رفتی بی تو در کار خود است

راحت از دیده رفتنم هوس است / سر براه تو خفتنم هوس است

هر شبی بر خیال مقدم تو / خانهٔ دیده رفتنم هوس است

نیست سر دلم بجز هوست / لیکن این سر نهفتنم هوس است

خواهمت از لطیفه لب خندان / لعل سیراب سفتنم هوس است

بی جمالت چو غنچه تنگ دلم / با تو چون گل شکفتنم هوس است

ناسزاییم مکن حواله بکس / گر زبانت شنفتنم هوس است

مست در حال خویش جامی لال / حال او با تو گفتنم هوس است

خیال لعل لبت با صفای سینه خوشست / شراب صاف عقیقین در آبگینه خوشست

بده بمهر دلم کاسه که بادهٔ صاف / ز دست ساقی صافی ز زنگ کینه خوشست

بود خزینه گوهر ز وصف تو دهنم / ز خاتم لب تو مهر بر خزینه خوش است

من و جلاجل دف رغم آنکه در گوشش / که شمار صدای زر دفینه خوش است

عنان وصل بشاهان سرفراز مده / که این کرم بگدایان کمترینه خوش است

سفینه ایست پر اسرار عشق خاطر من / غزل سرای عشاق ازین سفینه خوش است

ز نکه خلعت عز و شرف مجو جامی / لباس فقر و قناعت ازین مدینه خوش است

چو نقش بند ازل نخل دلربای تو بست / دل شکسته عشاق در هوای تو بست

بی عبادت صاحبدلان دو صد محراب / بجلوه گاه بتان نعل بادپای تو بست

تنت ز بستن بند قبا گرفت آزار / کدام سنگدل آن بند بر قبای تو بست

بشستم از نم مژگان روان چو کلک خیال / بلوح خاطر من صورتی بجای تو بست

فتاد صد گره مشکلم برشته جان / بهر گره که سر زلف مشکسای تو بست

شدم گدای تو بس تاجدار تخت نشین / که بر میان کمر خدمت گدای تو بست

نظاره پرده مکش پیش رو که دور سپهر / بقای جامی دلخسته در لقای تو بست

منم که دعوی عشق تو رسم و راه منست / گواه صدق درین دعوی اشک و آه منست

حریم دیر مغان را گرفته خانقهم / خم شراب کهن پیر خانقاه منست

کرم ز مهر تو مانع نگشت موی سفید / عذار تو بخط سبز عذرخواه منست

خوش آنکه سرخوشت از دور دیدم و گفتم / اگر غلط نکنم سرو کج کلاه منست

مرا ز سایه دیوار خویش دور مکن / که آفتاب حوادث همین پناه منست

مرا چه غم که جهان را سپاه غم گیرد — چو عشقت از همه غمها گریزگاه منست

چه مرد عشق تو بودم اگر به تیغ جفا — بریخت غمزهٔ تو خون من گناه منست

چو از صفای ارادت زنم بعشق تو دم — ضمیر پاک و دل روشنت گواه منست

ز بوستان لطایف چو جامی آن چمنم — که وصف عارض و خطت گل و گیاه منست

طالب علم نظر شو خود جزین تحصیل چیست — حاصل تحصیل دیگر غیر قال و قیل چیست

چند راه کعبه پیمودن در آ در میکده — جام مالامال گیر این گام میلامیل چیست

مجلس دردی کشان بی نقل ماند ای محتسب — صوفی دریوزه گر را بین که در زنبیل چیست

بانگ پرواز کبوتر کاورد نامه ز تو — گوش عاشق را جز آواز پر جبریل چیست

می روی زود از نظر تا بی تو میرم زودتر — عمر خود مستعجل است ای جان ترا تعجیل چیست

عشق را ایزد ضلالی خواند در قرآن قدیم — ای مفسر شرح کن کین نکته را تاویل چیست

چون دلی روشن ندارد شیخ شهر از سوز عشق — این همه افروختن در صومعه قندیل چیست

گر نه از نادیدن یوسف رخی در ماتم اند — مصریان را جامها بردن فرو در نیل چیست

در خرابات از لگدکوب بلا جامی مترس — کعبه را گردی پناه خود هراس پیل چیست

آن چه نورست که از وادی بطحا برخاست — که همه کون و مکانش بتماشا برخاست

وآن چه نخل است بیثرب که چو بالا بنمود — نعرهٔ شوشوق وی از عالم بالا برخاست

یکزمان بر سر راهش بتماشا که نشست — که ز عشقش نه سراسیمه و شیدا برخاست

عاقبت بر لب او ختم شد اعجاز سخن — گرچه اول دم احیا ز مسیحا برخاست

هیچ جا نکته‌ای از لعل شکرخاش نرفت / که نه پرشور شد آن مجلس و غوغا برخاست

درد نوشان غمش نعرهٔ مستانه زدند / چه صداها که ازین گنبد مینا برخاست

شد خرامان سوی صحرا اثر دامن او / هر گل و لاله که از دامن صحرا برخاست

وعدهٔ از لبش امروز به میخانه رسید / از دل باده گساران غم فردا برخاست

دید جامی قد آن سرو بجولانگه ناز / پا ز سر کرده به خدمت بسر پا برخاست

باز عید آمد و مهر از دهن خم برخاست / داد ساقی می و مطرب بترنم برخاست

واعظ شهر در انداخت حدیثی ز لبت / گفت یک نکته و فریاد ز مردم برخاست

روی تو پیش نظر جبهه چه مالم بر بت / چون در آمد به من آب تیمم برخاست

هر که شب بر خس و خاشاک درت پهلو سود / سحر آسوده تن از بستر قاقم برخاست

سرمه در چشم زمد دیدهٔ عشاق کشید / توسنت را چو غباری ز سر سم برخاست

چشمت آن ظالم مظلوم کش آمد که از و / هر کجا از چو منی بانگ تظلم برخاست

مرد جامی بر مین روی و نکردی رحمی / وه که از روی زمین رسم ترحم برخاست

جز مرغ غمت کرده بدل خانه کسی نیست / جا ساخته جز جغد بویرانه کسی نیست

زد بر در دل حلقه خیالت ز سر لطف / گفتم که درون آی که بیگانه کسی نیست

در میکده‌ها گشتم و در صومعه‌ها نیز / از حسن تو بی نعرهٔ مستانه کسی نیست

از روی و لب و زلف تو امروز درین شهر / جز عاشق و میخواره و دیوانه کسی نیست

گو باد گران شرح کرامات خود ای شیخ / در مجلس ما قابل افسانه کسی نیست

ازنها

از نکتهٔ یکتایی چسنت جه زنم دم
شایسته این گوهر یکدانه کسی نیست

جامی جو دلت رفت بسینه جه زنی سنگ
در کوفتنت جیست جو در خانه کسی نیست

تا کی از شوق لبت تشنه جگر خواهم زیست
با دل سوخته و دیده تر خواهم زیست

تاج عزت بسرم خاک مذلت شده است
جند دور از در تو خاک بسر خواهم زیست

گر جه صد بار جو مورم سپری زیر قدم
در ره خدمت تو بسته کمر خواهم زیست

بس که زد شعله ام امشب رگ جان بی تو جو شمع
روشنم نیست که تا وقت سحر خواهم زیست

جان ز تن رفت و خیال تو بجایش بنشست
بتو خواهم پس ازین زیست اگر خواهم زیست

زیستن با تو جو از دست رقیبان نتوان
بعد ازین بی تو به پیغام و خبر خواهم زیست

می روی شاد که جامی بغم ما خوش زی
بی تو پیداست که من جند دگر خواهم زیست

ساقیا دور فلک منشور عید آورده است
ماه نو میخانه را زرین کلید آورده است

ساغر عشرت که شد در سلخ شعبان ناپدید
غرهٔ شوال باز آنرا پدید آورده است

عید داده عاشقانرا مژدهٔ یوم جدید
وز شراب لعلشان رزق جدید آورده است

مهر عیدی از لب جانان و جشم و غمزه اش
وعدهٔ آمیخته با صد وعید آورده است

سایه افکنده مرا بر فرق پیر میکده
شیخ کامل پی بسر وقت مرید آورده است

خواست افشای سر عشق معشوق ازل
بلبل و گل را که در گفت و شنید آورده است

جامی از خوبان جه بندی دیده جون نقاش صنع
این همه نقش از برای اهل دید آورده است

که از خجلت آن شمع شکرلب بگریخت / تا که رسوا نشود روز شباشب بگریخت

مانع مرغ دل از طوف درش قالب بود / بال همت زد و از صحبت قالب بگریخت

دامن از ما بملاقات رقیبان درچید / بی ادب بود ز یاران مؤدب بگریخت

زان طبیبم شده بیمار که بیماران را / درد سر رفت ز دیدار وی و تب بگریخت

نام در مصر محبت بعزیزیش برفت / هر کرا یوسف دل زان چه غبغب بگریخت

تاب خورشید جهان تاب کی آرد روی / که شب تیره ز رخشیدن کوکب بگریخت

شب که یارب زدم از هجر تو تا کنگر عرش / مرغ بام فلک از ناوک یارب بگریخت

بود بر روی مسبب ز مسبب پرده / جامی از شوق مسبب ز مسبب بگریخت

منجم می‌کند از ماه و خور بحث / ز ماه رویت ارباب نظر بحث

نشد ماهیت روی تو روشن / اگرچه سالها بگذشت در بحث

چو بحث زلف تو آید بپایان / بوصف کاکلت گیرم ز سر بحث

مرا صد بحث باشد با لب تو / ببوسی می‌کنم ابرا ز هر بحث

سخن ورزان از آن لب نکته گویند / خوش آید طوطیان را از شکر بحث

رود اسرار عشق از دل بسوی دل / نذارند اهل دل با یکدگر بحث

مطول شد سخن جامی از آن زلف / بشرح آن دهان کن مختصر بحث

آن مه که یافت امشب از عیش ما رواج / روشن باوست مجلس ما اطفئوا السراج

فرسود استخوان من از خاک پاش پر / باشد بچشم اهل نظر سرمه‌دان عاج

روح الله ار طبیب شود جز بوصل یار — بیمار عشق را نتواند کسی علاج
نتوان ره اجل بحیل بست بر کسی — کش زخم تیغ عشق کند رخنه در مزاج
طاعت مجو ز من چو دل و دین ز دست رفت — چون ده خراب شد نکشد محنت خراج
بر خاک آستان تو سنگ جفا بسر — دارم فراغت از هوس تخت و میل تاج
جامی چو یار وعده کند صبر پیش گیر — طبع کریم را بتقاضا چه احتیاج

ز لعلت آن روی قند شکر هیچ — ندارم رنگ جز خون جگر هیچ
بگرد آن میان گشتم کمروار — بسی و ز وی ندیدم جز کمر هیچ
دهانت نیست جز هیچ و میان نیز — وز ایشان کار عاشق هیچ بر هیچ
چه خوش خاطر نشینی با رقیبان — نباشد عاشقان را زین بتر هیچ
چو آرم تحفهٔ جان پیش چشمت — نماید مختصر و آن مختصر هیچ
نه بینی آب چشم و روی زردم — نباشد پیش شاهان سیم و زر هیچ
لبت لعل و دهان هیچست و جامی — همین لعل لبت خواهد دگر هیچ

بر آفتاب سلسله پر شکن مپیچ — مشکین طناب بر ورق یاسمن مپیچ
زخمم زدی هزار ز یک یکنه ای رقیب — مانند مار این همه بر خویشتن مپیچ
بر تن شهید عشق ترا خون لباس بس — چون مرده فسرده اش اندر کفن مپیچ
خواهم که سر نهی بکنارم بوقت خواب — امشب خدایرا که سر از حکم من مپیچ
باشد دلا فسانه آن زلف بس دراز — طومار وار در صفتش بر سخن مپیچ

بویش بهر مشام در رنج آید ای نسیم ⁂ مگذر بر آن قبا و در آن پیرهن مپیچ
جامی ترا کمال بس است این طریق خاص ⁂ در طور شعر خسرو و نظم حسن مپیچ

سر در گلیم تن شبم آمد بگوش روح ⁂ یا ایها المزمل قم واشرب الصبوح
در کش می صبوح که ارباب ذوق را ⁂ هم قوت جسم می شود آن هم غذای روح
از سر پیاله می که گشادم بان دهان ⁂ مفتوح گشت بر دل من صد در فتوح
روی زمین ز تیرگی منکران عشق ⁂ محتاج شست و شوی دگر شد کجاست نوح
رویت که چشم زنده دلان روشنست ازو ⁂ بدرٌ علی نواظرِ حیِّ الوفا یلوح
جعد خوشت که شد نفسم مشکبار ازو ⁂ مسک لدی نسایم ریح الصبا یفوح
جامی حدیث توبه رها کن که داده اند ⁂ معشوق و می ز توبه مرا توبه نصوح

ای صیقل جبین تو داده جلای روح ⁂ در دل بود خیال تو تن را بجای روح
ای نسبت صفای بتان با وجود تو ⁂ چون نسبت کدورت تن با صفای روح
خود گو که از تو چون گسلم چون تویی مرا ⁂ محنت زدای قالب و راحت فزای روح
جان را گداختم بهوای تنت بلی ⁂ تن را کنند اهل ارادت فدای روح
روحم خبر ز عشق ازل میدهد کجاست ⁂ روحانیی که گوش کند ماجرای روح
روح الله آن نفس که ز روح القدس گرفت ⁂ لعل لبت بآن زند اکنون صلای روح
تو روح جامی و می لعل چون خوری ⁂ باشد ترا غذای تن او را غذای روح

نهاده سر بر خط زلف عنبرین گستاخ
ندیده کس بجهان هندوی چنین گستاخ

سر مزار عزیزت فتاده بر سر کوی
که خرام منه پای بر زمین گستاخ

بسوخت طوطی جانم ز رشک آن چو بدید
که می خورد مگس از لعلت انگبین گستاخ

بجان خود که ببخشای بر جوانی خویش
میا بغارت پیران پاک دین گستاخ

ادب جمال دگر بخشدت ز ناز مزن
قدم بفرق گدایان ره نشین گستاخ

رقیب را ز بر خود بران که از خرمن
بهشت دور چو افتاد خوشه چین گستاخ

بعذر پیش سگان تو جامی آمد روز
بر آستان تو ساید چو شب جبین گستاخ

قامتت نیزه و رخسار تو ای عشوه پسند
آفتابیست که گشتست یکی نیزه بلند

گریه ام کم نشد از لاله و نسرین بی تو
راه سیل از خس و خاشاک کجا گردد بند

ذوق پابوس توام کشت و ندارم زهره
که بر پسیم زد و لعل تو که یک بوسه بخند

آمدم تا فکنی سایه لطفم بر سر
سرو بالای تو چون سایه ام از پای فکند

می کشم درد دلی بی تو که مجنون بکشید
می کنم کوه غمی بی تو که فرهاد بکند

هر سحر تا نرسد چشم بدت چرخ کند
مجمر از جرم خور از ثابت و سیاره سپند

جامی از لطف ترنم بغزلهای کمال
عندلیبی است خوش الحان بچمنهای خجند

باغبان میخواست بُرد شاخی از سرو بلند
دید کو ماند بقدت اره در نزمی فکند

تا لبت را دیده ام مرکز نرفتست از دلم
نی بدین حسنید کی شهدست نی جلاب قند

می نگویم چون سپند و آتشست آن خال و رخ
کی چنین آرام گیرد بر سر آتش سپند

عاشق رنجور را گر لعل تو ماندست دور / گرچه باشد شربت عیسی نیفتد سودمند

جان بسی کندیم بهر گوهری از کان وصل / کان اگر اینست و گوهر جان بسی خواهیم کند

دود آه من که پیچان میرود تا آسمان / کنگر مقصود را خواهد شدن روزی کمند

از سعادت آن دو رخ بر عاشقان آمد دو در / یارب ابواب سعادت بر رخ جامی مبند

زهی جمال تو خورشید آسمان شهود / تویی بدیع ترین نقش کارگاه وجود

بشرح سرّ جمالت بود ترانهٔ چنگ / زشوق بزم وصالت بود ترنم عود

چه کار آدمی من اگر نبودی تو / عرض ز بودن من دیدن جمال تو بود

همیشه کلک حقایق نگار در کف تست / بآن کلید کشایی در خزانهٔ جود

کشا نقاب که آن کز سجود آدم روی / بتافت پیش تو خواهد نهاد سر بسجود

حسود از لب تو کامیاب و من محروم / چو من مباد کسی در جهان بکام حسود

چو می دم با لب جانان من زد / زغیرت آتش اندر جان من زد

بترک عشق پیمان بسته بودم / جمالش رخنه در پیمان من زد

بمیدان همچو گوی افتاد صد سر / بهر چوگان که دی سلطان من زد

چو باران ریختم از دیده چون برق / لب او خنده بر باران من زد

گریبانم اجل سوی عدم تافت / خیالش دست در دامان من زد

عجب مستغنیم زان روز کان گنج / قدم در کلبهٔ ویران من زد

سرودش ذوق دیگر داد جامی / چو مطرب چنگ در دیوان من زد

سر زلفت گره بر کار من زد / لب لعلت دم از آزار من زد

دلم جز راه هشیاری نمی رفت / خطت راه دل هشیار من زد

بخود بندار صبرم بود کاتش / غمت در خرمن پندار من زد

بخون دل غمت را کلک مژگان / رقم بر صفحهٔ رخسار من زد

بعقلم کی رسد دعوی که عشقت / قفای عقل دعوی دار من زد

بسینه عشق سنگ محنتم کوفت / در گنجینهٔ اسرار من زد

قبول دوست بس جامی چه باکست / رقیب ار طعنه بر گفتار من زد

سحرگاهان که از باد صبا بوی بهاران زد / بگلگشت چمن بلبل صلای میگساران زد

نباشد جز برای میگساران عرصهٔ بستان / که جاروبش نسیم صبح و آبش رشح باران زد

ز گل بر گلبن آمد گلعذاری خرم و خندان / خوش آنکس گوی گلگون بر روی گلعذاران زد

مجوی از خط دور جام صافی حرف جمعیت / که دوران این رقم را بر سفال دردخواران زد

بعیب عارفان بگشاد لب شیخ دغا پیشه / ببین قلاب را چون طعنه بر صاحب عیاران زد

بدو گردم رخ امید جست از کوی او بادی / غبار ناامیدی در رخ امیدواران زد

منقش گشت دیوارش ز خون عاشق بیدل / بر آنجا بس که سر چون خامه صورت نگاران زد

نرفت از جا دل من با خیال خیل مژگانش / چو سلطان دلاور بر صف خنجرگزاران زد

مغیث الدوله یعقوب آنکه بود از داد مقصد اصلی / چو گردون سکهٔ دولت بنام شهریاران زد

دعای دولت او داشت جامی گوییی استدعا / که دست مسألت در دامن پرهیزکاران زد

نظارهٔ جمال تو بیهوشی آورد / وز یاد مرگه جز تو فراموشی آورد

در دل شکست ناوک آسم چه جا جنت / گز خط رخ تو رسم زره پوشی آورد

نبود بغیر عشق هنر چون کشی نقاب / بس بی هنر که رو بهنر کوشی آورد

چون جام گیرد از لب تو کام رشک آن / عشاق را بخون جگر نوشی آورد

مردم زناله کاشش نهی بر دهان مرا / مهری ز لعل خویش که خاموشی آورد

گر چون نهال تازه و تر قد کشی بباغ / در شاخ خشک میل هم آغوشی آورد

جامی چه سان بحال خود افتد که دم بدم / هوشش برد غم تو و مدهوشی آورد

کس را دو شناخت فراموشی آورد

خط تو خضر را بسیه پوشی آورد / لعلت مسیح را بقدح نوشی آورد

مستم همه خطا چکنم گر نه لطف تو / آیین عفو و رسم خطا پوشی آورد

ترسم چنین که شیفتهٔ دشمنان شوی / روی دلت براه جفا کوشی آورد

قصد هلاک اهل وفا چون کند قضا / روی دلت براه جفا کوشی آورد

تدبیر عقل و هوش زده راه عالمی / خوش آنکه ره بعالم بیهوشی آورد

بیرون ز پیرهن چو تنت را کنم خیال / در جانم آرزوی هم آغوشی آورد

گوشی بنه بجامی دلخسته پیش از آن / کش مردن از فراق تو خاموشی آورد

غمت از دل بر خم اشک جگر گون آرد / بین که هر دم فلک از پرده چه بیرون آرد

من که از خود شده ام گم ز غمت در عجبم / که بسر وقت من گم شده بی چون آرد

اشک خون ریز شب ای دل چو بغم بس نایی / شه چو عاجز شود از خصم شبیخون آرد

108

ریگ خوارزم شود موج زنان دریایی / سیل اشک من اگر روی بجیحون آرد

روزی ناقه محمل کشی لیلی بادا / هر کجا کابر بهار از گل مجنون آرد

بهای پر یکموی ز زلفت نرسد / طالب وصل تو گر گنج فریدون آرد

جون پری می رمی از مردم و جامی حیران / که بغم خانهٔ خویشت بجه افسون آرد

دل که در باغ ز سر گل غم یارش گیرد / مرغ نالان سبق از نالهٔ زارش گیرد

می کند پا بر کاب آن مه و من می میرم / که جنین تنگ جرا زین بکنارش گیرد

ابروش جون نگرم خط خوشش پیش نظر / کم توان دید مه نو که غبارش گیرد

حلقهٔ گیسوی او طوق بلا شد جان را / آه اگر خط سیه گرد عذارش گیرد

مدعی گفت زر خالصم از سنگ بلا / محک تجربه کو که عیارش گیرد

گر بمجنون گذرد ناقهٔ لیلی بس مرگ / دست بیرون کند از خاک و مهارش گیرد

حالیا زان لب میگون شده جامی مست است / وای روزی که از آن باده خمارش گیرد

خوشا بادی که ره سوی تو گیرد / جو بر تو بگذرد بوی تو گیرد

جو با روی تو گل گردد معارض / بنفشه جانب روی تو گیرد

فتد صد رخنه ام در قبلهٔ جان / بهر جبینی که ابروی تو گیرد

دلم سر حلقهٔ عشاق گردد / جو جا در حلقهٔ موی تو گیرد

کمانت را نیارد کس کشیدن / مگر قوت ز بازوی تو گیرد

دلم را بازده ای سست پیمان / که ترسم پیش تو خوی تو گیرد

امید از خان و مان بر داشت جایی　　که خانه بر سر کوی تو گیرد

لبت دل دزد و من از وی شکر دزد　　کم افتاد دست ازین سان دزد بر دزد

ز چشم شپست چشمت سرمهٔ خواب　　بعیاری برد کحل از بصر دزد

تنت را بنگرم دزدیده زان سان　　که بر سیم کسان دوزد نظر دزد

اگر دزدیده‌ات بینم مکن عیب　　که دزدی را نداند جز هنر دزد

غمت بر دل ز هر سو غارت آورد　　در آمد خانه را از بام و در دزد

مرا هم شب بکویت از رقیبان　　بشبها از سگان دارد خطر دزد

سر درج سخن مکشای جامی　　مبادا در کمین باشد گهر دزد

رقیب کیست که بوسه بخاک پات دهد　　درین معامله یارب خدا جزات دهد

ز کام بخشی لطفت امید می دارم　　که کام جان من از لعل جانفزات دهد

کهی که جلوه کنی ترسد از خراش مژه　　دگرنه عاشق بیدل بدیده جات دهد

ز خط لب چه نویسی برات بر جانها　　که دید روی ترا کو نه جان برات دهد

چو در وفات کنم گریه سر کلی که دمد　　ز آب دیدهٔ من نکهت وفات دهد

بترهات کشد راه سالک آخر کار　　اگر نه دست ارادت بطرهات دهد

بیفت کشتهٔ او جامیا بود که بسش　　بجرعه جو شوی خاک خونبهات دهد

آمد بهار و رایحهٔ مشکبار داد　　مرغان باغ را خبر نوبهار داد

در روضهٔ امید نهالی که رسته بود
بالا کشید و میوهٔ مقصود بار داد

کوته کنم حدیث گرانمایه قاصدی
از ره رسید و مژدهٔ اقبال یار داد

صوفی بشکر مژدهٔ او بزم عیش ساخت
تسبیح و خرقه را بمی خوشگوار داد

آمد غبار موکب او همدم نسیم
عشاق را جلای بصر زان غبار داد

نظارهٔ رخش همه کس را نداد روی
بس خسته دل که جان بره انتظار داد

انداخت سایهٔ کرم آن شاه دادبخش
جامی بخواه از ستم روزگار داد

در دیار مصر اگر یوسف رخی پیدا شود
در خراسانم دل از سودای او شیدا شود

در رسد اینجا خبر کافروخت شمعی رخ بشام
جان من پروانه‌سان از شوق ناپروا شود

کیست جز من آنکه اول پای در غوغا نهد
چون ز شهرآشوب ماهی شهر پرغوغا شود

آتش افتد در سرم از غیرت که چون آن من نیم
هر کرا بینم که از عشق بتی رسوا شود

تا نباشد غیر من عاشق بعالم کاشکی
در دلم غمهای عشق عاشقان یکجا شود

بس که گیرد در دجویائی عشقم سرکشی
اشک و آه من زمین گرد و فلک پیما شود

تنگی دارد دل جامی برون از قید عشق
تا نگردد در سر زلفی گره کی وا شود

تیر مژگان کان دو چشم خوابناک انداختند
در دل عشاق محنت‌دیده چاک انداختند

نقد دل نامد بکف گرچه بی آن کم شده
آن رخ و زلف غبارآلوده چاک انداختند

بوی از میخانه زد بر ساکنان صومعه
جویها در صحن آن گنبد و تاک انداختند

کم طلب اشک نیاز از دیده آلودگان
زانکه این گوهر بدامنهای پاک انداختند

شد دو چشمت غمزه زن در خاک و خون غلطید دل
مرغ مسکین را بزخمی درطباک انداختند

برمغان بویی زد از لعل لب میگون تو
صیت میخواری درین دیر مغاک انداختند

دست زد جامی بمشکین صولجان آن سوار
همچو گویش سر بمیدان هلاک انداختند

دلم ز هجر رخت رو بکلبهٔ غم کرد
بلاس کلبهٔ غم را لباس ماتم کرد

زنند باد حوادث چه غم چنین که مرا
نهال عشق تو در سینه بیخ محکم کرد

ملک ز حسن تو در آب و خاک سرّی دید
که از مشاهدهٔ آن سجود آدم کرد

ببین لطافت حاجی که یاد تشنه لبی
که سوخت دور ز کعبه بآب زمزم کرد

مباد راحت مرهم نصیب بی دردی
که با جراحت تیغ تو یاد مرهم کرد

گرفت جم همه روی زمین بزیر نگین
چو وصف لعل تو نقش نگین خاتم کرد

جز آبیاری سروت نداشت جامی چشم
که از خیال رخت جوی دیده پر نم کرد

نرگس آسا چو سر از خاک بدر خواهم کرد
بهر رندان قدح از کاسهٔ سر خواهم کرد

تا وزد بر گل رخسار تو که جان را
سوی تو همنفس باد سحر خواهم کرد

دیده از سوزن مژگان برخت خواهم دوخت
وز جمال دگران قطع نظر خواهم کرد

ساعدم رشتهٔ زر شد ز غمت زار و نزار
گر دهد دست بگرد تو کمر خواهم کرد

تاب تیر تو ندارم که رسد بر دگران
بس ازین پیش همه سینه سپر خواهم کرد

چند بر فرق رقیبان بوفا مالی دست
خاک از دست جفای تو بسر خواهم کرد

جامیم من هنرم عشق گر از عیب کسان
دست ازین کار بدارم چه هنر خواهم کرد

عشرت خسرو و شیرین سحرم یاد آمد | کوه غم بر دلم از محنت فرهاد آمد
بانگ زنجیر نهادند لقب پنجه ران | آهن از ناله مجنون چو بفریاد آمد
گر نه شمشاد گل اندام من از باغ گذشت | چون صبا همدم بوی گل و شمشاد آمد
آدمی زاده بتان آفت اهل نظرند | آفت جان من آن شوخ پری زاد آمد
چون زره گشت مشبک سپر سینه مرا | بر دلم بس که از ناوک بیداد آمد
هوشیاران جهان بنده حرص و املند | ای خوش آن همت کزین بندگی آزاد آمد
نکته عشق بهنجار که گوید در شعر | غیر جامی که درین حرف و فن استاد آمد

سحر ز مرغ چمن این نوا بگوش آمد | که وقت عشرت رندان باده نوش آمد
نهاد بر لب تو جام ارغوانی لب | ز رشک خون دل ارغوان بجوش آمد
جزای بی عملی از شیخ خود فروش مجوی | که این معامله از پیر می فروش آمد
مباش بیهده منکر خروش صوفی را | که در خروش بفرموده سروش آمد
بعیش دوش زدم با تو باده دوش بدوش | چه ذوقها که بجانم ز عیش دوش آمد
بعور بی سر و پا کن حواله خلعت عشق | که این لباس نه بر قد خرقه پوش آمد
تو نو شکفته گلی عندلیب تو جامی | چرا ز نغمه شوقت چنین خموش آمد

خطت از لعل آتش گون بر آمد | ندانم سبزه ز آتش چون بر آمد
خضر ز غوطه در عهد سکندر | در آب زندگی واکنون بر آمد
بخون ریزی کشیدی از میان تیغ | میان عشق بازان خون بر آمد

نزار و بار رخت سنجیده را … رخت در چمن از وافزون برآمد
چو لاله داغ لیلی داشت بر دل … گلی کز تربت مجنون برآمد
دل مردم بآب چشم من رفت … چو نام دجله و جیحون برآمد
بوصف قد تو گفتار جامی … بمیزان خرد موزون برآمد

بزم گل ز لبت جام را چو کام برآمد … ز خاک لاله چو نرگس بشکل جام برآمد
مه از خیال جبینت چو نیم آینه سر زد … چو دید دایرهٔ روی تو تمام برآمد
بعزم کشت گذشتی بکوه لاله خرامان … ز ذوق قهقهه از کبک خوش خرام برآمد
ببام مرکه ترا وقت شام دید ز افغان … که آنچه رفت بمغرب فروز بام برآمد
درون خانه نشستی دل خواص شکستی … میان شهر گذشتی نفیر عام برآمد
مده بکشتن من وعده از دو ساعد سیمین … که دود دم ز دل از زین وعدهای خام برآمد
بزهد بود جهان را گرفته شهرت جامی … لب تو دید و بمیخوارگیش نام برآمد

یار بکف ساغر شراب درآمد … مست بقتل من خراب درآمد
خاصیت می نگر که از نظر من … ماه برون رفت و آفتاب درآمد
جلوهٔ گل را چو دید با همه مرغان … بلبل بی دل باضطراب درآمد
دل ز رخش شد و میل چشمهٔ خور کرد … زآرزوی آب در سراب درآمد
تیغ دگر زد بجاک سینهٔ رشیم … باز درین جوی رفته آب درآمد
یاد من آمد سرود ناله چو دردی … درد دلم از نغمهٔ رباب درآمد

دید چو جامی بلند پایه خسرو
بیهده در معرض جواب درآید

رخنه ز غم در دل خراب درآمد
بر مژه زان رخنه خون ناب درآمد

چهره چه مالم بخاک در نظر آن رو
خاست تیمم کهی که آب درآمد

باد بریده زبان من که ز ناله
نرگس بیمار او ز خواب درآمد

صلح کنان رفت تا چه قصه رقیبش
گفت که باز از در عتاب درآمد

برد ز دل روی او خیال خطش را
سایه برون شد چو آفتاب درآمد

برد حسد بر رکاب حلقه چشم
ترک مرا پا چو در رکاب درآمد

آب خضر جوی گشت جامی ازان لب
تشنه بی آب در سر آب درآمد

کهی که از درم آن ترک شوخ شنک درآید
کمند دولتم از زلف او بچنگ درآید

اگر نه طعنه بیرون نیان کند بدلش جا
چرا بصلح چو بیرون رود بجنگ درآید

فتادم از دل سختش بلا رسید ز سر سو
مباد خسته دلی را که پا بسنگ درآید

خدنگ او بکمان جفت و من ستاده که تا کی
بسینه راحتم از زخم آن خدنگ درآید

بکبر پیشه بتی این دل رمیده فتاده
چو آهوئی که بسر پنجه پلنگ درآید

شکر ز خجلت لبهاش با هزار شکنجه
ز نیشکر چو نهد پا برون بتنگ درآید

ز نام و ننگ برآید بعشق جامی ازان رو
که در شمار اسیران نام و ننگ درآید

سر آفتاب که از مطلع جمال برآید
چو ماه روی تو بیند بانفعال برآید

نهال مهر تو کشتم بسینه لیک چه حاصل
اگر نه میوهٔ مقصود ازین نهال برآید

دمیده گرد دهان تو چیست آن خط مشکین
بنفشه‌ئی که ز سر چشمهٔ زلال برآید

اگر بصومعه قوال وصف روی تو خواند
ز صوفیان همه فریاد وجد و حال برآید

بفکر قد و رخت هر شبم لطیف‌تر از هم
هزار سرو و گل از گلشن خیال برآید

ز گوشمال غمت تیز گشت ناله‌ام آری
نوای زیر ز بربط بگوشمال برآید

بود بطور کمال این غزل ز گفتهٔ جامی
سزد که نام وی از زمرهٔ کمال برآید

پری وشی که برخ رسم دلبری داند
سگ خودم شمرد و آدمی گری داند

نهان ز چشم کسان گفتمش بسوی من آی
بخنده گفت که این شیوه را پری داند

چو دم ز بندگی او زنم بآتش غم
گدازشم دهد و بنده پروری داند

رعایت حق صحبت کسی تواند کرد
که عیب ناکیِ یاران هنروری داند

ز سیم عارض او دور عاشق مفلس
که کرده رخ چو زر آنرا ز بی زری داند

بتاج دولت عشق آن گدا سرافرازد
که دولتی که نه عشقست سرسری داند

غزل بوصف بتان عادتست جامی را
اگرچه قاعدهٔ مدح گستری داند

دلم بماه تما از رخت عبارت کرد
هلال گفت و با ابروی تو اشارت کرد

غلام نرگس مستانهٔ توام که نگاه
بتاج حشمت شاه از سر حقارت کرد

رسید از تو بدلخستگان بشارت قتل
چه عشقها که دل از ذوق این بشارت کرد

خیال غبغب تو از شراب کافوری
ز جان سوخته تسکین صد حرارت کرد

خراب بود کهن کاخ عیش ساقی دور
زلای خمکده تجدید آن عمارت کرد

هزار مشعله نور دید سر بفلک
کسی که گشتهٔ مهر ترا زیارت کرد

رسید لشکر عشق توام بملک وجود
زعلم و فضل و ادب هرچه یافت غارت کرد

خرید سفله بعلم و عمل بهشت نه دوست
زهی خسارت طبعی که این تجارت کرد

نشد نشیمن جامی حریم میکده مفت
بنقد و نسیهٔ دینی و دین اجارت کرد

ای خوش آنان که خم طرهٔ یاری گیرند
یکدم از پیچ و خم دهر کناری گیرند

تا ازین لجه رسد زورق امید بلب
لب جوی و لب جام و لب یاری گیرند

تا درین بی سر و بن صید که آزاد زیند
جا سر کوهی و منزل بن غاری گیرند

هیبت بادیهٔ فقر و فنا بین که درو
هر صف مورچه را خیل سواری گیرند

بیقرارند چو آتش ز غمت سوختگان
تا نمیرند چه امکان که قراری گیرند

تیزبینان نظر از کحل بصر دوخته اند
در رهت کحل بصیرت ز غباری گیرند

جامی و روی بخاک در تو چون ز حرم
هر یک از کعبه روان راه دیاری گیرند

چو ترک سرکشم بر عزم میدان پشت زین گیرد
چو گوی اندر خم چوگان سر مردان دین گیرد

بکس چون خلعت وصلش نبندم گر حسد هر دم
اگر خاکش ببوسد دامن و باد آستین گیرد

کله چون کج نهاده لب بمی آلوده چون آید
بیک عشوه ز شاهان جهان تاج و نگین گیرد

ننالم گر خورم صد تیر بر جان از کمان او
ندارم تاب آن گر من خم ابروش چین گیرد

ز نورسته خطش گرد شکر مردم معاذ الله
زروزی کش غبار مشک گرد یاسمین گیرد

من بخواب هر شب آستانش را کنم بالین
بقصد آن که آنجا شایدم خواب سبک گیرد

خط سبزش ببالای لب نوشین با آن ماند
که طوطی رنگ پرهای مگس در انگبین گیرد

بهر محمل چو مجنون غیر لیلی کس نمی بیند
چه دور از روی اگر دنبال هر محمل نشین گیرد

گیاه درد و غم را بیخ گردد رگ رگ جامی
چو باندوه هجران جای در زیر زمین گیرد

باده چون بی غش و ساقی چو پری وش باشد
دعوی توبه درین وقت چه ناخوش باشد

صفت جام جهان بین که حکیمان گویند
رمزی از جام بلوری می بی غش باشد

مدعی گر نخورد می بگذارش که مدام
خاطر از وسوسهٔ زهد مشوش باشد

آتشین می بکفم نه که جز این آتش نیست
رندی می خواره که مستوجب آتش باشد

از دل غیب نما نقش خط و خال بشوی
روی آینه نشاید که منقش باشد

برحذر باش درین خوابگه عیش مباد
تیغها تعبیه اش در ته مفرش باشد

از سبو باده کشد دلکش جامی نه ز جام
رند باید که برین شیوه سبوکش باشد

سفر خوشست اگر یار همسفر باشد
غبار موکب او سرمهٔ بصر باشد

بمنزل که نشیند بمحملی که رود
جمال او همه جا قبله نظر باشد

بهر جهت که کنی روی آشکار بود
بهر طرف که نهی چشم جلوه گر باشد

چه سود همسفری با ویم که آن خودکام
ز راه وصل بهر گام دورتر باشد

اسیر محنت عشقم مرا بوصل چه کار
نشاط و عیش دگر عاشقی دگر باشد

مرا چو تیر زند گر سپر شود مانع
شکایتی که مرا باشد از سپر باشد

بهر روی بتان عیب من مکن جامی
مرا خود از همه عالم همین هنر باشد

چون صبا شانه دران طرّه خم در خم زد
سلک جمعیت شوریده دلان برهم زد

تار هر موی کز آمد شد آن شانه گسست
بارگ جان من آنرا گرهی محکم زد

تا ز راحت نه نشیند برخ غیر غبار
مردمش چشم من آب از مژهٔ پر نم زد

وصل تو ملک سلیمان بود و لب خاتم
لب تعظیم خوش آنکس که بران خاتم زد

کعبه میخانه بود چشمهٔ زمزم خم می
کفن خویش خوش آن زنده که بر زمزم زد

گر بدور لب جانبخش تو بودی عیسی
با وجود تو نیارستی از احیا دم زد

عیش با بوس تو تا یافت بعالم جامی
پشت پا بر طرب و عیش همه عالم زد

زبس آه از غمت زین جان آتشناک خواهم زد
ز دود آه شبگون خیمه بر افلاک خواهم زد

چو آیی از سفر تا گیرمت بی پیرهن در بر
ز شوق تو گریبان تا بدامن چاک خواهم زد

بسر خواهم ز جورت خاک کردن چون کنی جلوه
بدین حیله بچشم اهل غرض را خاک خواهم زد

چو تو زهرم دهی جانا طبیبم گو میا بر سر
که سنگش بی لبت بر حقهٔ تریاک خواهم زد

ز خاشاک است گلبن خرمنی گر با قدت لافد
بجای گل ز آهش شعله در خاشاک خواهم زد

بس از کشتن بخاکم گر سواره بگذری روزی
ز زیر خاک دستت در خم فتراک خواهم زد

چو جای دفتر نام بتان خواهد ز من نامت
رقم در روی بت خونخواره بی باک خواهم زد

هر شیشهٔ می با تو چو در محفلم افتد
بینم لبت آن شیشه ز طاق دلم افتد

خواهم سر خود را بسر راه تو منزل
بینم لبت آن شیشه ز طاق دلم افتد

جون تیغ بقتلم کشی آن دم دیت من
این بس که نگاهی برخ قاتلم افتد

ای وقت صبا خوش که بکیدم بگشاید
کر در شکن زلف تو صد مشکلم افتد

حادی مفروز آتش من کو که مباد
از سینه زند شعله و در محملم افتد

کردد علم رحمت جاوید پس از مرک
کر سایهٔ سرو تو بر آب و کلم افتد

من جامیم آن بحر معانی که که موج
صد کوهر سیراب بهر ساحلم افتد

بباغ لاله و کل رونق بهار انند
ولی بر آمده سرخ از تو شرمسار انند

نظر بحال شقایق کن ای سحاب کرم
که از نوایر شوق تو داغ دار انند

شب از چه کشت سیه جامه چرخ نیلی پوش
اکر ز ماتم عشقت نه سوکوار انند

قرار بر سر آتش کراست نیست عجب
که بر رخ تو دو زلف تو بیقرار انند

جنان براه تو کرمند ره روان که مکر
فراز بارکی جم جو جم سوار انند

بفرق سنک سیاست مزن کدایانرا
که مستحق جنین تاج شهریار انند

بعشق تا در تسلیم و صلح زد جامی
جهانیان همه با او بستیزه کار انند

صبحدم دردکشان نقب بمیخانه زدند
بوسه بر یاد لبت بر لب پیمانه زدند

زاهدان سبحه بکف عازم آن بزم شدند
رقم نقل جو بر سبحهٔ صد دانه زدند

صوفیان را دهن از ورد سحر بر بستند
بس که بر صومعها نعرهٔ مستانه زدند

بود مرغان اولی اجنحه را روی بعشق
لیکن آن شعله ببال و پر پروانه زدند

گر بشاهان نرسد نقد محبت چه عجب
علم دولت این کنج بویرانه زدند

آشنا را کف راحت که نهادند بدل
دست رد بود که بر سینه بیگانه زدند

شرح احوال پریشانی ما ریخت فرو
چون سر زلف پریشان ترا شانه زدند

ساغر داد بر ارباب خرد پیمودند
سنگ بیداد بجام من دیوانه زدند

جامیا گوش فرو بند ز افسانهٔ دهر
که همه خواب درین عشوه ده افسانه زدند

آنکه تیغ مهر او در سینه صد چاکم زند
کشته آنم که چون مه خیمه بر خاکم زند

شویم از خون جگر صد رقم هر دم قلم
جز خیال خط او بر لوح ادراکم زند

گرچه باغی ام خزان دیده شوم رشک بهار
ابر لطفش گر نمی بر خار و خاشاکم زند

جز هوس نبود حجاب راه کو از برق عشق
لمعهٔ کاتش درین جان هوسناکم زند

زان بهار لطف خواهم بود لب خندان چو گل
گرچه صد چاک از جفا در دامن پاکم زند

گر اجل بیند که چون می میرم از یک زخم زود
بوسها بر خنجر بدخوی بی باکم زند

گفتم از جامی چه جرم آمد که ز پیچی عنان
گفت دست آرزو تا کی بفتراکم زند

دل دید لبت وز دو جهان بیخبر افتاد
بین مستی این می که عجب کارگر افتاد

هر جا ز تو شوریست همانا که ز خوبان
در طینت پاک تو نمک بیشتر افتاد

زلفت سیه از سوختن برق تجلیست
چون عکس دو رخسار تو بر یکدگر افتاد

تا ناوک تو بر سپر افتاد نه بر من
صد چین بجبین از حسدم چون سپر افتاد

پروانه ز سوزی که مراست چه آگاه
کین شعله مرا در جگر او را بپر افتاد

خالیست دلفروز بهر رو که نشان ماند — هرجا به بتان زاتش تو یک شرر افتاد

کر زیور طوق سک خود بایدت اینک — از خون دلم لعل و زاشکم کهر افتاد

جامی غزل سعدی و آنان که جوابش — کفتند چو بشنید باین نظم در افتاد

این نظم ز ترنهٔ سعدیست ولیکن — با کفتهٔ یاران دکر پر سر افتاد

برهنکان چمن باز سبز پوش شدند — ز تیغ خور سپر رند باده نوش شدند

نوای عیش زد از شاخ سرو مرغ سحر — معاشران همه در نعره و خروش شدند

فقیه مدرسه با طالبان حلقهٔ درس — کشیده صف بدر پیر میفروش شدند

کجاست طاقت می صوفیان صومعه را — که نا چشیده ببوی ز عقل و هوش شدند

خوش آن کسان که چنان مست و بیخودند امروز — که فارغ از غم فردا و یاد دوش شدند

حدیث عشق بتقلید لذتی ندهد — خوش آن کروه که زین کفت و کو خموش شدند

رسید کفتهٔ جامی ببلبلان چمن — زبان نطق ببستند و جمله کوش شدند

چو رند خط بحریفان درد خواره نویسد — به درد تیرهٔ خم بر سفال پاره نویسد

کرفت روی تو ملک جمال و ز خط مشکین — خراج بره و خور باج بر ستاره نویسد

دقیقهای فرو رفته از صحیفهٔ جنت — عذار تو بخط سبز بر کناره نویسد

بقصد آنکه بماند همیشه قصهٔ شیرین — بتیشه کوهکن آنرا بسنک خاره نویسد

ببین علو مقامم که پیر میکده نامم — کدای عور تهی دست هیچ کاره نویسد

هزار پاره دلم شرح شوق تو نتواند — بلوح چهره کر از خون هزار پاره نویسد

رموز عشق شود فاش اگر نه کلک تو جامی / سخن بصورت تشبیه و استعاره نویسد

خوبرویان جهان رسم وفا نشناسند / قدر یاری و وفاداری ما نشناسند
جز ره عشق بتان راه دگر میجویند / اهل تقلید که راهی بخدا نشناسند
پای تا سر همه دردند اسیران تو لیک / چاره درد ندانند و دوا نشناسند
قاصد محرم اسرار سراپرده تو / جز نسیم سحر و باد صبا نشناسند
چه درخشنده جبینی و فروزنده عذار / کز مهت جز بکمر یا بقبا نشناسند
مشکبویی و سیه چشم بدان سان که ترا / ز آهوی چین و غزالان خطا نشناسند
زرق و سالوس تو جامی بخراسان شد فاش / روی در مملکتی نه که ترا نشناسند

بر دل عاشق چو زخم از نشتر خاری رسد / زان گل راحت دمد چون از کف یاری رسد
چون بپهلو رانیم خواهم که دارم دیده پیش / لیک ترسم کز مژه بر دستت آزاری رسد
بر کسم نبود حسد جز آنکه چون خواهد دلش / از جمال چون تو دلداری بدیداری رسد
محنت صاحب دلان باشد غرض چون در جهان / نوبت خوبی بهمچون تو جفاکاری رسد
چون گرفت اکنون بر اقرارم بتو خاطر قرار / زان چه غم دارم که کس را بر من انکاری رسد
کوی تو بیمار جای شهر را ماند که چون / بگذرم بر وی ز هر سو ناله زاری رسد
جامی است آن با سگانت می کند عرض نیاز / گر بگوشت نیم شب آهسته گفتاری رسد

دوستان از ناله زارم صدایی بشنوید / وز خروش سیل اشکم ماجرایی بشنوید

مجلس انس است دور از وحشت بیگانگان / ز آشنایی داستان آشنایی بشنوید
شرح اسراری که شاهان محرم آن نیستند / از زبان حال بی‌سامان گدایی بشنوید
ره‌روان کعبه را باید سخن در راه گفت / این سخن گفتست با من رهنمایی بشنوید
بر در کعبه چو محرومید از لحن جریر / ز اشتران قافله بانگ درایی بشنوید
تشنه ماندن در بیابان چند بردارید کام / از لب زمزم بهر تشنه صلایی بشنوید
می‌کشد جامی نفیر از شوق خار بادیه / عندلیب می‌زند بر گل نوایی بشنوید

منم امروز حریف قدح‌آشام چند / چهره رنگین چو گل از باده گل‌اندامی چند
بهر ساقی‌گری و مطربی و قوالی / کرده آرام دل خویش دلارامی چند
وادی قدس بود کوی مغان بادیرم / خاک پایی که درین کوی زند گامی چند
پُر بر آمد دلم از محنت ایام فراق / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
وعدهٔ بوسه نباشد ز تو حد چو منی / هستم از لعل تو خشنود بدشنامی چند
ما به بدنامی عشقیم نکونام شده / واعظا چند بری عرض نکونامی چند
جامی اندوه جهان چند بمیخانه درای / یک دو دم پای خمی گیر و بزن جامی چند

چو خندان جام می کام از لب لعل تو بردارد / صراحی گریهٔ خونین ز رشکش در گلو آرد
عجب جاییست کوی تو که بهر محنت عاشق / زمینش خار غم روید هوایش خون دل بارد
سمندت خاک پای خویشتن مفروش گو ارزان / که صد جان در بهای آن دهند ار باد بفشاند
ز سبحه وارد صوفی نباشد غیر محرومی / کزان جز زهد نامقبول خود در خلق بشمارد

ندارد پیش ازین بیمار تو در دل تمنای … که جان با باد زلف و تن بخاک باب سپارد
غرض گر نی هلاک عاشقان خسته دل باشد … خدا چون تو بلائی بر سر این قوم نگمارد
ز آه سرد شمع عشرت جامی نشیب آری … زمانه آه سرد عاشقانرا باد بندارد

گر روی بی تو مرا داغ جگر تازه شود … چون بیایی بتو ام مهر دگر تازه شود
تازه شد خط و رخت از دم روشن نفسان … چون گل و سبزه که از باد سحر تازه شود
تا شنیدم که بود عشق هنر هر نفسی … در دلم داعیهٔ کسب هنر تازه شود
سویم از خاک در خویش غباری بفرست … که از آن سرمه مرا نور بصر تازه شود
بس که از جور رقیبان تو در رنجم … هر دم از کوی تو ام عزم سفر تازه شود
دیده را شد ز غبار خط سبزت مژه تر … چون لب جوی که از سبزه تر تازه شود
جامی این سان که کند شرح نظربازی خویش … زود از و قاعدهٔ علم نظر تازه شود

دی چو بوستان ترا جا بکنار آب شد … آب ز عکس روی تو چشمهٔ آفتاب شد
جست بباغ بی رخت لمعهٔ برق آه من … شاخ درخت شعله زد مرغ چمن کباب شد
خواستم از خدا که دل مایل مهر گردت … در حق تو دعای من شکر که مستجاب شد
محتسب سبوشکن دید صفای جام می … مشرب می کسار بیش مانع احتساب شد
ره بحریم بزم تو بود برون ز وسع من … سوی تو ام زمام کش زمزمهٔ رباب شد
دیدهٔ عقل تیزبین شد ز فروغ عشق تو … هرچه خطا شمرده بود آن همگی صواب شد
راند ز رشتهٔ درت جامی تنگدل سخن … رشتهٔ نظم دلکشش سلک در خوشاب شد

بر سر از چتر مرصع سایه‌ات می‌گسترند ‌ ‌ ‌ یا تماشا را ملایک بافته پر در پرند

پرسش حال اسیران میکنی گاهی ز دور ‌ ‌ ‌ یا رقیبانت همی پیند و خون میخورند

افکنی سرهای مشتاقان بره تا دیگران ‌ ‌ ‌ چون نهند اندر رهت پا اول از سر بگذرند

بو که تو یکبارشان بی پیرهن گیری ببر ‌ ‌ ‌ عاشقان زین آرزو مردم گریبان می درند

گفتیم بشمر غنیمتهای اهل عشق را ‌ ‌ ‌ عاشقان جز دولت وصلت غنیمت نشمرند

با غم دل من خوشم با گلشن و با غم چه کار ‌ ‌ ‌ عشق بازان دیگرند و عیش سازان دیگرند

جان فدای قاصدان بادا که پیش تو ‌ ‌ ‌ نام جامی می برند و نامه می آورند

زاب حیات مشک خطا را سرشته اند ‌ ‌ ‌ گرد لب تو آیت رحمت نوشته اند

من کی و کاخ عیش که خشت وجود من ‌ ‌ ‌ از خاک رنج و چشمهٔ محنت سرشته اند

هرگز بآب و رنگ تو نشکفته غنچهٔ ‌ ‌ ‌ در باغ حسن زین همه گلها که کشته اند

عمرم وفا بوعدهٔ وصلت نمی کند ‌ ‌ ‌ این رشته را نگر که چه کوتاه رشته اند

تو اهل این جهان نه آیا چه کرده ‌ ‌ ‌ کاهل بهشت دامنت از کف بهشته اند

آن تازه میوهٔ که ز رشکت شکر لبان ‌ ‌ ‌ درهم کشیده روی ترش همچو کشته اند

جامی نظر ببند که طبع پری رخان ‌ ‌ ‌ خالیست ز آدمیت اگر خود فرشته اند

اشکم بگو که گر ره فریاد نه بندد ‌ ‌ ‌ ناله گره هم در دل ناشاد نه بندد

از کلک مصور مطلب صورت شیرین ‌ ‌ ‌ کین نقش بجز تیشهٔ فرهاد نه بندد

ترسم رگ جان بگسلدم کاش ازین بیش — آن موی میان خنجر پیدا نه بندد
کو خون مرا ریز چو جلاد بشرطی — گر زروی خود دم دیده چو جلاد نه بند
گر فاخته پند بچمن کاکل آن سرو — دل در شکن طرهٔ شمشاد نه بندد
محمل کش حاجی چو بود خضر چه باکست — گر مطهره از دجلهٔ بغداد نه بندد
استاد خط آمد لب او کی شود استاد — جامی چو خیال خط استاد نه بندد

برلبم تا نفسی می رود و می آید — همدم یاد کسی می رود و می آید
جان که از تن کند آمد شد گویت مر غبیت — که بباغ از قفسی می رود و می آید
دعوی صدق محبت نه حد همچو منی است — در دل از تو هوسی می رود و می آید
دلم از محملت آویخته با نالهٔ زار — چون معلق جرسی می رود و می آید
تن زارم ز تو در موج سرشک افتاد است — بر سر آب خسی می رود و می آید
یاد روزی که مرا دیدی و گفتی این کیست — که درین کو بسی می رود و می آید
بی تو از جان نبود بهره جزین جامی را — کش بیادت نفسی می رود و می آید

چو یار زلف معنبر ببندد و نگشاید — نقاب شب زمه و خور ببندد و نگشاید
چه تاب سیم برم را روای صبا و بگویش — که دم بدم کمر زر ببندد و نگشاید
خجل ز عطر فروشم بدو رزلف وی آن — که درج غالیه را سر ببندد و نگشاید
چو جوهری سخن و خامشیش مرد ببینید — دهان حقهٔ گوهر ببندد و نگشاید
ز چشم خویش ببینم خواص ابر بهاران — ز گریه تا مژه تر ببندد و نگشاید

اگر کبوتر کعبه کند طواف بکویش / بعزم کعبه دگر پر نبندد و نگشاید
قدم ز کلبهٔ جامی کشیده اند حریفان / بغیر باده برو در نبندد و نگشاید

حیفم آید ز خدنگ تو که بر خاک افتد / چشم دارم که برین سینهٔ صد چاک افتد
دوز چاک دلم از تیر که صید مباد / که ترا ز آتش آن شعله بفتراک افتد
تیرت آمد بهدف من زهد و دور هنوز / غصه به حصه عاشق که نه چالاک افتد
مثل تو زیر فلک چون طلبم چون دانم / کین صدف رانه چو تو یک گهر پاک افتد
همچو می می خوریم خون و غمی داری پاک / کس مبادا که حریف چو تویی پاک افتد
بر سر سبزه و گل گشت چمن کن که مباد / سایهٔ سرو قدت بر خس و خاشاک افتد
جامی از زهر جداییت فتاده بهلاک / وای جان وی اگر کار بتریاک افتد

دل خون و جگر پر خون یاد کرم شب شد / خونخواری امشب را اسباب مرتب شد
هر جام که ساقی داد از نخل مرانیمه / چون یاد لبت کردم از گریه لبالب شد
بگرفت تب هجرم درد سر من اکنون / از بودن سر بر تن خاصیت آن تب شد
دی مست برون رندی بس سر که اسیر از ا / چون گوی بمیدانت زیر سم مرکب شد
هر لحظه سواد غم آرم به بیاض دل / باد و دهٔ آه من با گریه مرکب شد
افتاد دل صد کس سی پاره براه تو / هر که که ببر مصحف میلت سوی مکتب شد
آبست ترا غبغب پیدا شود آب از چه / چون نیست که از آبت پیدا چه غبغب شد
یارب چه کمانست آن ابرو که از و هر شب / بس رخنه که در گردون از ناوک یارب شد

جانی تو واز قالب جاره بنود جانرا — بازای که جامی راجان بهر تو قالب شد

عاشقان از خطت جو یاد کنند — از سویدای دل سواد کنند

نامهٔ شوق او بکلک مژه — بر بیاض بصر سواد کنند

مژده را جان مده ز لب که مباد — از بشر بهشت اعتقاد کنند

جان و دل بی تو روی در عدم‌اند — روی بنمای که خیرباد کنند

سایلان سرشک گرم روم — جز بکویت کی ایستاد کنند

عهد تو سست و وعده‌ات نه درست — بر تو مردم جه اعتماد کنند

هرگز از اهل دل نه بینندت — که نه آغازان بیکاد کنند

جون رسی خوی کنان بباغ سزد — که بکل همدمانت یاد کنند

جامیا پیر شدی بعلم نظر — شاید از نامت اوستاد کنند

از سرو قدت کج نظرانرا جه کشاید — وز خاک درت بی بصرانرا جه کشاید

جز خون کره بسته بنوک مژه شبها — از لعل تو خونین جکرانرا جه کشاید

جز با دکران دیدنت از دور بحسرت — از وصل تو بی سیم و زرانرا جه کشاید

زر کشت مرا جهره و کر زر بکشایم — زین وجه جو تو سیم برانرا جه کشاید

سیم است برت ور کمر زر بکشایی — از سیم تو زرین کمران جه کشاید

آرد خبر از یوسف ما بیرهن کل — از نکهت کل هجران جه کشاید

بر جامی بیدل ز بتان جز در محنت — نکشاد ندانم دکرانرا جه کشاید

هر شبم بی تو بصد غم بگذرد
هر شبم بی تو بصد غم بگذرد — شب چنین بر عاشقان کم بگذرد

هر شبم بی تو بصد غم بگذرد — شب چنین بر عاشقان کم بگذرد
بس که بر روی زمین سیم بارم اشک — بر چشم از روی دگر نم بگذرد
نقد دل گم کرده ام ای کاش باد — موی مویت را بخم خم بگذرد
باد ذوق زخم تو بر من حرام — بر دلم گر یاد مرهم بگذرد
روز شادی رفت و روز غم رسید — بر نیاید دیر کین هم بگذرد
رخنه رخنه شد ز خم از بس برو — از مژه سیل دمادم بگذرد
باد سور ایام تو یکسر چه باک — عمر جامی گر بماتم بگذرد

کی بود کی که شب محنت من روز شود — صبح اقبال من آن روی دلفروز شود
بی تو از سینه چو خواهم که برآرم نفسی — نارسیده بلبم آه جگرسوز شود
کی شود دوخته چاک دلم از تیغ غمت — که بهر مو مژه ات ناوک دلدوز شود
گر مطیعش شود این گنبد فیروزه چه سود — هر که بر دولت وصل تو نه فیروز شود
چون رهم باز ز غمهای جهان گر نه غمت — مایه شادی این جان غم اندوز شود
چون الف راستی قد تو پنند چه عجب — گز پی خدمت تو دال صفت گوز شود
حرفی از سر خطت گر بنویسد جامی — پیش او پیر خرد طفل نوآموز شود

از تنت گر قبا گشاده شود — گره از کار ما گشاده شود
صبح دولت دمد چو از رخ تو — سر زلف دوتا گشاده شود
[illegible] بانه ام ز یاری — از صبا بسته یا گشاده شود

جون تو مژگان بهم زنی بر دل   تیرهای بلا گشاده شود
ز بروی تست هر خدنگ بلا   گر ز کمان قضا گشاده شود
هر شب از دست تو بسوی فلک   دستهای دعا گشاده شود
جامیا بر در طلب بنشین   کاخر این در ترا گشاده شود

رخت که بر مه رخشان خطی ز نیل کشید   بجسم روشن عاشق ز سرمه نیل کشید
کمال صنع ازل را تویی دلیل چرا   خط تو حرف خطا بر رخ دلیل کشید
دلم که دید لبت پیش روی تشنه لبی است   که در بهشت برین جام سلسبیل کشید
بزیر زلف رخت آفتاب اوج بقاست   که سایبان بسر از پر جبریل کشید
غلام پیر مغانم که بهر تشنه دلان   براه میکده خم می سبیل کشید
ز درد باده مرا کوه پر کن ای ساقی   که میر قافله کلبانگ الرحیل کشید

مدت رفتن آن مه بسفر دیر کشید   مهلت قاصد و تاخیر خبر دیر کشید
بغباری که بهر سو رود از موکب او   آرزومندی اصحاب نظر دیر کشید
ابر جود است و کرم لیک بی یک قطره   بخل ورزیش بدین تشنه جگر دیر کشید
این همه ناله مرغان بچمن زان سبب است   که نقاب از رخ گل باد سحر دیر کشید
کشتنی کشته ام از جرم بعابی رخ او   وه که دست اجلم تیغ بسر دیر کشید
شب که آمد بسرم خیل خیالش خجلم   که بپایش مژه ام در گهر دیر کشید
نیست جز عشق بتان هیچ هنر جامی را   خصمی چرخ باز باب هنر دیر کشید

کس رخت را جو کل نظاره نکرد
که کریبان جو غنچه پاره نکرد

بادل عاشقان کند دل تو
آنچه با شیشه سنک خاره نکرد

هرکه زیر کمر میان تو دید
وای او کز بلا کناره نکرد

مه نشد شب فروز تا ز رخت
لمعهٔ نور استعاره نکرد

جان به بیچارکی دهم که لبت
دید بیچارکیم و جاره نکرد

سنک بیداد از عدد بدر است
ریک صحرا کسی شماره نکرد

جامی از کار باز داشته دست
نام خود رند هیچ کاره نکرد

جون قدح کر شراب پر کردد
جشمم از خون ناب پر کردد

ماه نو ساغر آفتاب می است
ماه نو ز آفتاب پر کردد

بس که سوزد دلم جهان جه عجب
کر ز دود کباب پر کردد

نشئهٔ عشق را جه سود کند
بحر و بر کر ز آب پر کردد

نکند کار نیم قطره آب
که جهان از سراب پر کردد

عالم از تاب خور ز برقع تو
بیکی رشته تاب پر کردد

حال خود کر رقم زند جامی
بشت و روی کتاب پر کردد

دلم از رشک صبا می لرزد
کز وی آن زلف دوتا می لرزد

بس که می ترسد از آزار تنت
بند بر بند قبا می لرزد

می نهم تا که زنم دست بتو
پا جدا دست جدا می لرزد

دهد آرام زمین کوه و تنم ... زیر صد کوه بلایی می‌لرزد
جو مپسند که جز زر شاه ... بر سر شش زاه گدا می‌لرزد
جون دعا گویمت از ترس رقیب ... دست من وقت دعا می‌لرزد
جامی از خم شکنادارد بیم ... بر سر خمکدها می‌لرزد

داغ هجرم لب خشک از مژه تر می‌سازد ... شربت مرگ من از خون جگر می‌سازد
خط مشکین که بنا گوش تو می‌آراید ... فتنهٔ تازه بی اهل نظر می‌سازد
هر که جوید شرف وصل تو از حیلهٔ عقل ... بهر بام فلک از شعبده پر می‌سازد
ساخت زر روی مرا عشق و زخونابهٔ دل ... صورت نام ترا سکهٔ زر می‌سازد
مفتی شهر کز و مدرسه آلوده بعیب ... ساکن صومعه شد تا چه هنر می‌سازد
شیخ زرّاق که از عیب خبر می‌گوید ... سر فرو برده ندانم چه خبر می‌سازد
تا کند تحفهٔ خسرو که بود طوطی هند ... جامی از شاخ نی کلک شکر می‌سازد

رخ نمودی صفا همین باشد ... خط فزودی بلا همین باشد
کارم از طرهٔ تو در هم شد ... کار باد صبا همین باشد
کشتمت گفته برای خدا ... از برای خدا همین باشد
فکر وصل تو سر گرا گفتم ... گفت ماخولیا همین باشد
شد ز مهرت مس وجودم زر ... اثر کیمیا همین باشد
تو شهی خیل نیکوان حشمت ... حشمت و کبریا همین باشد

بنما ابروان که جامی را | قبله گاه دعا همین باشد

دل تو غیر جفا نپسندد | با کس آیین وفا نپسندد
گر تو با ما ننشینی چه عجب | شه نشستن بگدا نپسندد
غیر ما گر تو پسندی صد بار | دل ما غیر ترا نپسندد
نیست جز تیره دلی کار رقیب | عشقت از اهل صفا نپسندد
هر که بر صفحه مه دید خطت | نقش خوبان خطا نپسندد
بخت وصل تو پسندد بهمه | جز فراق تو بما نپسندد
یار اگر هجر پسندد جامی | دل قوی دار خدا نپسندد

مست چشمت شراب را چکند

مست چشمت شراب را چکند | با لبت قند ناب را چکند
دیده روشن بتست مردم چشم | چشمه آفتاب را چکند
هر کرا خانه قرص خورشیدست | مشعل خانه تاب را چکند
جوهری دید لعل خندانت | درج در خوشاب را چکند
دیده بخت هر که بیدارست | با خیال تو خواب را چکند
هر که شد در ره گدای تو بست | شاه عالی جناب را چکند
شد بعلم نظر علم جامی | شغل درس کتاب را چکند

زان بت آزری خبر که دهد | زان مه خاوری خبر که دهد

دل ما مشتری است آن مه را / به از مشتری خبر که دهد
میرود اشک ما بهر سر راه / تا از آن لشکری خبر که دهد
بیخبر زو شدیم و دیوانه / زان فسونگر پری خبر که دهد
کفش او تاج ماست شاهان را / زین بلند افسری خبر که دهد
تخت جم شد بباد منتظر است / تا ز انگشتری خبر که دهد
یار شد جو ریشه جامی را / زین نوازش گری خبر که دهد

ز ایام خرمی نفسی دیگرم نماند / جز فقر و نیستی هوسی دیگرم نماند
سبحه بکف شمار بدیهای خود کنم / بیرون ز سبحه دسترسی دیگرم نماند
جز وایههای طبع که آسوده کیم برد / در خواب زحمت مگسی دیگرم نماند
بر باد رفت هستی خود رسته نفس من / جز چار چوب تن قفسی دیگرم نماند
آن طایرم که مانع طوف ریاض قدس / جز استخوان خشک دیگرم بال و پر نماند
کوتاه کردم از همه کس دست التماس / جز پیر فقر ملتمسی دیگرم نماند
من جامیم بناکسی خویش مبتلا / پروای ناکسی کسی دیگرم نماند

جو از تن تیر تو جان را بدزدد / ز تیرت سینه پیکان را بدزدد
گریزم در خدا جون بینم آن چشم / مبادا آن کافر ایمان را بدزدد
خطت بنهفت لب را در شکفتم / که جون خضر آب حیوان را بدزدد
زند شب رخنه دل در باغ وصلت / که تا سیب زنخدان را بدزدد

شب عاشق نگردد بی تو روشن / وگر خود ماه تابان را بدزدد
چه باشد گر عدم دزدی زند نقب / ز عمرم روز هجران را بدزدد
چو لب شد خوان حسنت را نمکدان / دلم خواهد نمکدان را بدزدد
چو خواند شعر جامی را سخندان / نه تنها شعر دیوان را بدزدد

ماه چو رخت فلک ندارد / قرص مه او نمک ندارد
لطفی که تو در سرشت داری / انسان چه بود ملک ندارد
خال بر رخت بزن که بی خال / چشمیست که مردمک ندارد
از باده بود نفور زاهد / قلب آرزوی محک ندارد
هر کس دهن تو دید خندان / در قسمت نقطه شک ندارد
شب بی تو مرا بزیر پهلو / گل جز خارش خسک ندارد
جامی که هزار خوب داند / جز تو پسر هیچ یک ندارد

با تو یکجا نمی توانم بود / وز تو یکتا نمی توانم بود
با تو دارم چو تن بجان پیوند / تن تنها نمی توانم بود
بر سر کوی تو ز بیم رقیب / آشکارا نمی توانم بود
بی تو بالین نشایدم ز حریر / سر بخارا نمی توانم بود
بر دلم بی تو شهر تنگ آمد / جز بصحرا نمی توانم بود
بدرم خرقهٔ شکیبایی / چون شکیبا نمی توانم بود

بستم از ناله لب ترا زین بیش ... انده افزای نتوانم بود
من و قطع ره عدم چکنم ... بی تو قطعا نتوانم بود
جز بآزار تیغت آسوده ... جامی آسای نتوانم بود

معاشران چو می لعل در پیاله کنند ... ز جم حکایت حال هزار ساله کنند
وگر زبان بگشاید بعیب بی خردی ... نکرده نطق بروح جمش حواله کنند
کسی بخان نوال فلک نیارد دست ... که نی بعاقبتش زهر در نواله کنند
جمال دختر رز را نگر که حیف بود ... گرش نه حاصل کونین در قباله کنند
بهار عیش چو در دی فتد خوش آن که ... ز روی یار گل از جام باده لاله کنند
بژاله نسبت دندانت ار کنم چه عجب ... بر آبگینهٔ دلها چو کار ژاله کنند
تنم که رگ رگ او نالد از غمت چنگی است ... که تارهایش از آسیب زخمه ناله کنند
بهشت را که خریدند بی تو ساده دلان ... نما جمال که آن بیع را اقاله کنند
چو شرح نکته جامی دهند نکته وران ... بحل هر ورق املای صد رساله کنند

زان پشت و شو که در چمن از ژاله میرود ... داغ جفای دی ز دل لاله میرود
ساقی بیار باده که از یکدو روزه عیش ... در فصل گل کدورت یکساله میرود
میگون لبت ز خاطر من از سه بوسه شست ... بحثی که از ثلاثهٔ غساله میرود
هر سو که کوچ کرده ما راه بر گرفت ... ما را ز دیده اشک و ز دل ناله میرود
چرخ از فروغ طلعت او غرق نور شد ... ماه تمام در تتق هاله میرود

هر جا که رفت زورق حافظ بحر شعر — جامی سفینهٔ تو ز دنباله میرود
نظم تو میرود ز خراسان بشاه فارس — گر شعر او ز فارس به بنگاله میرود

دل باز سراسیمهٔ سیمین ذقنی شد — مفتون شکرریزی شیرین سخنی شد
هر چند که صد زخم ز خنجر بتنم زد — هر یک بی بوسیدن دستش دهنی شد
بس شه که چو خسرو لب شیرین تو چون دید — در کوه زد از عشق سر و کوهکنی شد
از بس که ز عشقم شده مشهور بهر کوی — هر جا که نشستم ز زبان انجمنی شد
برگشتهٔ عشق تو ز دل بسته جگر خون — بنگر که شهید تو چه خونین کفنی شد
تا از تو قبا مانع تن گشت به شکم — خوش آنکه همین مانع او پیرهنی شد
جامی که ز عقل و ادب افتاده بعشق است — در محنت این کار عجب ممتحنی شد

خشتی که روز مرگ مرا زیر سر نهند — دارم همین مراد که زان خاک در نهند
پیکان تو چو سرخ شود ز آتش دلم — خوش آنکه بهر داغ مرا بر جگر نهند
صد عقد گوهر از مژه ریزم چو آن دو لب — قفل عقیق بر در درج گهر نهند
ناید یکی چو دور خطت گر مهندسان — بر گل هزار دایره از مشک تر نهند
دل شد خراب عشق همان به که عقل و دین — زین پس متاع خویش بجای دگر نهند
بگشا کمر در انجمن سیم ساعدان — تا دستها بخدمت تو بر کمر نهند
شیرین لبت مذزد جامی که نسبت عیب — گر پیش طوطیان سخن گو شکر نهند

مرا بر نوک مژگان بس که خون دل جگر بندد
بروی مردم چشمم مرا راه نظر بندد

مزن آتش بمن ای نه ز داغ هجر خویش امشب
مباد ادو من راه دمیدن بر سحر بندد

کشد لطف نقابم گاه و گه حرمان دیدارت
چو زلفت بر گل سوری نقاب از مشک تر بندد

رگ جانم ز ذوق آن میان شد با کمر همبر
چو باشد از میان محروم خود را بر کمر بندد

بتلخی می‌گشا که دهان در ناسزای من
ز شیرینی مباد آن دو لب بر یکدگر بندد

چو جامی وصف آن لبها نویسد رشحهٔ کلکش
شود جلاب قند ناب و بر کاغذ شکر بندد

سرت ز عارضهٔ دهر دردمند مباد
زمانه بر دل شاد تو غم پسند مباد

تو جان اهل نیازی بجار بالش ناز
تنت بناز طبیبان نیازمند مباد

ز نازکی است وجودت سرشته سر تا پای
وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

بر آتشین لبت آن خال کز تب افتاد است
بچشم زخم حسودان بجز سپند مباد

علاج گریهٔ تلخم چو جام عیش کشی
بجز تبسمت از لعل نوشخند مباد

جز آن ز سرو قدان کو قبول خاطر تست
بپای بوسی رخشت تو سربلند مباد

سواره چون بدر آیی ز فرق تاج وران
بغیر تاج و ز تو جز سم سمند مباد

کمند دولت سرمد تراست هیچ سری
برون ز ربقهٔ تسخیر این کمند مباد

نی است نایژهٔ فیض خامهٔ جامی
بر آن نی از نفس عیب جوی بند مباد

بیا که قاصد فرخنده پی ز راه رسید
رساند مژده که شاه جهان پناه رسید

فروغ نور جمالش بچشم مهر فتاد
صدای کوس جلالش بگوش ماه رسید

سرود مجلس رندان در نوش انیست — که شاه تخت جلالت بتختگاه رسید
شدند نعره زنان تا شنیده نغمهٔ نی — جو این نوا بمقیمان خانقاه رسید
بخنده گو لب مظلوم از بشارت بخت — که داد بخشش بسر وقت دادخواه رسید
گناه بود که زود و دور زیستم یک چند — جهابروی من از شرم این گناه رسید
جو کرد دعوی شادی دلم بمقدم او — ز اشک شادیش از سر مژه گواه رسید
رسیده جذبهٔ عشق بهر ضعیف ازو — بدان مثابه که از کهربا بکاه رسید
بهر گدا که جو جامی فکند گوشهٔ چشم — ز خاک راه مذلت بصد جاه رسید

گریهٔ تلخ من از خندهٔ آن لب بگرید — تشنه لب مردن من زان جه غبغب بگرید
اشکم از عکس لبش باده صفت رنگین شد — ساغر چشمم ازین باده لبالب بگرید
بادهٔ جون جگر و نقل غم و سینه کباب — بهر عیشم همه اسباب مرتب بگرید
سوختم ز آتش هجران وی اینک صد داغ — همچو تبخاله مرا بر دل ازان تب بگرید
جون سواره رود آن ماه بهر کام او را — صد سر افتاد بزیر سم مرکب بگرید
خفته آن تازه جوان بر تتق عزت و ناز — بر در او سر پیران مقرب بگرید
بهر نظارهٔ آن مه جو رود لوح بکف — صف زده اهل نظر در ره مکتب بگرید
حسن رخسار بجا خاست خطش گرد عذار — روز نارفته هنوز آمدن شب بگرید
تا زند جامی غمدیده رقم شرح فراق — دود دل با نم مژگانش مرکب بگرید

رقم میزد قلم وصف لب لعل تو بر کاغذ — قلم شد نیشکر و نیشکر غرق شکر کاغذ

لطفی

نثار

تنگ دل را چه طاقت پیش طعن حاسدان آری | نیارد تاب زخم تیر چون باشد سپر کاغذ
بود کز زیر بار برداری و خوانی غم خود را | بخون دل نویسم وافکنم در رهگذر کاغذ
نشاید بر تو باد گرم و سرد ای شمع میخواهم | که چون فانوس سازم خانه ات را بام و در کاغذ
بکاغذهای رنگین چون بود مایل دل طفلان | کنم در نامهٔ تو لعل از خون جگر کاغذ
بیام رقت خود داد دل از کوی تو جانرا | توان یاری که بفرستد بیاری از سفر کاغذ
دل جامی ز بحر شعر باشد مخزن گوهر | ازان مخزن بدامن می برد اینک گهر کا

قدت سرویست جانا سایه پرور | بصد دل در هوای او صنوبر
بآن خط بردی از اهل قلم دست | نباشد آری انگشتان برابر
چنان بادعویت در تابم ار شمع | که خواهم از تن او بر کنم پر
همین بس در معارف وجد واعظ | که کوبد پای بر بالای منبر
رقیب ار گویدت تا پیش عشاق | مرا با خود ببر با خود میاور
برسم تحفه گر جامی سوی فارس | فرستد این غزلها تازه و تر
ز جان فارسی گویان شیراز | برآید نعرهٔ الله اکبر

عید شد و اندر کنار و بوسه با هم هر دو یار | یار ما نا داده بوسه می کند از ما کنار
دیدنش عیدست و عیدی بوسه دادن بر لبش | ای خدا زین عید و عیدی کام مشتاقان برآر
کرد هد نشمرده از لب بوسه عیدی مرا | شکر آن دولت نیارم گفت تا روز شمار
می کنم هر روز عیدی زان دو رخ اما کند | زان لب نوشین مرا هرگز بعیدی شرمسار

می کنم از رنگ نو جامه برسم عید نو
بس که خون دل همی ریزم ز چشم اشکبار

عید عشاق است و مرجا راند از نعل سمند
صد هلال عید گردد در ره او آشکار

جامیا گیرش سر ره بهر عیدی زانکه عید
غیر ازین کار گدایان نیست در هر گذار

ای بنظاره کرده رو موکب ماه من نگر
خیل بتان سپاه حشمت شاه من نگر

بی سپرم براه او باور اگر نمی کنی
خسته ز نعل توسنش شعله آه من نگر

هست کلاه بندگیش افسر سربلندیم
چون مه نو سپهر سا ترک کلاه من نگر

باغ ترست و تازه او خشک گیاه او منم
رفته بصرصر غمش خشک گیاه من نگر

دانه اشک شد روان بر رخ زرد دم ز مژه
حاصل تخم مهر او دانه و کاه من نگر

باد گشاد برقعش زلف گرفت جای او
مانع دولت آمده بخت سیاه من نگر

پای بر آستانه زد کفش ببر چو جامیم
بر سر تخت سلطنت افسر جاه من نگر

گر کنی سایه ام ای سرو خرامان بر سر
سر بپایت نهم و دیده گریان بر سر

می توان نسبت بالای تو با سرو سهی
گر بود سرو سهی را مه تابان بر سر

از گل روی تو تنها چو کنم گشت بهار
نهم از ناله همه صحن گلستان بر سر

شاه خوبان تویی امروز و گر عدل کند
تاج شاهی نهدت خسرو دوران بر سر

رخنه شد زآه دلم چرخ قوی دستی کو
کو فرو کوبدم این گنبد ویران بر سر

مردم از خواندن یاسین تو خیز ای زاهد
که مرا بس بود این شوخ غزلخوان بر سر

باز کن گوش عنایت سوی جامی که کند
دفتر نظم نثار تو و دیوان بر سر

برخسار و جبین و روی و عارض بردی ای دلبر / فروغ از صبح و نور از روز و عکس از ماه و تاب از خور

فروغ و نور و عکس و تاب رویت کرده عاشق را / بصر بینا خرد دانا روان روشن ضمیر انور

سگ و سنگ در و سگبان و دربان ترا هر شب / فتم در با نهم بر سر برم فرمان شوم چاکر

نباشد در همه روم و ری و چین و چگل شوخی / چو تو خونریز و شور انگیز و رنگ آمیز و جنگ آور

بعارض گل بمو سنبل ببر نسرین بتن سیمین / بقد طوبی برخ جنت بخط طوطی بلب شکر

قبا دیبا کله زیبا بدن نازک کمر چابک / عبارت خوش سخن دلکش دلال کوچک میان لاغر

بزلف و طره مسکین و بگفتار و لب شیرین / سمن سای و قمر فرسای و رخ افزای و جان پرور

من و حرمان و یاس و رنج و محنت چون بود گردت / حصار از سنگ و سور از روی و در ز آهن کلید از زر

تویی در گلشن و برزن تویی در خوبی و حشمت / گل حمرا بت رعنا مه انور شه کشور

ز ذوق مستی و مخموری و چشم و لبت دایم / کشم خرقه دهم سبحه خرم باده زنم ساغر

بفکر و نطق و شعر و خط و بال خود شدی جامی / تهی کن دل فرو خور دم شکن خامه فکن دفتر

فصل دی کوته بود ساقی برای عیش روز / رشته گیر از شمع و از شب رشته بر روز دوز

از فروغ فضله شهدم چه حاصل فضل کن / وز رخ شاهد حریم مجلسم را بر فروز

در جوانی بود سجده پیش شاهد عادتم / یادگار مانده زان در پیریم این پشت گوز

نیست بر من داغی از محرومی داغت بتر / جز بدین داغم بهر داغی که میخواهی بسوز

میدهد یادم زوال عمر و حرمان از مراد / از کساد یخ فروش شهر و گرمای تموز

بر بساط قرب کی دانم نهادن پای راست / من که پای راست را از چپ نمیدانم هنوز

کم شنوای مفتی بفتوی مانع جامی زعشق | نیست بر دیوانگان حکم یجوز لا یجوز

ندارم دریغ از غمت هیچ چیز | که مهمان ناخوانده باشد عزیز

اگر بستیت کلک شاپور نقش | شدی خسروت بنده شیرین کنیز

بی قیمت چون تو سیمین بری | بود گنج زر کمتر از یک پشیز

بود مزرع همت عاشقان | برون از حساب جریب و قفیز

دلا خواهی از عاشقی برخوری | بشوی از همه دست و ز خویش نیز

بسیل فناده همه رخت و بخت | بموج بلا کش همه چیز نیز

بر جامی از جرب و شیرین دهر | چو طفلان مکن میل جوز و مویز

من بخون غرق و لب لعل تو در خنده هنوز | زخم کاری و من از تیغ تو شرمنده هنوز

چه عجب گر بگدازم همه شب بی تو چو شمع | عجب اینست که روز آید و من زنده هنوز

بس گرفتار که در راه وفایت شده خاک | سرو تو سایه بران خاک نیفکنده هنوز

نکند گرچه دگر با تو صنوبر دعوی | خورده از دست صبا مشت پراگنده هنوز

سالک از ژنده صد پاره بجای نرسید | رشتهٔ مهر تو ناد وخته در ژنده هنوز

شاه را خاتم دولت ندهد نقش مراد | در نگین حرف تمنای تو ناکنده هنوز

جامی آزاد شد از بند کی خلق ولی | همچنان هست سگ کوی ترا بنده هنوز

آید برم چون تو نگاری نه و هرگز | تا زد لبرم چون تو سواری نه و هرگز

عمری بی یک بوسه اکر و بتو آرم   هر کز کذرت بر لبت آری نه و هر کز
کارم چه بود عشق تو و بار غم دل   کاری نه ازین دانم و باری نه و هر کز
موییست میان و سر موییست دهانت   بوسی بود امکان و کناری نه و هر کز
تا سر زلفت چه درازست کسی دید   زین سان بدرازی شب تاری نه و هر کز
از نرکس مخمور تو در عین خماریم   لعل تو کند دفع خماری نه و هر کز
کر خاک شود جامی دل خسته نشیند   زین بر دل پاک تو غباری نه و هر کز

در لطف بود کل ز تو افزون نه و هر کز   یا سرو چو بالای تو موزون نه و هر کز
کردد خجل از روی تو خورشید فلک روز   شب با تو بر آید نه کردون نه و هر کز
سر در خم زلف تو بود خلق جهان را   باشد کس ازین سلسله بیرون نه و هر کز
چون ریز مرا کن بغم خویش حواله   تیغت سزد آلوده بدین خون نه و هر کز
فردا که فتد کار بمیزان عدالت   چربد ز غم من غم مجنون نه و هر کز
دارم بدل از مار سر زلف تو زخمی   بهتر شود این زخم با فسون نه و هر کز
عهد تو و جامی ز ازل تا ابد آمد   سر کر شود این عهد دکرکون نه و هر کز

یا بشمشیر جفا در جکرم چاک انداز   یا برحمت نظری بر من غمناک انداز
تشنه لب خاک شدم در هوس لعل لبت   ساغر می بکش و جرعه برین خاک انداز
سک طوق توام آن دم که کنی عزم شکار   طوق در کردنم از حلقه فتراک انداز
رخ فروزان بتماشای کل و لاله خرام   آتش از رشک بهشتی خس و خاشاک انداز

بگشا لب بحدیثی و خردمندان را / سرّی از غیب در آینهٔ ادراک انداز

چند صاحب نظران درد غم و درد کشند / از قضا سنگ بخمخانهٔ افلاک انداز

جامی از عشق چه نالی که ترا گفت که دل / در کف سنگدل سرکش و بی باک انداز

آن سرو نازکیست نهاده کلاه کژ / میسیست کو بیا که نهد پا براه کژ

چون تازه شاخ گل که تمایل کند زباد / گاه از خواص باده شود راست گاه کژ

حرفیست بر لطافت صنع دبیر دال / بر لوح عارض اش سر زلف سیاه کژ

رفتم خمیده پشت براهش که دور نیست / در پای سرو راست که خیزد گیاه کژ

خواهی شکار صید مراد آه کش دلا / کمتر فتد ز صوب غرض تیر آه کژ

خوش خاطرم ز دوست بافسانه و ضلال / خواه آن فسانه راست بود و خواه کژ

جامی بچاه جاه مشو سرنگون فرو / بس مرد راست کو شود از میل جاه کژ

چو دید اشک روان مرا ستاره شناس / گرفت طالعم از سیر این ستاره قیاس

دهانت در ظلمات عدم نهان مانده است / نه خضر برده بآن چشمه راه نی الیاس

رسیدم از خلش دل بجان دلم گوئی / ز غمزهای تو خورد است خردهٔ الماس

ز اهل زهد ملولست طبع دردکشان / خواص را چه سر صحبت عوام الناس

میان نازکت افزون بود ز فهم عقول / چو سرّ غیب که بیرون بود ز درک حواس

جفای چرخ مرا بس سرم بسنگ ستم / مساز خرده منه پیش آسیا دستاس

نه سر صبح ازل نی زند نفس جامی / مباد شغل تو جز پاس داری انفاس

خندهٔ زد لب تو بر من گریان که مپرس
شکر کرم از لب خندان تو چندان که مپرس

یاد آن روز که سر دهنت پرسیدم
لب گرفتی ز سر ناز بدندان که مپرس

روزی از بیم کسان زیر لبم پرسیدی
یافتم ذوقی ازان پرسش پنهان که مپرس

سر خوبانی و سامان جهان آشوبان
بی تو زان سان شده ام بی سر و سامان که مپرس

بامدادان که بگردن فکنی خلعت ناز
فتنها بر زندت سر ز گریبان که مپرس

جه غم از ضربت جوگان ملالت که بود
با خودم حالی ازان گوی زنخدان که مپرس

بی تو جامی جو تنی مانده ز جانست جدا
از تن خویش که می گویدت ای جان که مپرس

منم امروز و حالتی که مپرس
وز وداعت ملالتی که مپرس

رفتی و بی تو جان نرفت از تن
دارم از تو خجالتی که مپرس

مانده زانکار عشق تست فقیه
در حجاب جهالتی که مپرس

مرغ تیر تو کرده نامه بپر
در هلاکم رسالتی که مپرس

بس هدایت طلب که از زلفت
رفته راه ضلالتی که مپرس

بهر آینگیت صوفی شهر
داده دل را صقالتی که مپرس

شد جو طوطی ز شکرت جامی
مرغ شیرین مقالتی که مپرس

دل سپردم بدلبری که مپرس
سرو قدی سمن بری که مپرس

با رقیبان همه وفا کردم
با اسیران ستمگری که مپرس

مردم چشم از خیال لبش — شد توانگر بگوهر که مپرس

میرسد دم بدم ز غمزهٔ او — بر دلم زخم نشتری که مپرس

طوطی تلخ کامم از غم هجر — آرزومندی شکری که مپرس

ای که پرسی ز قبلهٔ نظرم — طلعت ماه منظری که مپرس

او بخوبی سمر شد از جامی — جامی از وی سخن دری که مپرس

لطافت لب او بین و از زلال مپرس — خیال ابروی او بند و از هلال مپرس

ز دست دوست شکایت بدیگران خوش نیست — ملال می نگر از موجب ملال مپرس

بگفت و گوی کسی حال چیست گفت ببین — فتاده در خم چوگان مرا و حال مپرس

شو ز پیر مغان حل مشکلات طریق — رموز عاشقی از پیر ماه و سال مپرس

بستر رنج و بلا حر رسید کان نرسند — ز طفل حکمت آزار گوشمال مپرس

بتافت پرتو وصلش پس از سزا الم — کنون ز محنت اندیشهٔ زوال مپرس

ز سر عشق اگر بوی برده جامی — حدیث هجر مگو قصهٔ وبال مپرس

تیر باران رسد از قوس قزح بر نرگس — سپر از این سهم کشد در سپر زر نرگس

جام زرین که ز انشای چو سیم انگشتان — چون نمودست چو خوبان سیمین بر نرگس

گنج قارون بدر آورد همانا ز زمین — کین چنین از زر و سیم است توانگر نرگس

آبروی دگر آورد چمن را که نوشت — بر مطول الفی میم مدور نرگس

هست مستی که ز گل سر زده در جشن بهار — سرخوش از کاسهٔ سر ساخته ساغر نرگس

طرفه مرغیست که دارد بچمن جون طاوس — از زر ناب کلی تعبیه در پر نرکس

قد نسرین و کل از شاخ بلندست ولی — بر لب جوی بود از همه برتر نرکس

بهواداری والا علم دولت شاه — جشم بنهاده ببالای صنوبر نرکس

جامی آسا همه تن جشم شده تا که کند — التماس نظر از شاه دلاور نرکس

تا بجشمت شده در ناز برابر نرکس — نازنینان جمن راست نظر بر نرکس

کر بستان دو جشمت کنم اورا نسبت — کند از کریهٔ شادی مژه‌ها تر نرکس

در تماشای جمن جشم تو هر جا که فتد — مست جشم تو بر آرد ز زمین سر نرکس

بزم عشرت بسر سبزه و کل کش که شود — جام بزم تو یکی لاله و دیکر نرکس

جون ببالای تو ماند بهزاران سوزن — دوخت دیده بتماشای صنوبر نرکس

در جمن هر سحر از شوق تو ام پیجیده — کاه در سنبل سیراب و کهی در نرکس

وصف خط … بیت خوانده ام از سنبل — شیوه جشم خوشت دیده ام از هر نرکس

جامی احسنت که از بهر سواد غزلت — کرده از ساق ورق خامه و دفتر نرکس

مشو فریفتهٔ جنین صورت ای درویش — بروی شاهد معنی کشای دیدهٔ خویش

مکن بدیدن خوش قامتان بالا روی — مباد مانی ازین کار و بار سر در پیش

ملاحت سخن عشق عاشقان دانند — نیافت جاشنی این نمک بجز دل ریش

طریق عقل رها کن که هیجکس ننشست — بصدر قرب بتدبیر عقل دوراندیش

کجاست شحنه که تا شهر را بپردازد — ز سفلکان مسلمان نمای کافر کیش

شبان بخواب و زان بیخبر که افتادست / هزار گرگ فزون در رمه بصورت میش
مده بمدرسه جامی ز سر وصل نشان / که بر فقیه نمی‌چسبد این سخن بسریش

آشیان مپسیاز دار خس بلبل بی صبر و هوش / می‌کند ز اغیار حال خویش را خاشاک پوش
وقت گل باشد غنیمت جز بعشرت مگذران / دم بدم در گوش هوشم گوید این معنی سروش
روی همت کی کند در مسند تمکین شاه / چو نهد بر خم می پشت فراغت می‌فروش
ضعف و پیری را دوا کردم طلب گفت آن حکیم / نوجوانی جوی و بر روی وی شراب لعل نوش
در چمن از لذت گفت و شنید وصف تو / غنچه‌ها یکسر دهان گشتند و گلها جمله گوش
داغ بر دل رخنه بر جان سر بصحرا داده / گله گله بی زبانان را بدین داغ و دروش
رخ نمودی جامی از وصف تو چون بندد زبان / کار بلبل نیست وقت گل که بنشیند خموش

چون نهفتی آن دو رخ بگشا لب خندان خویش / جلوه ده بر بیدلان یک غنچه از بستان خویش
کس رطب بی خسته کم دیده لب از من در مدزد / تا که سازم آن رطب را خسته از دندان خویش
مردم از پیراهنت دیدن چه حاجت زخم تیغ / چون بقصد قتل من بالا زنی دامان خویش
سر ز کم را شد به پیکان تو پیوندی جدا / کن ترحم وز تن زارم مکش پیکان خویش
من ز تو محروم و افغان من آید سوی تو / کاش بتوانم که آیم همره افغان خویش
تا نه بیند چشم در نظارات سر بوالهوس / از سیاست ریز خونم بر سر میدان خویش
بهر جدول زر دهد خورشید گردون لاجورد / چون کند جامی سواد از بهر تو دیوان خویش

نگار

نگار من که باشد خانه از کوی وفا دورش / نه بینم خانه در شهر دور از فتنه و شورش

جمالش باغ پرمیوه است و غوری ناکسان عرضش / خدایا در پناه خویش دار از غارت غورش

گدایی دل خود داده بمی نبود بجز شاهی / که کرده دست تجرید از لباس سلطنت عورش

شهی گر حشمتش در چشم بودی جم که از موری / کنون در خاک بینی چشم خانهٔ مورش

هران مسکین مفلس کو ز زر نبود قوی بازو / ببینی ساعد او دست بردن کی رسد زورش

مگو بی من به از مرگست بودن زنده عاشق را / که بعد از مردن این افسانه نتوان گفت در گورش

درین شهر دو در جامی منه سور طلب کافتد / ز سنگ انداز ماتم مرزمان صد رخنه در سورش

خوشا منازل سلمی و ربع اطلالش / که برد رسم و اثر گردش مه و سالش

کدام کاخ سرافراخت زین نشیمن خاک / که دست برد حوادث نکرد پامالش

عجب ز ناله بتنگم که تا گذشته ز لب / یکی هنوز نرسد دیگری زد دنبالش

درای ساقی و درده می که پیش خرد / لقب عقیق مذابست و لعل سیالش

بود که دولت مستی و بیخودی دهدم / خلاصی از غم ادبار دهر و اقبالش

نسیج این غزل خوش که کس نیافته است / بقدر عشق و وفا خلعتی بمنوالش

هدیه است همانا کزان جهان مجنون / بنام جامی دلخسته کرده ارسالش

خط عنبرین بر شکر مکش / طوق مشک چین گرد خور مکش

چشم عالمی دفع چشم را / نیلگون رقم بر قمر مکش

طوطی خطت که چون زاغ شب / قرص مهر را زیر پر مکش

مهر نه زلب بر دهان مرا
وز فغان من در دسر مکش

کشته عالمی فتنه پیش ازین
از جمال خود پرده در مکش

جون خیال او میهمان شود
غیر جان دلا ما حضر مکش

جامیا زدی شعله در جهان
مردم آه گرم از جگر مکش

دم نزد دل از ستر غمت از سرزنش خون گردمش
گرم از میان مردمان جون اشک بیرون گردمش

کردم عقیقین حقه پیدا بیاد آن دهان
یاد آمد از دندان مرا پر در مکنون گردمش

لیلی بخواب از من شبی پرسید وصف زلف تو
گفتم مسلسل نکتها جندانکه مجنون گردمش

جون خیمه را دیدم تهی از وصلت ای ابروی سهی
جویی که گرد خیمه بود از گریه جیحون گردمش

یارب جه سخت آمد دلت کز بهر رحم احوال من
هرجند افزون گفتمش بی رحمی افزون کردمش

زخمی که مار گیسویت بر جان من زد به نشد
گرجه ز افسون خوان لبت صد بار افسون کردمش

جامی که با میخوارگان میداشت هرنکی هوس
جامی دو بر روی رخیتم در راغه میگون گردمش

ای جو کلبرک طری عارض زیبای تو خوش
گرد آن حلقه زده زلف سمن سای تو خوش

پای تا سر تو جنانی که بود بوسه زدن
بر رخ خوب تو زیبا بکف پای تو خوش

گر کنی پرسش و گر خنده زنی بر جالم
هرجه آید بود از لعل شکرخای تو خوش

خلعتی خاص بود گیسویت از شعر سیاه
که ز سر تا بقدم هست ببالای تو خوش

دیده خون گشت جو بنشست خیال تو درو
بنشین خرم و خندان که بود جای تو خوش

وعدهٔ جنت نسیه بورع ورزان ده
که بنقد است دل ما بتماشای تو خوش

خوش سپردی دولت امروز بدرد غم عشق | باد امروز تو جامی و فردای تو خوش

ای بسرم دم بدم تیغ جفای تو خوش | دل به نسیم تو شاد جان بهوای تو خوش
چشم و دل و جان خوش شدند تا شده جای تو تنگ | خوش بنشین در همه ای همه جای تو خوش
عاشق دل خسته را وعدهٔ جنت مده | چون نشود خاطرش جز بلقای تو خوش
حال خوشی از درت کرد گدایی دلم | جز بگدایی نشد حال گدای تو خوش
عربده بگذاشتی تخم صفا کاشتی | وقت همه عاشقان شد ز صفای تو خوش
رشته پر امنت بار تن لاغرم | تا بطفیل اش زیم زیر قبای تو خوش
رخصت جامی مده تا بی دفع رمد | دیده بمالد گهی بر کف پای تو خوش

نازنینا یکشبی با عاشقان دمساز باش | تاج رعنایی بسر سلطان تخت ناز باش
شمع مجلس شو بآن رخساره کو عشاق را | مرغ جان گرد تو چون پروانه در پرواز باش
زابروان زه کن کمان و ز بهر قتل عاشقان | از مژه ناوک فکن وز غمزه تیرانداز باش
با لب لعل و خط نوخیز و زلف مشک بیز | سر بلا را اول و مر فتنه را آغاز باش
پای تا سر رحمتی مردم مبند از ناز چشم | این در رحمت بروی بیدلان گو باز باش
تا بکی باشی دلا محروم از آن موی میان | چون کمر گردش درآ و ز محرمان راز باش
خواهدت روزی ببزم وصل خواندن لطف دوست | جامیا گر هوشمندی گوش بر آواز باش

چمن کامسال بینی نا امید از فیض بارانش | ندارد چاره جز باران اشک دلفگارانش

چو عاشق در چمن شبها رود در پای سرو گلبن ز ابر دیده خون آرد هوای گلعذارانش
بنفشه ماتم لب تشنگان باغ می آرد که بینی در لباس نیلگون چون سوگوارانش
گل آمد شمع بزم باغ بین کز خوش نوا مرغان چو پروانه همی گردند گرد سر مزارانش
گرفتاری ز هوش آمد خوشا مستی که بخشد می امان از قید هشیاری کند هوشیارانش
کسی کز شوق گلرویان بود دلتنگ چون غنچه معاذ الله که بگشاید دل از باد بهارانش
درین غمخانه کی از غم رهایی یابد آن بیدل که بگسستند از و پیوند صحبت غمگسارانش
چه آمد یارب از جامی که میدارد فلک زینسان بکام دشمنان دور از جمال دوستدارانش

نه بلطف از ستم دوست توان یافت خلاص نه بصبر از الم دوست توان یافت خلاص
ای که گویی که بعشرت رهی از غم حاشا که بعشرت ز غم دوست توان یافت خلاص
جز او مر نفسی بیش و وفا کم باشد مشکل از بیش و کم دوست توان یافت
روز و شب همدم او باش که از مرده دلی چون مسیحا ز دم دوست توان یافت خلاص
دیده را چون رسد از گریهٔ هجران رمدی زان بخاک قدم دوست توان یافت خلاص
زین همه نقش خطا بر ورق دهر زده بمعنبر رقم دوست توان یافت خلاص
جامیا دیده بره دار که از مشک لبی بنمی از قلم دوست توان یافت خلاص

چه خوش دمیده ترا خط بگرد آن عارض بنفشه زار بود خط و گلستان عارض
قد تو سرو و تنت گل رخ ارغوان آمد که دید سرو گل اندام ارغوان عارض
ثبات صبر و قرار دلم تمام ببست خدای را که ز چشمم مکن نهان عارض

دمیده

زمین شود همه مشک و ماه پویان   براه مشک فشان زلف و خوی چکان عارض
رخت چو دیدم اشارت کنان که انک ماه   شد از اشارت دست منت نشان عارض
ز گل خجل شود از لاله منفعل گردد   بباغ اگر ننمایی بباغبان عارض
نما بتربیت قهر و لطف جامی را   زمان زمان سر زلف و زمان زمان عارض

چون نسخهٔ جمال تو خالیست از نقط   در روی چرا کشند لب و عارض تو خط
شک داشت در وجود دهانت دبیر حسن   بر لب پی شک از دو سه خال تو زد نقط
بغداد حسن را که تو در روی خلیفهٔ   جاریست ز آب دیده ما بر کنار شط
منویس نامه پیش رقیب زبان دراز   خط چون توان نوشت قلم را نکرده قط
بنما میان دوباره که شکل تو کام ما   ندهد نتیجه گر نه مکرر شود وسط
آهنگ اوج عشق ز تردامنان مجوی   پرواز جره باز نیاید ز طبع بط
جامی خجل مباش که از قحط قافیه   واقع شود بمطلع و مقطع ترا غلط

دلم که بی تو ز هیچ آرزو ندارد حظ   ز باغ و راغ بجز رنگ و بو ندارد حظ
ز لطف طبع بود ذوق می نه از خوردن   ز باده با شکم پر سبو ندارد حظ
چه سود کوشش واعظ چو بی عنایت تو   بغیر رنج و غم از جست و جو ندارد حظ
مکش نقاب ز رخ پیش زاهدان کثیف   که خط لطیف ز روی نکو ندارد حظ
بود ز چاشنی عشق بی نصیب آنکس   گر از چو تو صنمی تندخو ندارد حظ
حدیث صدر ریاست بشیخ مجلس گو   که رند دردکش از آب و رو ندارد حظ

شنو بکوش رضا کفت و کوی جامی را | که بی رضای تو از کفت و کو ندارد حظ

ز آتش عشق علم زد رشتهٔ جانم چو شمع | اشک شد یکسر تنم و ز دیده میرانم چو شمع

این چنینم کآتش عشق تو در دل خانه کرد | خواهد آخر سر بر آورد از کریبانم چو شمع

بر امید بوی تو یا بر توی از روی تو | روز در باغم کل شب در شبستانم چو شمع

امشب ای صبح سعادت چند سوزم بی رخت | رو بنما تا بر رویت جان بر افشانم چو شمع

دیده ام تا زنده خود را کار من جز کریه نیست | طرفه تر حالی که با این کریه خندانم چو شمع

مانده ام حیران حال خود که با این ضعف تن | چون میان آب و آتش زنده میمانم چو شمع

هر شبم کویی که جامی چند سوزی بهر من | چون کنم جز سوختن کاری نمیدانم چو شمع

عمرها آنکه بسویم کذری داشت دریغ | شد بکذشت و ز حالم نظری داشت دریغ

می برد روح بامید پسر کوی ویم | ده که بخت از تن من بال و پری داشت دریغ

منم آن عاشق مفلس که سپهر از کوشم | حلقهٔ خدمت زرین کهری داشت دریغ

من بوصف لب او طوطی شکر شکنم | نه کرم بود که از من شکری داشت دریغ

بوسه نگذاشت که بر خاک کف پاش زنم | آن زلال از لب خونین جکری داشت دریغ

نیم کشته شدم از یک نظرش حیف نکر | کز عقب بهر خلاصم دکری داشت دریغ

آب رو باد ز خاک در او جامی را | که رخ از سجدهٔ هر خاک دری داشت دریغ

کجا شد آنکه ز بغداد پیشتر سلف | بحله روی نهادم ز حله رو بنجف

نجف مگوی که آن قبله جای مجد و علا
نجف مگوی که آن بارگاه عز و شرف

نهاده اهل وفا بر آستانه او روی
کشیده اهل صفا حوالی او صف

بر آن ستانه فرو ریختم ز جیب نیاز
ز عجز و ضعف هدایا ز فقر و فاقه تحف

ز فوت عمر گرامی و روزگار شریف
که جز بخدمت آن روضه گشته بود تلف

گهی بیا حزنا ساختم نوای حزن
گهی بیا اسفا سوختم بداغ اسف

فغان کشیدم ز اندوه از سینه چو چنگ
طپانچه کوفتم از درد آن بروی چو دف

بران شدم که چو جامی ازان حریم مراد
عنان عزم نه پیچم دگر بهیچ طرف

ولی دریغ که بازم سپهر حادثه زای
زمام دولت و اقبال در ربود ز کف

صوفی شهر با نواع فضایل متصف
باده خورد و شد بفضل باده خواران معترف

ساخت جاروب حریم میکده موی سفید
خرقهٔ پشمینه در پای خم افکند از کتف

خرده چون شین در سر شاهد کن و شمع و شراب
تا نشوی بالانشین بر اهل عشرت چون الف

آن جبین بین برتر از ابرو که پنداری شده است
عطف دامان مهِ روشن هلال منخسف

حرف آن قامت مزن با مایل طوبی که او
خاطری دارد ز حکمت استقامت منحرف

طبع نادان را ز دانا شادتر دارد سپهر
ز انتظام افتد چو کار پیر خوانندش خرف

شاهد مقصود در پرده حجاب هستی است
جز بجام می نشد بر جامی این سر منکشف

حشمت می فروش بین بر در او ز هر طرف
گرد موائد کرم اهل صفا کشید صف

فیض کرامتش نهد دم بدم از سفال می
رند خداشناس را جام جهان نما بکف

پرورشت دهد فلک لیکن از و تو برتری
پیش نهد بلی خرد قیمت گوهر از صدف

پردهٔ دیده و دلم فرش بود براه تو
گر قدمی بدین طرف رنجه کنی زهی شرف

قبله جان اهل دل مستی و بیخودی بود
ده که بزهد و توبه شد بیهوده عمر ما تلف

بانگ دفینه خوش بود خواجهٔ زر شمار را
مفلس دردخواره را خوشتر از آن صدای دف

محنت بادیه مکش جامی و عزم کوفه کن
شو پی حجّ و عمره هم طایف مشهد نجف

شب نهان آن مستم از بالای سر بگذشت حیف
بعد عمری کامد از من بیخبر بگذشت حیف

گرچه دیری بودم اندر هجر او گریان و خوار
بر من از برق درخشان زود تر بگذشت حیف

سینه را کردم سپر تا بگذرد تیرش ز من
بر سپر آمد خوش اما از سپر بگذشت حیف

عشرت شاهان ندارد لذّت غمهای عشق
روزگار من بغمهای دگر بگذشت حیف

دست و پا در بحر بهر آشنایی میزنیم
زو نشان نا یافته آبم ز سر بگذشت حیف

زیستم شب بر امید بوی او وقت سحر
بوی او نا یافته وقت سحر بگذشت حیف

جامی سرگشته رو در کعبهٔ مقصود داشت
سر بسر نا برده ایام سفر بگذشت حیف

دنت منازل من کنت منه بالاشواق
گذشت مدّت هجران و روزگار فراق

برآمد از مدد بخت و یاریٔ توفیق
مراد خاطر مجروح عاشق مشتاق

بصبر جفت شدیم ارچه پیش ازین می بود
ز طاق ابروی او دور طاقت ما طاق

گرفت آنکه چو جان در درون دل جا داشت
بسان مردمک اندر سواد دیده وثاق

جدا ز طلعت طاق ابروان چه سود کند
که بر فلک کشی از سنگ و خشت طاق و رواق

هری مقام حسینی لقب شهنشاهی است
که میزنند نوای محبتش عشاق

ازان مقام مکن راست جامیا آهنگ
سوی حجاز که از ساز رفت راه عراق

بخود گمان من آن بود در بدایت عشق
که کوس ملک زنم زود در ولایت عشق

دریغ و درد که هم درمیان فرو رفتم
ندیده بارقهٔ لطفی از نهایت عشق

زکارخانهٔ عشقم جزین نصیبی نیست
که بر زبان گذرد گه گهم حکایت عشق

حقوق عشق رعایت چنانچه می باید
نیافت زین بود از عاشقان شکایت عشق

بی نزول هر آیت شنیده ام سببی
برون بود ز سببها نزول آیت عشق

ز جور دهر پناهی گرفته هر بی دل
پناه من چه بود سایهٔ عنایت عشق

چه سود سعی تو جامی به آن بود که نهی
زمام مصلحت اندر کف کفایت عشق

بیا ساقی بیاران بادهٔ پاک
بشو حرف مراز این تختهٔ خاک

که بندی پای گشته حرف مستی
نشاید رفت زین راه خطرناک

بود آسان نما ادراک مقصود
ولی مشکل بود ادراک ادراک

همی بینی ولیکن دید خود را
نه بینی این نه بینایی است ماناک

زخارستان طبع اندر دو چشمت
خلیده گوییا خارست و خاشاک

عجبتر آنکه هرگز یک سر موی
ز نابینایی خود نیستت باک

چو نرگس چشمها بگشاده جامی
بکوری ساختی خاشاک خاشاک

مراست بی رخ تو شادیی بغم نزدیک / شبی و روزی در تیرگی بهم نزدیک

شب فراق تو از حد گذشت کی باشد / که آید این شب محنت بصبحدم نزدیک

برست ز آفت امساک زهد هر که نشست / ز خم باده بسر چشمهٔ کرم نزدیک

مناز گوشه دوران بجام جم که بود / سفال میکدهٔ ما بجام جم نزدیک

چو شوق قاید ره رو بود نباشد شاد / گرش بدیده نماید ره حرم نزدیک

چو ریگ گرم دو صد کوه آتش است براه / مرا چه زهره که سویت نهم قدم نزدیک

رخت ز دیدهٔ تر دامنان نگه دارد / که کم نهد کسی آیینه را بنم نزدیک

ز علم و فضل چه لافم که دهر می سنجد / متاع بیش ز بیشم بکم ز کم نزدیک

مباش غم زده جامی که کاروان وجود / رسیده است بسر منزل عدم نزدیک

شکر آمد ز خندهٔ تو بتنگ / کوزهٔ خود نبات زد بسنگ

روی تو پر صفا ز اشک منست / گر چه از نم بر آرد آیینه زنگ

صلح تو بی گناه خونریزی است / بر سر صلح تو کسان را جنگ

نام خود تا رقیب عاشق کرد / هست ازین نام عاشقان را ننگ

انجم از ماتم انجمن سازند / چون شود آه من بلند آهنگ

لاله های دورنگ پس گشته / همه در داغ داریت یکرنگ

تا بکویت مقیم شد جامی / باشد از فکر حج بصد فرسنگ

از در بسته و دیوار بلند تو بتنگ / آمدم با در و دیوار ازین غصه بجنگ

گفته شب در با چند زنی این در بست | ز دل سخت تو بر سینه همی کوبم سنگ
تا بگوش تو رسد ناله من میخواهم | که بزم تو کنم از رگ جان رشته چنگ
داده ام دل بتو از صورت مژگان تو تیر | بسته ام بر کمرت ترکشی از تیر خدنگ
چکنم چاره که گردند درین لجهٔ نیل | گوهر وصل ترا تعبیه در کام نهنگ
نبرد نقش خط سبز ترا گریه ز دل | نشود پاک بشستن ز رخ آیینه زنگ
نام جامی چه بود ننگ همه بدنامان | رند رسوا شده از نام نکو دارد ننگ

هر که آرد دامن صلحت بچنگ | بر سر اینست ما را با تو جنگ
صحبت تنگ تو با بیگانگان | آشنایان را همی آرد بتنگ
محنت هجر تو باید سالها | دولت وصلت تو باشد بی درنگ
مهر خطت را نمیداند دلم | گرچه باشد عیب بر آیینه زنگ
چهره ام شد کهربا اشکم عقیق | پیش ازینم نیست از لعل تو رنگ
گر رسد در عشق عقل تیز پای | چون رود با مرکب جم مور لنگ
نیک نامی کم طلب جامی که هست | عشق بازان را ز نام نیک ننگ

مصطفایی بصفای دو رخ و لعل تو آل | ابرو و خال سیاه تو هلال است و بلال
صورت بینی سیمین تو انگشت نبی است | که رخت گشته دو نیم است ازو ماه مثال
طرف رویت بخط سبز بود لوح کلیم | که بر او کرده یدالله رقم آیات جمال
نیست گنجایی مستقبل و ماضی ما را | مرکز همت ما نیست بجز نقطه حال

شویم از اشک ندم میل می ز دل حاشا — کی بشور را به قناعت کنم ز آب زلال
محتسب خم و سبو می شکند رندی گو — کش کند بیش ترا ز در دو ترا شد سفال
می بعشرت طلبان ده که بود جامی را — قدح از دیده پر و دیده ز دل مالامال

بیا که فصل بهارست و محتسب معزول — معاشران بفراغت بکار خود مشغول
بیا بیا که صفا در بی صفاست همه — حریف باده و می بی غش و قدح مصقول
شراب لعل ز جام بلور کش که بهم — دو جوهرند یکی منعقد دگر محلول
علم بعالم طلاق زن ز بادهٔ لعل — مشو چو فلسفیان قید علت و معلول
فقیه و زاهد و عابد نه مرد این کار رند — به بند برزخ اینان در خروج و دخول
چو از فضایل مردان راه محرومی — چه سود بحث که آن فاضل است و این مفضول
بجرم توبه زمستان خجل مشو جامی — که پیش اهل کرم هست عذرها مقبول

در دهانت شک است و آن دو سه خال — گرد لب نقطهاست بر شک دال
قاصرند از مثال قامت تو — نقشبندان کارگاه خیال
نیست مرغ هوای عشق ترا — هیچ چیزی به از فراغت بال
بیخودند از جمال طلعت تو — ساکنان سرادقات جلال
پیش چشمم مرا که از خاطر — شوید آب روان غبار ملال
حالت از بانگ نی چه سود ای شیخ — چون نه واقف از حقیقت حال
عمر جامی از آن دهان میان — مبر دود در خیالهای محال

قد بدا الصبح على اسعد فال
وزق الدیک علی اطیب حال

ساقیا می گذرد وقت صبوح
قدحی چند بده مالامال

رنج مخمور شبانه نرود
جز بمی های صبوح از دنبال

صبحدم تشنه لبانرا می لعل
می دهد خاصیت آب زلال

چند آب زلالی که از وست
شیشه از چهرهٔ جان کرد ملال

جام یا باده خور و دار حرام
بجلالیش مرو راه ضلال

زانکه می خاصه بشیرین پسران
مستی آرد چه حرام و چه حلال

ای پای دل ز زلفت در عنبرین سلاسل
زین عنبرین سلاسل مشکل خلاصی دل

آرد بهوش زنجیر آنرا که گشت مجنون
زنجیر تو ربوده هوش هزار عاقل

هرگز نشد خیالت دور از مقابل جان
ما را خیال آری با جان بود مقابل

گلها بوصف رویت رنگین رسایل اند
کرده صبا نگ و بو در نشر آن رسایل

دل ماند و آن زنخدان گرچه بر آمدش جان
هاروت را چه امکان رستن ز چاه بابل

حادی ز آب چشمم گل شد همه بیابان
بهر خدا که طی کن ذکر حبیب و منزل

در نظم و نثر جامی وصف تو گوید و بس
لله خیر ناظم لله در قایل

شراب لعل بده ساقیا که یکدو سه دم
رهم ز شغل سیه کاری دوات و قلم

بدل که چون ورق نانوشته پاکیزه است
چرا کشم ز خیال دروغ و راست رقم

دلم ز زنگ دورنگی گرفت چند کنم / سواد شعر قرین با بیاض شعر بهم
بوصف روی غزالان غزل سرایی چند / بفکر قافیه پشتی چو زلف ایشان خم
کدورت خط وشعرم کجا برد ز ضمیر / بجز صفای می و لحن زیر و نغمهٔ بم
ولی دریغ که طی شد ز بزم گاه امید / ز دست برد سلیمان بساط لطف و کرم
سفال درد ترا بس ز دست دردکشان / حدیث جام مکن جامی و حکایت جم

دور از تو افتاده ام بر بستر درد و غم / یک پای درین عالم یک پای در آن عالم
راه دل و دینم زد آن عارض گندم گون / نبود بجز این معنی میراث من از آدم
خوی کرده رخت بار داز قرص قمر پروین / خندان دهنت دارد در غنچهٔ تر شبنم
تا مهر کند دل را از هر چه نه مهر تو / یاقوت لبت از خط کرده است سیه خاتم
تو شاهد جانهایی حاشا که خیالت را / جز دیدهٔ جان باشد در پردهٔ دل محرم
بس تشنه جگر مرده دور از لب و چاهش را / در صحن حرم رقصان بر زمزمهٔ زمزم
شد قاعدهٔ یاری ثبت از دل سخت تو / هر چند ز سنگ آمد بنیاد بنا محکم
در هر دمش آید خون از نوک مژه بیرون / بی لعل لبت جامی از دل چو برآرد دم

ای تنت سیم و بر و ساعد و بازو همه سیم / چون زر از مفلسی از سیم تو ام دل بدو نیم
وز دی از من تن خود چون گذرم پهلو است / من چنین مفلس و از من تو همی دزدی سیم
هست بی ساعد سیمین تو ام بیم هلاک / دست ده تا که برون آیم ازین ورطهٔ بیم
با سگ کوی تو ام هست قدیمی عهدی / حاش لله که فراموش کنم عهد قدیم

چشم نرگس شود از خاصیت آن بینا / بوی پیراهن خود گر دهی ای گل بنسیم
تو بشهر خود و ز آوازه حسنت شده اند / خلقی آواره ز شهر و بشهر تو مقیم
جان جامی بلبت میل طبیعی دارد / بشکر خنده در آتا کند آنرا تسلیم

بیا کز روی ساقی وقت گل برقع براندازیم / ز عکس روی آن گلچهره گل در ساغر اندازیم
جو گیرد خواب مستی نرگس آن سرو گلرخ را / ز گل بالین نهیم از فرش سبزه بستر اندازیم
بگیریم از سر خم خشت و ز لای ته می گل / بی عشرت درین خمخانه طرحی دیگر اندازیم
ز بانگ جنگ و لحن ارغنون و نغمه بربط / فغان در طارم این گنبد نیلوفر اندازیم
صدای مستی ما تا همه آفاق را گیرد / ازین بام زمرد فام این طشت زر اندازیم
اگر عقل نصیحت گر نهد بنیاد مستوری / بیک جرعه شراب تلخ بنیادش براندازیم
ز محرومی است دوری از حریم مجلس مستان / بهر حیلت توان خود را بآن مجلس دراندازیم
ترنم می کند واعظ جو می خوش نیست بی مطرب / بیا تا سرخوشان خود را بپای منبر اندازیم
نیاز امیم جون کشتی درین دریا دلی مرجا / که والا گوهری یابیم آنجا لنگر اندازیم
فضای این شکارستان پرست از صید پرورده / چرا شهباز همت بر شکار لاغر اندازیم
نشاید تشنه لب رفتن بسوی جنت ای جامی / که خود را پیش از آن از خم می در کوثر اندازیم

گاهی که کشی تیغ نهم گردن تسلیم / هر بی سر و پا را نکشی زین بودم بیم
بر اهل دل آموختن حرف غمت را / شد سینه ناخن زده ام تخته تعلیم
مستخرج امکان شهیدان فراقت / از خون دل و دیده کشد جدول تقویم

هرجا که در افتد سخن سدره و طوبی
ذکر قد رعنای تو اولیست بتقدیم

جنت طلبان گر لب شیرین تو بینند
در کام همه تلخ شود کوثر و تسنیم

زد کلک مصور بی تصویر خط تو
مشکین الفی چند رقم بر ورق سیم

جامی کند از تنگدلی یاد دهانت
هرجا که برو تنگ شود قافیهٔ میم

ما براه طلب وصل تو نعل افکندیم
وز لب لعل تو دندان طمع برکندیم

دور پرگار فلک رسم جدایی انگیخت
تا درین دایره کی باز بهم پیوندیم

کس گرفتار مبادا بملاقات رقیب
نپسندیم بکس آنچه بخود نپسندیم

با تو بودیم چو تن همنفس جان یکچند
زنده اکنون بمددکاری آن یکچندیم

آستینها ز دو ساعد بودت صرهٔ سیم
دست بکشای که بس مفلس و حاجتمندیم

نیست بهر غرض بودن ما در کویت
با سگان تو بزنجیر ارادت بندیم

دی گذشتی و بما سایهٔ سرو تو فتاد
ما چو جامی ز وصالت بهمین خرسندیم

رخصتم ده که سر زلف سیاهت گیرم
دیده را روشنی از روی چو ماهت گیرم

چون ترا نیست سر آنکه بیایم بتو راه
دادخواهانه بیایم سر راهت گیرم

گرچه پشتم گنهی نیست زنم دست نیاز
دامن لطف پی عفو گناهت گیرم

سایه افکن بمن ای سرو که افتم بهلاک
گرنه از حادثهٔ دهر پناهت گیرم

از سر بسترم امشب مرو ای همسایه
تا بر اندوه شب خویش گواهت گیرم

ای گل از لطف مزن لاف که پیش رخ او
با دو صد برگ یکی برگ گیاهت گیرم

جامیا دم مزن از درد و غم هجر که من | شرح این واقعه از ناله و آهست گیرم

سحر بگوشهٔ محراب زاری کردم | بیاد ابروی تو اشکباری کردم

قرارگاه دلم زلف بیقرار تو بود | عجب مدار اگر بی قراری کردم

هوای زلف و رخت در دلم کهن شده بود | ز نو دمیده خطت تازه کاری کردم

نبرد بار غمت پای صبر من از جای | بزیر بار غمت بردباری کردم

بر آستان تو سودم بخاک روی نیاز | سگان کوی ترا حق گذاری کردم

شبی بسوی تو گفتی گذر کنم چو خیال | در انتظار تو شب زنده داری کردم

برار حاجت جامی چو گفتمت حالش | که این فسانه بامیدواری کردم

من آن نیم که ز تو دست دارم و بروم | ترا بدست رقیبان گذارم و بروم

بقصد دیدنت آیم چو روی بنمایی | نفیر شوق تو از دل برآرم و بروم

شکاف تیغ تو خواهم بفرق سر مپسند | که ناامید بس سر بخارم و بروم

چه جای همچو منی آستان تو آن به | که جای خود بسگانت سپارم و بروم

اجل رسید بیک سجده قبلهٔ من شو | که این وظیفهٔ طاعت گزارم و بروم

چو گشت بی تو کنم گر نه بینمت در باغ | چو ابر بر گل و سرو اشکبارم و بروم

مگو که جامی ازین در برو امانم ده | که بر تو درد دل خود شمارم و بروم

دیده پرنم ز غم زمزم و بطحا دارم | دیدن کعبه بدین دیده تمنا دارم

زاویه چشم تر و زاد غم و راحله شوق / بهر این ره همه اسباب مهیا دارم

خار پایم شده خاک وطن ای کاش کنند / ناقه خار کن این خار که در پا دارم

تن من خاک عجم جان و دلم مرغ حجاز / تنم اینجاست ولی جان و دل آنجا دارم

کعبه عذراست بس پرده و من وامق وار / دست همت زده در دامن عذرا دارم

نیست جز خال سیاه حجر الاسود او / در سویدای دلم بین که چه سودا دارم

کرد دلم ز شوق مغیلان بره بادیه روی / تنگدل گشته هوای گل صحرا دارم

ساربان گفت که جامی مکن از فرق قدم / که قوی راحله بادیه پیما دارم

گفتمش رو که دو صد راحله نتواند برد / این همه بار که من بر دل شیدا دارم

چون من بی صبر و دل خواهم که آن رو بنگرم / اول از بیم رقیب این سو و آن سو بنگرم

سوزدم جان زار زروی آن خط و عارض بباغ / سایه سنبل چو بر گلهای خودرو بنگرم

بر میان صد رشته جان با کمر بستی گره / تا بکی چندین گره بسته بیک مو بنگرم

روی من به گفته یا ماه رخصت ده دمی / تا گشایم برقع و روی تو نیکو بنگرم

من همی میرم ز بس زانوی غم در بزم عیش / تا کیت با این و آن زانو بزانو بنگرم

در تماشای تو حیرانم ندانم چون کنم / زلف و رخ یا خال و خط یا چشم و ابرو بنگرم

چند گویی از زخم چوگان تو باشد بهره مند / من ز حسرت اشک ریزان دور در گو بنگرم

بر لب جو یکزمان بنشین که پنهان از رقیب / عکس رخسار ترا افتاده در جو بنگرم

بر دل جامی چو ناوک می زنی بهر خدای / سخت تر می کش کمان تا زور بازو بنگرم

زان نرنجم که زخود کرده گرانت بینم / زان برنجم که میان دگرانت بینم

سیریت نیست زعاشق که صد عاشق هست / دل برای صد دیگر نگرانت بینم

هر دم از خوی دگر میدهیت تسکین رقیب / در کف او چو گل کوزه گرانت بینم

نرخ ارزان تو گفتم که هزاران جا نیست / جای آن هست که با خویش گرانت بینم

دعوی رحم کنی گر بود این راست چرا / فارغ از گریهٔ خونین جگرانت بینم

نیست چون قد تو سرو چمن راست ولی / راست بالطبع همه کج نظرانت بینم

جای این بیت که در آن تنگ قبا دل بستی / عاقبت غنچه صفت جامه درانت بینم

ای پیک دوست پیش آگت دست و پا ببوسم / دستت جدا بگیرم پایت جدا ببوسم

روی تو دید چشمش روی ترا ببینم / چشم تو دیده رویش چشم ترا ببوسم

نامه بدست داری از کار رفت دستم / بگشای تا ببینم پیش آر تا ببوسم

چشمش بر آن فتاده دستش بر آن رسیده / دیده بر آن بمالم هر لحظه یا ببوسم

حرف وفاست در وی مهر رضاست بر وی / آن از درون بخوانم وین بر قفا ببوسم

مشکین گیاست خطش خوش بو گلیست معانی / خوش بو گلش ببویم مشکین گیا ببوسم

مستسقیم من و آب آن نامه بوسه دادن / سیری کجاست جامی گر عمرها ببوسم

ندیدم از دو چشمت شوخ‌تر چشم / برند از مردمان دل چشم بر چشم

بود خاک درت کحل سعادت / مکن آن سرمه را ضایع بهر چشم

مرا با گریهٔ اندوه کار است / ز اشک شادیم گم گشته تر چشم

کل رعنای این باغی چه داری — چو نرکس از خسان بر سیم و زر چشم
بخلوتکاه دل چون میکنی جای — ز مژکان میکند مسمار در چشم
بامید نثار مقدم تست — که دارد دامنم را پر کهر چشم
اکر یک چشم جامی به اتیری — بد وزی پیش آن دارد دکر چشم

بترک عاشقی ای بندکو مده پندم — دلی که بکسلم از عشق با چه پیوندم
ز عمر رفته مرا نیست حسرتی چندان — جز آنکه عمر نه در عشق رفت یکچندم
بطعن نام سکی می نهد رقیبم داغ — خوشم بداغ سکی چون تو یی خداوندم
تو تیغ در کف و من زیر تیغ تو از ذوق — چو زخم غرقه بخون لب کشاده میخندم
مرا همیشه دعا از بلا سپر می بود — چو تیر غمزه ات آمد سپر بیفکندم
چو دم ز شعر زنم عیب من مکن جامی — که شعر خوبش هنر و من بآن هنرمندم
ز طعن زاده طبعم زبان نطق ببند — که طعن او بمثل هست طعن فرزندم

یاد آن روزی که با خوبان سری میداشتم — جان بجانانی و دل با دلبری میداشتم
کر کلی می شد بباد بی نیازی در چمن — عندلیب آسا هوای دیکری میداشتم
به که کویندم که هست اندر فلان کشور بتی — کوش بر افسانه هر کشوری میداشتم
تا مکر آید برون زیبا نکاری از دری — رسم دریوزه بهر خاک دری میداشتم
تا بتابد نا کهان ماهی ز عالی منظری — دیده هر جا می شدم بر منظری میداشتم
هر کجا مرغی ببام خوب رویی دیدمی — کفتمی من کاش هم بال و پری میداشتم

بهر تسخیر پری رویان بافسون سخن — در بغل ز اشعار جامی دفتری میداشتم

طرهٔ از روی چو مه بگشا که بگشاید دلم — یکدم از تنگی و تاریکی بر آساید دلم

شد دلم خون و آید از مژگان فرو در کوی تو — جز بکوی تو بلی مشکل فرو آید دلم

من که خود را از رگ جان بر تو محکم دوخته — هیچکس نتواند از خوبان که برباید دلم

لاغرم زان سان که چون از کسوت فانوس شمع — ز آتش روشن بزیر پوست بنماید دلم

تا بزیر پای تو از پردهٔ خود کرده فرش — از تفاخر سر بساق عرش می‌ساید دلم

بهر تشریف خیال تو ز خونش قطرها — منظر دیده برنگین گوهر آراید دلم

کی توانم جامی از سودای خوبان توبه کرد — غیر ازین چون کار دیگر را نمی‌شاید دلم

ای شده نوبت غمت ناله صبحگاهیم — سنگ جفای تو بسر گوهر تاج شاهیم

من که کله نهادمی کج ز غرور سروری — در سر بندگیت شد نخوت کج کلاهیم

پر نیم که پیر را عشق جوان جوان کند — سیل دمادم مژه شست ز مو سیاهیم

داد نمیدهی مده بس بود این که گه گهی — جای کند بگوش تو نعره دادخواهیم

چون نشوم بدولت بندگی تو مفتخر — من که بمنصب سگی بر در تو مباهیم

شد تن خسته ام چو مور رنگ شکسته ام چو که — چند ز غم گدازیم چند ز غصه کاهیم

جامیم و مرا لقب خاک نشین مصطبه — مفتی شهر گو مخوان صوفی خانقاهیم

شب از گریه چندان گهر سفته ام — که تا روز غرق گهر خفته ام

دلی جون ترا در نیاید بکوش ... جه سود این کهرها که من سفته ام
بجمعیت وصل رَه جون برم ... جنین کز فراق تو آشفته ام
مکو مژدهٔ قتل من کو بدل ... که عمریست این را بدل کفته ام
نداد ست بویی کل از تو بباغ ... که جون غنجه زان بوی نشکفته ام
بود عیب من عشق و جون زاهدان ... ز کس هرکز این عیب ننهفته ام
ز جامی میندیش و بیرون خرام ... کزین آستان کرد وی رفته ام

بروز وصل بیابی نمای دیدارم ... که تا ذخیرهٔ ایام هجر بردارم
اکر نظارهٔ روی توام شود روزی ... هزار شب بخیال رخت بروز آرم
هزار قطرهٔ خون در دلم کره شده است ... بیا که روی ترا بینم و فرو بارم
جو عقد رسته دندان بخنده بکشایی ... سزد که سلک کهر را بهیج نشمارم
بر آسمان مه و خور بر زمین کل و لاله ... نکاه می کنم و روی تست بندارم
مکو که جند دهی درد سر مرا جامی ... خدای را که بکن یک کرشمه در کارم
که تا کرانی تن ز آستان تو ببرم ... متاع خود بسکان در تو بسپارم

کیم من که وصلت تمنا کنم ... بدین دیده رویت تماشا کنم
همین بس که از خود کرفته کنار ... میان سکان درت جا کنم
عمامه مرا درد سر میدهد ... بهر حیله آن راز سر وا کنم
ز فرق خودش بهر دردی کشان ... فرود آرم و درد پا لا کنم

نهم سبحه ز انگشت و خرقه ز پشت   بآن هر چه باید تمنا کنم

بسبحه خرم دانهٔ چند نقل   کهن خرقه را رهن صهبا کنم

چو جامی پی یار یکتای خویش   دل خود ز هر چیز یکتا کنم

ز سیل غمت از دیده خون همی بارم   رخ از طبانچه بدین گونه سرخ میدارم

گر آوری بی آزار من هزاران ناز   هزار گونه نیاز آرم و نیاز آرم

چگونه سر نهم اندر جهان ز خاک درت   چو آمده است بکوی تو سر بدیوارم

چه حاجتست مرا مرهم طبیب این بس   که چاک سینه ز خاک درت بینبارم

اگر چه دست اجل چاکم افکند در جیب   گمان مبر که ز کف دامن تو بگذارم

غمی درست فرو میخورم بیاد رخت   ببوی تازه گلی خار بن همی کارم

بوصف روی تو جامی ز بس که شعر نوشت   چگد گلاب گر اوراق او بیفشارم

نوازش نامهٔ آورد باد از حضرت جانان   مخلد باد بر فرق گدایان ظل سلطانان

نه نامه بل سجلی بند گان را بهر آزادی   ز عار باد پیمایان و عهد سست پیمانان

بیاضش نور بخش دیده جمعی غم اندیشان   سوادش مایهٔ جمعیت مشتی پریشانان

فشاندم جان چو آمد همره قاصد خیال او   وزین کم خدمتی شرمنده ام از روی مهمانان

فراقش کافری آمد مسلمان کش نمیدانم   چه سان از دست این کافر برم جان ای مسلمانان

چو کرد اشک ریزان عالم از هجران او شب   نهم رو در بیابان تمنا بار گی رانان

برمن

بسر حد دیار او رسانم خویش را وانگه   درایم در حریم او بلی از رخصت ز دربانان

به بینم طلعتش از دیده پرنم گهر ریزان / ببوسم آستینش بر دو عالم دامن افشانان

ندیده سیر دیدار وی از بیم ملال او / روانی باز بس کردم دعاگویان ثنا خوانان

همی زی شاد و خرم با خیالات خوش ای جامی / که نبود جز خیال این جهان پیش خدا دانان

تو نازنین جوانی و من پیر ناتوان / بر حال پیر مرحمتی می کن ای جوان

بر دامنت چه عار نشیند گر او فتد / بر خار خشک تازه ات ای تازه ارغوان

کس جز تو شهریار نشاید اگر بفرض / شهری کنند خاصه بنا بهر نیکوان

کردی وداع و بار سفر بستی و شدند / همراه تو هزار دل و جان چو کاروان

بهر خدا که باز نگر و ز سر شک ما / بین سیلهای خون ز پی کاروان روان

تو میروی بمرکب رهوار و من ز اشک / صد پیک قطره زن ز پیت می کنم روان

جامی مگو که پای بدامان صبر کش / خود گو گران جمال صبوری کجا توان

دانی که چیست بر رخم این اشک لاله گون / عشقت چکانده از دل من قطرهای خون

خون دلم ز آتش تست آمده بجوش / آتش چو تیز گشت ز سر میرود برون

آتش ز آب کشته شود وین عجب کز اشک / هر لحظه زنده تر شودم آتش درون

چشم من از خیال لبت اشک ریز هست / پر می صراحی که فتاد ست سرنگون

هم آدمی فریفتهٔ تست هم پری / زین لعل پر فسانه و زین چشم پر فسون

گر عاجزم بدست رقیب تو دور نیست / شیر فلک سگان درت را بود زبون

جامی نظر بعارض و خط تو دوخته است / گز آب و سبزه نور بصر میشود فزون

خدایا بان سرو نازم رسان ... بان دلبر دلنوازم رسان

سرم را بود منزل آن آستان ... بسر منزل خویش بازم رسان

پریشانم از هجر هم راز خویش ... بجمعیت آباد رازم رسان

بود در روی او قبلهٔ سر نیاز ... بان قبلهٔ سر نیازم رسان

رهِ وصل جانان درازست و دور ... بان راه دور و درازم رسان

جو جامی زبیچارگی سوختم ... بدیدار آن چاره سازم رسان

ببستان می گذر وز چهره گلها را خجل می کن ... همی زن خنده وز لب غنچها را منفعل میکن

بحل کردن چه خواهی جون کشی مارا کسی بر تو ... بنداز دحکم هم خود می کش و هم خود بحل میکن

نشان منزل تو زآب و گل گاهی که می آیی ... گذر بر دیده ره بر سینه جا در جان و دل می کن

مزاجت منحرف می بینم ای خلوت نشین گاهی ... بکوی نیکوان کسب هوای معتدل می کن

لبم را بالب او متصل کردی خیال ای دل ... جه جان افزا خیالی کردی این را متصل میکن

نشان باش تا مانده بی بوسیدن ای دیده ... بهر راهی که آن مه میرود از گریه گل می کن

دلت زان بت پرای جامی بکعبه وجه می آری ... بدین دل روی در بتخانه چین و چگل می کن

نگارا از درماندگان یاد می کن ... خدارا از درماندگان یاد می کن

جو درمانده مور هم افتان براست ... سوارا از درماندگان یاد می کن

جو اخلاص اهل ارادت نداری ... ریارا از درماندگان یاد می کن

جو بر محرمان شربت وصلت افتد ... گوارا از درماندگان یاد می کن

بی پریشش دوستان جون فرپستی — صبا راز درماندگان یاد می کن

کِه قسمت از طرهٔ تار تار رت — بلارا ز درماندگان یاد می کن

جه یارای جامی که سوبیت نوشید — که یارانو درماندگان یاد می کن

نگارا شبی همنشین باش بامن — جو بخت مساعد قرین باش بامن

ز رفعت مه آسمان زمانی — نشسته بروی زمین باش بامن

ز اندوه هجران حزینست جانم — فرح بخش جان حزین باش بامن

تویی هرجه هستی کیم من جیم من — که کویم جنان یا جنین باش بامن

رسوم مسلمانی از تو نخواهم — ز کافر نژادان چین باش بامن

نهاده بفرق همه دست راحت — گرفته بکف تیغ کین باش بامن

به بیکانکان چین کشاده ز ابرو — فکنده گره بر جبین باش بامن

خوش آن شب که کردی خطابم که جامی — نه دربند دنیا و دین باش بامن

بیا ای شهره در عشقت بشهر حسن مشهوران — که هم منظور شاهان هینیت هم شاه منظوران

خمار آلودهٔ حشمت لب خالی ز خط بنما — که باشد بادهٔ صافی علاج رنج مخموران

جه استغناست این یارب که نی پروای نزدیکان — همی بینم ترا ای نازنین نی رحم بر دوران

سلیمان وار میرانی جه غم داری اگر ناگه — ز نعل بادپایت رخنه افتد در صف موران

طبیب رنج عشقی سوی هر دستی مبر دستت — مبادا رنجه گردد ز اضطراب نبض رنجوران

گذر بر ساکنان صومعه با این لب میگون — که تا افتد در می آن بزهد و توبه مغروران

بمهجوری نه وصلت گرچه عمری کند جان جامی
ندیده هرگز از تو رحمتی بر حال مهجوران

وله

تیغ مژگان را چو عشق بازان تیز کن
غمزه را در قتل پاکان خنجر خونریز کن

با چنین شکل پر آشوب ابروان یک بامداد
شهر را درمانده غوغای رستاخیز کن

تلخ کامم از ترش رویی تو بهر خدا
زان دو لب یک خنده شیرین شورانگیز کن

زاهد اگر بار خواهی در صف دردی کشان
سبحه بفکن و ز سبوی باده دست آویز کن

خفته ام چون چشم تو بیمار پرسش کن مرا
شربت بیماریم از لفظ شهد آمیز کن

می نشانم ز آستانت از سرشک دیده گرد
خون نابست این نه آب ای جان ازین پرهیز کن

شد سری جامی ز ظلم غمزه خوبان خراب
روی در محروسه شیراز تا تبریز کن

هرگز ندیدم رسم حبیبان
همچون تو کردن خو با رقیبان

غوغای زاغان ببریده گل را
پیوند صحبت از عندلیبان

هرگز نیاری یاد اسیران
هرگز نپرسی حال غریبان

از بس ضعیفم گشتست عاجز
ز احساس نبضم دست طبیبان

خوش آنکه گردد در قتل واعظ
شمشیر غازی تیغ خطیبان

دادی کسان را از خود نصیبی
رحمی نکردی بر بی نصیبان

جامی که عشقت گردش نمود ب
کی گوش دارد پند ادیبان

ساغر مه نو باشد خالی شده میپسندان
ناگشته مه نو پر نوری بنه چندان

نشکفته دلم تا تو بر من ندمیدی دم
بی باد بهار آری غنچه نشود خندان

عشق تو خلاصم کرد از بند خردمندی
یاد تو فراغم داد از بند خردمندان

زان ابروی پرچینم چندان ترشی دادی
گر سیب زنخدانت شد کند مرا دندان

روزی که شود زندان دور از تو جهان بر من
از یاد رخت بر خود گلشن کنم آن زندان

در طوف درت شبها دنبال سگت گردم
زان گونه که گردد سگ دنبال خداوندان

جامی ز بتان تنها می گوید و می سوزد
همچون پدر مشفق از فرقت فرزندان

ای در دهن تنگت جلاب شکر پنهان
در سنبل شبرنگت برگ گل تر پنهان

سی و دو بود آن لب هرگز بشمار آری
یعنی که بود در وی سی و دو گهر پنهان

با هر که دو چار افتی کام دو جهان یابد
شبها که بگشت آیی از خانه بدر پنهان

گفتی که بگو پیدا سری ز میان من
نیمی است ز موی آن هم در زیر کمر پنهان

از هجر توام بر دل صد داغ بود پیدا
واندر ته هر داغی صد داغ دگر پنهان

هر فرش که اندازم در کلبهٔ غم بی تو
گردد ز نم دیده در خون جگر پنهان

ننهاده ترا در دل یک ذرهٔ مهر ایزد
هر چند کند صنعش در سنگ شرر پنهان

از بس که بود رشکم بر گوش زبان بی تو
نامت نبرم هرگز با خویش مگر پنهان

از چشم تو دزدیده خواهد نظری جامی
کوری رقیبان را سوییش نگر پنهان

ریزد شکر لبت بخط سبز در سخن
طوطی که دیده است بدین سان شکر سخن

دشنام عاشقان بر قیبان حواله کن
حیف آیدم که رنجه کنی لب بهر سخن

مکرر

دشنام عاشقان برقیبان حواله — حیف آیدم که رنجه کنی لب بهر سخن
درکوی عقل می نشود یافت محرمی — ما و جنون عشق و بدیوار و در سخن
شرح دو گیسوی تو بپایان رسیده بود — در وصف کاکل تو گرفتم ز سر سخن
این روی زرد بین و کشا لب بنا سزا — با آنکه مفلسم خرم از تو بزر سخن
میراند عاشق از تو سخن چون رقیب شد — بید از دور برد بجای دگر سخن
هرچند جامیا سخنت بیشتر خوشست — بس کن که خوش نباشد ازین بیشتر سخن

بود خیال تو یارم چه یار بهتر ازین — وفا بعهد تو کارم چه کار بهتر ازین
چو بت پرست رخت دید گفت نامده است — بتی زنگار که بت نگار بهتر ازین
رقیب را بستم روزگار از تو برید — نکرده هیچ کرم روزگار بهتر ازین
بهار اهل دل آمد رخت بگلشن دهر — ندیده دیدهٔ نرگس بهار بهتر ازین
چه سود فرش حریم ز آستان تو دور — که سر بخاره و پهلو بخار بهتر ازین
غزال وار گرفتم ترا بدام هوس — بدام کس نفتاده شکار بهتر ازین
شنو بگوش رضا در نظم جامی را — که نیست گوش ترا گوشوار بهتر ازین

دلا کرشمهٔ آن شاه نازنینان بین — بسحر و شعبدهٔ آشوب پاک دینان بین
برآستان وصالش کشیده دامن آز — دراز دامنی کوته آستینان بین
صبا بکوی بتان مه که رخش پیرون ران — بچشم مرحمت اندوه ره نشینان بین
بهر زمین که نهد رخش باد پای تو نعل — زسجده صورت ابروی مه جبینان بین

گره کشا ز خم طره و گروه گروه   فتاده در عقب خویش نافه چینان
چو سیم غبان رقیبان بعاشقان گذری   مکن رعایت آنان و سوی اینان بین
بوصف تو نپسندند نظم جامی را   کمال نازکی طبع خرده بینان بین

ای ترا روی وفا با دیگران   جنگ با ما و صفا با دیگران
تا بکام دیگران ننشینیم   منشین بهر خدا با دیگران
همه آب و گل و تو جان و دلی   نسبتی نیست ترا با دیگران
بی تو پهلو بزمین جان دادن   به که پهلوی تو جا با دیگران
مگشا جیب چو گل تا ندهد   بوی تو باد صبا با دیگران
می کشی از کف جامی سر زلف   می کشی زلف بپا با دیگران
تا بود خوش دیگرانرا با تو دل   خوش نباشد دل ما با دیگران

خواهم ای گل که ز شوق تو بگریم چندان   که شود غنچه گلزار امیدم خندان
بی تو عاشق چو ببستان گذرد بر لب جوی   آب زنجیر شود بر وی و بستان زندان
جبین در ابرو مفکن چون ز تو حاجت طلبیم   ای خم ابروی تو قبله حاجتمندان
چه اثر آه مرا در دل سخت تو که تیر   گرچه الماس بود کم گذرد از سندان
لب لعلت چه لطیفست که زان خون بچکد   گر کند تیز برو کس بتخیل دندان
حرص بر وصل تو بیرانه سرم تا حدیست   که بصد بوسه ز لعلت نیم از خرسندان
پیر شد جامی و شیرین پسر از پدر است   چه بلاها که کشید این پدر از فرزندان

شدم بصحبت پیر مغان سحرگاهان
ز قید هستی موهوم خود امان خواهان

ربود آگهیم را بیک دو جرعهٔ می
که نیست رستن ازین قید کار آگاهان

فداش هستی من کز فروغ طلعت خویش
نهد چراغ هدایت براه گمراهان

درخت وصل بود بس بلند و طرفه کز آن
نچید میوه بجز دست کوتاهان

چه سود شوکت شاهی که در نشیمن خاک
یکیست ذل گدایان و عزت شاهان

برای پرورش جان خوش است کاهش تن
خلاف مذهب تن پروران و جان کاهان

بلاست محتسب ار ناگهان رسد جامی
حذر فریضه بود زین بلای ناگاهان

خوش آن که در چمن ای نازنین تو باشی و من
بپای سرو و سمن همنشین تو باشی و من

نشسته بر سر سبزه بروی ساغر می
فشانده برگ گل و یاسمن تو باشی و من

ز عکس اشک من و لعل تو در آب روان
بطرف جوی می و انگبین تو باشی و من

ز بس که از کف هم خورده جام مالامال
نه عقل مانده بجای و نه دین تو باشی و من

بود که خوی کنی با من از خدا خواهم
که مانده در همه عالم همین تو باشی و من

گرفته جای رقیبان همه بزیر زمین
بهم نشسته بروی زمین تو باشی و من

ز شهر کرده چو جامی جلا ز طعن کسان
گهی بروم شده گه بچین تو باشی و من

عجب در عربده است امروز با من ترک مست من
گریبانم بدست او و دامانش بدست من

منم بر سرو و گل باغی ز فکر قد و رخسارش
که باشد نیز طعن عیب جویان خار بست من

بدارم سربلندی داد آن نخل جهان آرا
چه عالی شد ببین ز اقبال عشقش قدر پست من

مرا شد عمر شصت و ماهی آن ساعد سیمین
نیفتاد اندرین گرداب غم هرگز بشست من

بت من خود پرست از آینه من بت پرست ازوی
ندارد فکر حال بت پرستان خود پرست من

فکند آن سرو سایه بر سر من چشم آن دارم
که فردا سایهٔ طوبی بود جای نشست من

نیم من جامی آسوده خاطر آن تنک جامم
که از سنک جفا آن تندخو خواهد شکست من

ای ماه که می نپرسی از من
زانگاه که می نپرسی از من

آوازه فکند در همه شهر
بدخواه که می نپرسی از من

شاهی تو گدا چه گو نه گوید
باشاه که می نپرسی از من

پرسی همه را و جز تو کس نیست
آگاه که می نپرسی از من

طومار شکایتم برین شد
کوتاه که می نپرسی از من

با کوه غم تو رفتم از جای
جون کاه که می نپرسی از من

از لعل تو نیست کار جامی
جز آه که می نپرسی از من

جه کاریست خوش دل بجانان سپردن
جو افتد بجان کار دل جان سپردن

بهر کام دشواری پیش آید
نشاید ره عشق آسان سپردن

جوان کافر آید بیغما چه چاره
جز از دین گذشتن جز ایمان سپردن

ز وصلی که باشد طفیل رقیبان
بود خوشترم جان بهجران سپردن

جو بود درین موج خیز آشنایی
خوش آن رخت هستی بطوفان سپردن

میفزای گو خط بران لب که نتوان
بموران نگین سلیمان سپردن

فزونست اشعار جامی خوش افتد | بیار پری خوی دیوان سپردن

زلفت که رفت رونق مشک سیاه ازو | مشکین شود نفس چو برآریم آه ازو

دارد دل از عنایت تو چشم یک نگاه | چندین مدار چشم عنایت نگاه ازو

این مهر نیست ماه رخت کرد جلوه | عکسی گرفت آینهٔ صبحگاه ازو

زندان اهل دل بود این کاخ زرنگار | خوش وقت عارفی که بدر برد راه ازو

زین سان که زلف تو سر چاه ذقن نهفت | بس مرد ره نورد که افتد بچاه ازو

چون ابر نوبهار بخاکم چو بگذری | خیزد فغان و آه بجای گیاه ازو

جامی اگر ز لطف تو عذر گناه خواست | لطفی نما و درگذران این گناه ازو

شد وقت گل بباده مرا طیلسان گرو | با زاهدان بتوبه چه دارم زبان گرو

ماه زمین تویی چه بود گر بسر جبین | ماه زمین برد ز مه آسمان گرو

بوسی بنسیه ام بده از لب که می نهم | پیش تو در برابر جان نقد جان گرو

در داستان عشق تو بگذشت عمر ما | رفتیم و دل هنوز بدین داستان گرو

رسوای کودکان شدم آری بدین سزاست | پیری که دل کند بغم نوجوان گرو

بی مهری است عادت تو وای آنکه کرد | خاطر بدلبری چو تو نامهربان گرو

جامی بدور لعل لبت وجه می نداشت | تسبیح و خرقه کرد بکوی مغان گرو

ای شده روی زمین زیر زمینم بی تو | روی بنما که عجب بی دل و دینم بی تو

نه ترا رحم که یکجا بنشینی با من   نه مرا صبر که یکدم بنشینم بی تو
چون روم طوف کنان وز فراغت بچمن   جز گل حسرت و اندوه بچینم بی تو
بر سرِ راه تو بیمار فتم بو که ز دور   بینی از گوشهٔ چشمی که چنینم بی تو
از درت دور به بتخانه جبین رو چه نهم   نقش دیوار و درت صورت چینم بی تو
زود تر وعدهٔ دیدار وفا کن که مباد   غارت مرگ در آید ز کمینم بی تو
گفتهٔ چند بدیوار کند جامی روی   نکنم روی بدیوار چه بینم بی تو

ای ترک نازنین شکن گوشهٔ کلاه   آشوب جان شاه شو فتنهٔ سپاه
دریوزهٔ جمال کنان از تو روز و شب   گردند گرد خانهٔ تو آفتاب و ماه
تیغت کشید صد الف و زخم تیر تو   هر جا چو در دمی بدرون کرده است راه
لوحی است گویا تنِ من و ز غمت برو   سر تا بپا نوشته شده ست آه آه
خواهم ز ضعف تن شوم از دیدها نهان   از بس که کاهشم دهد این عشق کوه کاه
تا در رهِ سپاه تو پنهان بایستم   ایمن ز جاوشان بجمالت کنم نگاه
باشد بدور لعل تو معمور میکده   جامی نه میل مدرسه دارد نه خانقاه

بر رخت گل گل که تاثیر شراب انداخته   هست برگ چند گل بر روی آب انداخته
کرده مهد از لاله و گل نرگس رعنای تو   زیر مشکین سایه بان خود را بخواب انداخته
نیست آن غنچه فراز شاخ در بستان گل   بر رخ از شرم تو زنگاری نقاب انداخته
گیسو اندر پا کشان در دل خیالت کرده جای   شهریاری سایه بر شهر خراب انداخته

از لبت در بزم مستان چون گذشته نکته
آتشی در جام و شوری در کباب انداخته

آرزومند خطت چون دیده در خور تشنه است
بر امید آب خود را در شراب انداخته

آمده در چشم جامی میلهای آتشین
پیش رویت کز نظر بر آفتاب انداخته

بود جمله لطف آن زنخدان ساده
ولی باشد آن غبغب از وی زیاده

نه غبغب بلورینه جامیست گوی
نهاده درو سیبی از سیم ساده

همانا کز آن عارض آب لطافت
تراویده زیر زنخدان ستاده

چو گردابی آمد ز طوفان فتنه
درو صد دل آشنایان فتاده

نهالیست گرد آمده ز ابر رحمت
دو صد تشنه جان از تمناش داده

چو طوقیست از سیم کش هر که دیده
بطوق غلامیش گردن نهاده

بسان سر گشته جامی از طوق شوقش
که مسکین چو قمری بر آن طوق زاده

بر سر کویت ز من خشک استخوانی مانده
پیش تیرت یادگار از من نشانی مانده

در بیابان غمت تاراج رفته عقل و صبر و هوش
چیست دل گم گشته از کاروانی مانده

زیر ابرو چشم و رخسارت بود بر روی گل
خفته ترک مست و بر بالین کمانی مانده

تا یکی راز از لب پوشیده خط گویی ز من
نیم جانی گشته غایب نیم جانی مانده

جان بر اوج آسمان از آستان دور تست
بر زمین مرغی ز عالی آشیانی مانده

بی تو گفت و گو نخواهم بهر ناله در رهت
چون درایم در دهان جنبان زبانی مانده

مانده جامی از جوانی دور و زانش باک نیست
باک از آن دارد که مهجور از جوانی مانده

بیا ساقی که شد با می پرستان عهد گل تازه
فکند آواز بلبل در چمن زین معنی آوازه

کهن رسمیست توبه ترک آن خوشتر درین موسم
که سبزه خرم است و سوری و سوسن تر و تازه

ز باد محنت دوران شد ابتر دفتر عیشم
کند ز ابریشم چنگش مغنی کاش شیرازه

در ایوان خرابات آر رو از کعبه تا بینی
علو همت بانی و حسن صنعت رازه

قیاس کار جانبازان مکن بر حال رعنایان
که باشد سرخ روی غازیان از خون نه از غازه

بطرف عارض آن خط ز نخدان نیست جای او
همان بهتر که ننهد پای خود بیرون ز اندازه

مکن در سینه جامی خانه شهر آشوب شوخی را
که دارد خانه از شهر وفا بیرون دروازه

ای ز غمزه چشم تو بر جان و دل ناوک زده
دیگری در رشک از آن ناوک که بر من تک زده

آن دهان را در رسوم دلبری کوچک مخوان
راه دل بر بس بزرگ دین که آن کوچک زده

ز استخوان سینه چون تیرت دو نیمه گشته دل
از درون فریاد نصف لی و نصف لک زده

تا رگ جان در تنم باشد نهم بر سر چو تاج
پاسبان تو شبم سنگی که بر تارک زده

چون دهان در صفحهٔ رویت محل شک فتاد
خالهایت بر حواشی نقطهای شک زده

هر که با عیش دو عالم از تو رو بر تافته
دست خویش از دولت بسیار در اندک زده

دعوی عشق تر از لغت قوی مستمسکی است
چون ز عشقت دم زده جامی بمستمسک زده

حلقهٔ زلف را کشاد مده
عمر سودائیان بباد مده

کشته باد آنکه خنجر بیداد
هر که آموزدت که داد مده

ناقهٔ عزم تیز پای مرا — جز بکوی خود ایستاد مده
بنشین خوش درون دیدهٔ من — جای مردم درین سواد مده
چون دهی زاد ره روان غم و درد — هیچکس را ز من ز یاد مده
یاد من کن بلطف لیک مرا — آنچه من کرده ام بیاد مده
نامرادی مراد جامی بس — راه او جز بدین مراد مده

تو پری رویی و عالم ز تو پر دیوانه — نیست خالی ز تمنای تو یک فرزانه
نیست همتای تو کس قیمت خود را بشناس — که تویی درج فلک را گهر یک دانه
شانه را چند دهد زلف تو مشاطه بدست — شانه از دست برون بادش و دست از شانه
خانهٔ دولت جاوید بود منزل تو — نه بفرق سر ما پای ز دولتخانه
بخت پروانهٔ یک پرتوم از شمع رخت — داد کو آن که رساند بتو این پروانه
خواست پیمانه که چون جام نهد لب بلبت — پر ازین روست سبو را دلی از پیمانه
میلت ای طفل بافسانه چو جامی دانست — ساخت در عشق تو خود را بجهان افسانه

ای ز چشم اشک خونین ریخته — خون مردم را بخاک آمیخته
آن نه گلبرگست بل کز رشک تو — گل شکوفه کرده خون بر ریخته
بر سر آشفته حالان صد بلا — زلفت از هر تار موی آویخته
چشم و ابرویت بی تاراج دین — فتنها از گوشها انگیخته
قطع میدان فراقت چون کنم — توسن صبرم عنان بگسیخته

خواسته رسم خطت نقاش صنع
سود مشک ناب و بر گل بیخته

هیچ دانی کیست جامی بر درت
بنده از خواجگی بگریخته

یار زلف دوتا بهم بسته
صد کمند بلا بهم بسته

جعد مشکین او بهر حلقه
صد دل مبتلا بهم پیسته

دو لبش بسته شد ز ما سخن
دو شکر گو بیا بهم بسته

پیش آن روی چیست دستهٔ گل
چند شاخ گیا بهم بسته

چون دو زلفش از دو دست رقیب
خوش بود از قفا بهم بسته

نامهٔ ما با و بود سوی شاه
دو سه حرف از گدا بهم بسته

شعر جامی شنید و گفت بطنز
این همه از کجا بهم بسته

ای آنکه کرده ز خط مشکین هلالی بسته
بهر جنون ما ز نو نیکو خیالی بسته

رنگین ز خون عاشقان شد رشتهٔ فتراک تو
یا بهر زینت رخش را گلگون دوالی بسته

کم تافت عکس حال ما بر خاطرت چون آینه
تا از نم مژگان ما زنگ ملالی بسته

زاوراق علم ای مدعی تا اوج عرفان چون پری
گرچه ز پر کاغذین بر خویش بالی بسته

بر لوح حسن از نوخطان دی درین معنی سبق
کز لعل میمی کرده و ز مشک دالی بسته

از روی و قد او دلا ترتیب وصفی کرده
رمزی بعلمی گفته نخلی بسالی بسته

از پیچش غم سر مکش جامی که می ماند صدا
تاری که بر عود سخن بی گوشمالی بسته

گر بر حرام بودی چون باده مست کاره | همواره مست بودی شیخ حرام خواره
حاشا که باده نوشان ریزند جرعه بر وی | اندیشهای پنهان گر سازد آشکاره
عارف بکنج خلوت خاموش و شرع عرفان | با این و آن مقلد کنته هزار باره
در قعر بحر ماهی بسته دهان و غوکان | بگشاده لب بدعوی بی معنی از کناره
دیوانه وار گوید واعظ سخن پریشان | گرد آمده گروهی بر وی بی نظاره
سر رشتهٔ تعلق بگسسته صوفی از خود | بخیه زدن چه سودش بر دلق پاره پاره
گیرند چون شماره جامی مقلد انرا | کن جهد آن که باشی بیرون از آن شماره

ای سر کوی تو اقلیم بلا | دل در او جان کرده تسلیم بلا
بهر طفلان رهِ عشقت ز خط | عارض تو لوح تعلیم بلا
شحنهٔ حسنت ز زلف تار تار | کرده بر عشاق تقسیم بلا
جدول خونین ز اشک ما کشد | چون نویسد عشق تقویم بلا
تا بلا نام تو شد بر عافیت | می کنیم پیوسته تقدیم بلا
چون بلا از تست جان آید برون | از حریم تن بتعظیم بلا
دل فکن جامی در ان زلف مترس | در بلا بهتر که در بیم بلا

از صومعه آن به که بمیخانه بری پی | جاوید نهی پشت فراغت بخم می
بوشید قدح نوشی و سر گرم خموشی | گز کی بود آیین قدح نوشی و تا کی
اینجا بود از کی و تا کی قدح آشام | چندان که شود اول و آخر ز میان طی

یکلحظه فرود داشت کن ای مطرب مجلس
کر دایره ام بر دبرون ز زمزمهٔ نی

سر نغمات از نی که رود سوی عدم باز
بیم است که جانم برود در عقب وی

از چله کجا گرم شود صوفی خودبین
جون چله وی سردترست از چلهٔ دی

کر زنده دلی رو بدر میکده جامی
جون بهر صبوحی شنوی نعرهٔ یا حی

کل زد بباغ صبحدم اورنک خسروی
برداشت بلبل از جمن آهنک خسروی

یعنی بساط سبزه شد از لطف باد نو
عهد نشاط را تو هم از باده ده نوی

با ما نمی زند دم لطف انکه تعبیه است
در لعل او لطافت انفاس عیسوی

کفتم که کی شوم بدر قرب تو مقیم
کفت آن زمان که از خودی خود بدر شوی

در عشق شو علم که بعالم نمانده است
جز قصهٔ ایاز ز محمود غزنوی

کی لذت کلا جیشی کرنه جون کلیم
با دوست یکدو حرف بکویی و بشنوی

جمعیت دل ار طلبی سنک تفرقه
افکن بشیشه خانه اسباب دینوی

مجموعهٔ لطایف جامی سفینه نیست
بحریست پر جواهر اسرار معنوی

تبریز را تو شمس ابد پروری و هست
کفتار او بنام تو اشعار مولوی

جه عجب بود ز تو ای بسر که بحال ما نظری کنی
ز سر صفا قدمی نهی بره وفا کذری کنی

تو همی روی و من از عقب بفغان که از سر حرمت
جو رسد بکوش تو آن صدا بسوی قفا نظری کنی

جه جفا از ان بترم بود که کنی وفا بدکر کسان
بوفای تو که نه راضیم بجفا که با دکری کنی

جو رسی بکلبهٔ محنتم جه کشم به پیش تو ما حضر
که تو نور دیده جنان نه که نظر بما حضری کنی

من و دل فتاده ز هم جدا اگر می‌بود ز تو ای صبا
که بدل ز من خبری دهی و ز دل مرا خبری کنی

چو ز خود جدا نشدی دلا بهوای کعبه مکن سفر
بوصال کعبه کهی رسی که ز خود جدا سفری

چو بلای جان تو جامیا نبود بغیر بتان کسی
چو رسد بتی خرد آن بود که از آن بلا حذری کنی

یار شد شهره گرد و هر جایی
جا کن ای دل بکنج تنهایی

رخش آلودهٔ نظرها شد
نظر خود بروی چه آلایی

چون ز معشوقیش نیاسودی
به که از عاشقی برآسایی

گرچه بینایی بصرها شد
طلعت او بحسن و زیبایی

همنشینی دیدنش بهر سفله
داد بیزاریم ز بینایی

شهره گشتست گل بخودرویی
داد از گل شهره‌تر بخودرایی

پیری و لاف عشق جامی چند
به گزین کنج و کوی بازآیی

با این همه کین با من بی‌دل که تو داری
نشکیبم از این شکل و شمایل که تو داری

دیوانگی آرد همه ارباب خرد را
بر طرف مه این طرفه سلاسل که تو داری

هر اشک مرا بر درت افتاده سوالیست
کس را نبود این همه سایل که تو داری

مپسند که چون مه ز مقابل شودم دور
این طلعت با ماه مقابل که تو داری

از غمزهٔ تو هر طرف افتاده قتیلی است
من کشتهٔ این غمزهٔ قاتل که تو داری

هر لحظه بری صد دل و جان پیش که آرد
ز اسباب جمال این همه حاصل که تو داری

از آتش جامی شده نرم است دل سنگ
از سنگ بود سخت‌تر این دل که تو داری

بشب فروخته رو خانه که می پرسی — بشمع ره سوی کاشانه که می پرسی
بعشوه در حرم کعبه پرسیم خانه — چه کعبه و چه حرم خانه که می پرسی
ززلف وخال تو دلهای ما گرفتارند — خبر ز دام که و دانه که می پرسی
بهر زبان ز تو افسانهٔ و چشته دلان — نهاده گوش که افسانه که می پرسی
دل هزار کس از عشق تست دیوانه — ولی تو از دل دیوانه که می پرسی
ز جام لعل تو مستیست عقل از و هر دم — حدیث ساغر و پیمانه که می پرسی
یکیست کنج بویرانهٔ جهان جامی — سراغ کنج بویرانه که می پرسی

ای که افسانهٔ این دیدهٔ تر می پرسی — حال این غرقه بخوناب جگر می پرسی
نیست بر مردم روشن بصر این پوشیده — پرسش از این جان و دل سوخته کر می پرسی
دیده بر طلعت خوبان نگشایی زنهار — ای که از فتنهٔ ارباب نظر می پرسی
عیب در مذهب ما زهد و هنر عشق بود — گفتم اینک اگر از عیب و هنر می پرسی
از پی شرب شبانه منم و جام صبوح — چندم از شغل شب و ورد سحر می پرسی
جامیا چند درین چارسوی کون و فساد — می نشینی وز آفاق خبر می پرسی
زانچه ناچار تو با بیخبری ساختهٔ — وز جب و راست خبرهای دگر می پرسی

بسوی خویش مرا رخصت گذر ندهی — وگر بخود گذرم فرصت نظر ندهی
خوشم بدین که بدریوزه بر درت گذرم — مراد خاطر من گرده ی وگر ندهی

بهای بوسه نهی نقد جان چه خوش باشد ... گزین معامله با دیگران خبر ندهی
گهی که بخش کنی غم خدا جزات دهد ... اگر نصیب من از جمله بیشتر ندهی
مباد کس که بخواب آیدت از آن نالم ... که شب ز نالهٔ من تن بخواب در ندهی
بقد تو نخل تر و تازه و لب رطبت ... عجبتر آنکه بما غیر خار بر ندهی
مزاج یار لطیف است جامی آن بهتر ... که لب ز نطق ببندی و درسر ندهی

شنیده ام که ز من یاد می کنی گاهی ... خوش آن گدا که گهی یاد او کند شاهی
بذوق چاشنی این لطیفه نی برد ... جز از حقیقت اسرار عشق آگاهی
بجهد خود بس احرام آن حرم بستم ... ولی چه سود که ننمود دولتم راهی
ندارم از تو نصیبی جز این که هر ساعت ... گشایم از مژه اشکی کشم ز دل آهی
نه سرو را بتو نسبت کنم نه گلبن را ... کجا رسد بقدت هر دراز کوتاهی
بآن ذقن بدل آن کس که جا همی کند ... همی کند ز برای هلاک خود چاهی
ز نیکوان دل جامی همین ترا خواهد ... نه بینمت چو وی از عاشقان نکوخواهی

می زند راه دلم شکل سهی بالایی ... که نمی بینمش از سرو قدان همتایی
همچو گل ظاهر شد از صفحهٔ عارض لطفی ... همچو مه لایحش از لوح جبین سیمایی
در صف تنگ قبایان و تنک پیرهنان ... دیدهٔ حاسد از و دور عجب رعنایی
همه پروانهٔ شمع رخ او بینند ولی ... نیست از نخوت خوبی بکسش پروایی
خلوت من شود از پرتو رویش روشن ... گر مددکار شود همت روشن رایی

ز آستانش بسفر پای من از جا نرود — نیست در شهر چو من عاشق پابرجایی

جامی از پیش وجود تو چه حاصل چو بران — کیمیایی نکند تربیت دانایی

داغ جفا که بر کسان ز آتش کین خود نهی — کاش بجان عاشق بی دل و دین خود نهی

باد زمین براه تو تارک بندگان که تا — هر طرفت فتند گذر پا بزمین خود نهی

ای بت آمده ز جبین لاف زنان بروی او — زود بود که زین خطا روی بجبین خود نهی

بر سر ره نشسته ام بو که چو میت بگذری — پای بسهو بر سر راه نشین خود نهی

تا جو را کجا رسد کامت از آن نگین لب — گر نه بکفهٔ بها تاج نگین خود نهی

رشح می از لبش دلا شهد شهادت تو بس — به که از آن ذخیرهٔ روز پسین خود نهی

قدرشناس گوهرت نیست زمانه جامیا — در کف سفله تا بکی در ثمین خود نهی

ای شهره در زمانه بشیرین شمایلی — تعویذ بند حسن تو چرخ حمایلی

حاجت بقبلهٔ دگرم نیست در نماز — هر جا که می روم تو مرا در مقابلی

با استقامتی که قدت راست متصل — چون ابرو بکشتن عشاق مایلی

خوبان چو ماه از تو کنند اقتباس نور — بی عار اقتباس تو خورشید کاملی

ای آشنا چه آگهی از حال ما ترا — ما غرق و تو نظاره کنان گرد ساحلی

رندی و عاشقی همه رنج است و محنت است — خوش وقت پارسایی و از عشق غافلی

جامی ز زخم تیغ تو می داد جان و بود — وِردِ زبان او رحم الله قاتلی

هرگز ای شوخ سوی خسته دلی دیدی نی — حال عشاق جگرسوخته پرسیدی نی
هر صد تشنه بخاک رهت ای آب حیات — قطرهٔ بر لب یک تشنه چکانیدی نی
لطف رفتار تراهست هزاران کشته — بسر تربت یک کشته خرامیدی نی
بود کشتن زره و رسم وفا قاعده ات — بهر یک بیدل ازین قاعده گردیدی نی
مرغ و ماهی همه از نالهٔ ما نالیدن — هرگز این ناله شنیدی تو و نالیدی نی
صحبت غنچه لبان هست دلا باغ مراد — بمراد خود ازین باغ گلی چیدی نی
جامی از کوی مغان مست و کف انداز رسید — بگذر ای محتسب شهر شتر دیدی نی

منم بکنج خرابات عشق شیفته حالی — شراب جرعهٔ دردی قدح شکسته سفالی
نه بر سرم ز کریمان دم منت لطفی — نه بر دلم ز لئیمان شهر گرد ملالی
بفرق من ننهاده قضا عمامهٔ جاهی — بنام من ننوشته قدر وظیفه مالی
به نیکوان ز جهان کرده ام اقناعت و نشانی — ز حاضران نگاهی ز غایبان بخیالی
اگرچه ماه فلک گاه بدر و گاه هلال است — برخ همیشه چو بدری بابروان چو هلالی
زبان ببست ز گفتار پیش لعل تو جامی — که نیست به ز خموشی درین مقام مقالی

نگارا بر گرفتاران ببخشای — خدارا بر گرفتاران ببخشای
گرایارا که گوید با تو یارا — که یارا بر گرفتاران ببخشای
براهت پی سرگشته چو مورم — سوارا بر گرفتاران ببخشای
رخ خود را بخط و خال ازین بیش — میارا بر گرفتاران ببخشای

بی آغوش یاران چو گشایی　　قبا را بر گرفتاران ببخشای

چو گردد بر حریفان جام صلت　　گوارا بر گرفتاران ببخشای

گرفتار خزان شد بی تو جامی　　بهارا بر گرفتاران ببخشای

هر روز که در میدان چوگان زدن آغازی　　بس کس که کند پیشت چون گوی سر اندازی

دلها بدم رخشت پست از رگ جان بسته　　آیند کسان از پی هر سوی که می تازی

عشاق بمیدانت بازند بجد سرها　　وین طرفه که سربازی پیش تو بود بازی

از تنگ نمی سازی گوی از سر ما گر　　با تنگ دلان گویی داری سر نازی

تا خاک سم اسپت شد تاج سرم هستم　　جز بر سر من مشکن چوگان که مرا نبود

جامی سخن نادرکی فهم کند هر پس　　آن به که بدوزی لب از نادره پردازی

درین نشیمن ادبار جامیا کاری　　اگر کنی نه چنان کن که شرمسار شوی

نهاد چرخ فلک چون ز مرد دین گو هست　　که مرصد اگه بد و در دهی همان شنوی

بسیط روی زمین مزرع مکافات است　　که دانه که درو افگنی همان دروی

در فنون شاعری جامی ز حد بردی سخن　　وقت آن آمد که در کنج خموشی جا کنی

پر گشتی در سواد شعر بردن با بیاض　　چون قلم ترسم که روزی سر درین سودا کنی

مایهٔ مدح و غزل دانی که هست اکثر دروغ　　بر کرام الکاتبین تا کی دروغ املا کنی

هر کسی گفتیم که پیر شوی — تا جوانیم رسم و آیین بود
چون شدم پیر شد مرا معلوم — که نبود آن دعا که نفرین بود

زبس کز آشنایان زخم خوردم — زند کر حلقه کردم اژدهایی
نیاید بر دل من سخت تر زان — که کوبد حلقه بر در آشنایی

جور انداز در خود قهر حق لئیمی را — بمیل نیل امانی و حرص جمع حطام
هوای مال و منالش چنان فرو گیرد — کزان نه روز قرارش بود نه شب آرام
نه سیر سازد عز قناعتش ز حلال — نه دور دارد حکم زهادتش ز حرام
گهی ز ظلم نهد در رهِ ضلال قدم — گهی ز فسق زند در طریق خذلان کام
عجبتر از همه کین ضلال و خذلان را — نهند کوردلان دولت و سعادت نام

ابلهی را چو بخت بر گردد — عمر در کار بطن و فرج کند
از ضعیفان بظلم بستاند — با حریفان بفسق خرج کند

دنیی جیفه است و اهل دنیی — اگر چو سگان جیفه خواره
جیفه بمیان و جیفه خواران — رو کرده درو ز هر کناره
یکدیگر ا بزخم دندان — کرده سر و روی پاره پاره

آزاده ازان میانه بیرون / باشد ز کناره در نظاره
گر تو بمثل شماره گیری / آن طایفه را مزار باره
او را بنشیمن فراغت / بیرون یابی ازان شماره

عالم از مردم پرست اما نباشد در میان / فارق ایشان ز گاو و خر بجز گوش و دمی
گرد دانا وضع آیینه که چون از آگهی / پیش روی خود نهد آید بجنبش مردمی

بگرد عارض تو گردمیده یکدو سه موی / مکن ز عشق من و حسن خویش قطع امید
که بگسلم ز تو پیوند مهر اگر بمثل / خط تو زلف شود زلف ریش و ریش سفید

هست دیوان شعر من اکثر / غزل عاشقان شیدایی
یا فنون نصایح است و حکم / منبعث از شعور و دانایی
ذکر دونان نیابی اندر وی / کان بود نقد عمر فرسایی
مدح شاهان درو نباشد عاست / نه ز خویش خاطری و خود رایی
امتحان را اگر ز سر تا پاش / بر روی صد ره و فرود آیی
زان مدایح بخاطرت نرسد / معنی حرص و آز پیمایی
هیچ جا نبود آن مدایح را / در عقب قطعهٔ تقاضایی

جامی بشعر مدحت شیران ملک کن / نی مدح سر عوان که بسیرت پلنگست و گرگ

مدح کسان بسر بمثل خاک کردنست — جون خاک میکنی بسر از تودهٔ بزرگ

شاها رعود نیک خواهان — کایزد ز خواص خلق دادت
گر زانک یکی برفت یا دو — صد بهتر از آن عوض دهادت
هر رشتهٔ جانشان که بگسیخت — پیوند طناب عمر بادت

هرجه از جاه تراپنیم و مال — که ترا مانع عیش ابدست
بهر امروز تو هرچند نکوست — بهر فردای تو بسیار بدست
بهر آن دشمن بدخواه تو گر — با تو در معرض بغض و حسدست
بگشا چشم حقیقت بین را — گر ترا بینش اهل خردست
تا ببینی که در آن بغض و حسد — نیکخواه تو و بدخواه خودست
نیکخواه تو چو باشد با او — دشمنی قاعدهٔ دیو و ددست
شکر او گوی که در عیش ابد — دشمنیهاش مدد بر مددست

شنیدهٔ که معزی چه گفت با سنجر — چو ذکر جودت اشعار و منت صله رفت
مدیح من پی نشر فضایلی که تراست — بشرق و غرب رفیق هزار قافله رفت
عطیهٔ تو که وافی بجوع آز نبود — ز جنس معده چو آزاد شد بمزبله رفت

دمی گفت عارفی که مضیق خم سپهر — از محنت عوام عجب تنگ خانه ایست

گفتم زتنگ خانهٔ یکی نقطه محو کن
گر منت لیام عجب تنگ خانه ایست

همه شحمی و لحم ای شوخ قصاب
خوش آن کو چون تو یاری برگزیند
اگر اسب تو هرگز جو نیابد
ز ضعف و لاغری کی رنج بیند
هر گاهی که بروی می نشینی
دو صد من گوشت بروی می نشیند

اگر ز سهم حوادث مصیبتی رسدت
درین نشیمن حرمان که موطن خطرست
مکن بدست جزع خرقهٔ صبوری چاک
که فوت اجر مصیبت مصیبتی دگرست

خامی گر رود ز بی خردی
که بطبعش نه پخته خام بهست
عفو کن عفو زانکه پیش کریم
لذت عفو ز انتقام بهست

هر که آرد خبر بمجلس تو
که نبردت فلان به نیکی نام
قول آن ناکس استماع مکن
زانکه او مفتریست یا نمام

جامیا در پناه فقر گریز
هوس سیم و حرص زر بگذار
خرمن جان حرص و شهوت را
مست خواب و اسیر خور بگذار
رو بعزلت سرای عیسی نه
وین خران را بیکدگر بگذار

شد تلف انبار من اگر ز تو
چون نزنم بر خود ازین غصه کارد
نیست جز این کیفر آن کو نهاد
پیش سگ گرسنه انبان آرد

شغلم میخواست عذر عارفی گر آمدن
سوی تو مانع مرا اشغال گوناگون بود
گفت خامش کن که گر سویم نیاید چون تویی
منت ناآمدن از آمدن افزون بود

آواز تو هست تیز و باریک
حالی نبود درد و سوزی
فریاد مقلدان ازو نیست
جز بانگ خر از جوال دوزی

خلق عالم را ز گاو و خر نه بینم فارقی
گر چو گاو و خر بریشان فرض گوش و دم کنم
روی در کشف معارف کرده ام در گوشه
وز میان این جماعت نام خود را گم کنم
گاه گاهی نکتگی گویم پی تشحید طبع
به که با ایشان نشینم غیبت مردم کنم

جامی نفاق پیشه کن و ترک صدق گیر
تا از خلاف خلق رهی وز نزاعشان
ور میل تو هر گز صدق است و راستی
یکسو نشین ز دایرهٔ اجتماعشان

بیک لطیفه فرستاد ابرهٔ جامه
برآیم آنکه بود خلعت کرم برش
نشسته منتظرم تا خدا برانگیزد
لطیفهٔ دگر از غیب بهر آسترش

عقد دینارها کن از کف جود
گر بانگشت گیرم آن ترنج

کرد شاه جهان پناه نثار
بهر انگشت من دو باره هزار

هیچ دانی کف دهنده چرا
آن غبار از پیش رانده است

برترست از کف ستاننده
وین غبار ابخویش خواننده

خواجه را بر کتابهٔ خانه
بر سر خاک او گذر امروز

می نوشتند دی که طال بقاه
تا به بینی نوشته طاب ثراه

دلا چو روی در ارباب معنی آوردی
که سجع و قافیه گرچه لطیف و موزونند

مبر بکار قوانین شعر دانشی را
دو پرده اند جمال عروس معنی را

پیری دیدم خمیده قامت
با او بزبان حال می گفت
رفتی تو چو تیر و من بماندم

دنبال جنازهٔ جوانی
گریان گریان بهر زبانی
در قبضهٔ دهر چون کمانی

دی رسید از مطبخ خواجه که بادا دود آن
یک طبق سیمین دوایر گرد بر اقطاع طی
همچو حلبس نغز پیچیده در اوراق رقیق

رفته چون ظل زمین تا طارم فیروزه رنگ
حشو آن در دیدهٔ دانش نموده بی درنگ
یا چو معنیهای نازک در عبارتهای

هرچند بود آینه احوال وگر صد ‌‌ ‌ از عیب کسان زان هنر خود بشناسی
گردم خزفی چند بسوی تو روانه ‌ ‌ ‌ تا قیمت سلک گهر خود بشناسی

ز اختیار که صد صیغه را بود مصدر ‌ ‌ ‌ نخست صیغه بگیر از مضارع معروف
دو حرف اول از آن سوی ما فرست که باد ‌ ‌ ‌ چو شب صباح حسود تو بنفی موصوف

جامی بمقتضای زمان چون بر آمدند ‌ ‌ ‌ صدیقیان دهر برنگ سلولیان
مگشا زبان بفضل که زحمتست زهرناک ‌ ‌ ‌ در طعن اهل فضل زبان فضولیان
بستند اهل دین پی آزار اهل دل ‌ ‌ ‌ پیرایهٔ تناسخیان و حلولیان
خوش آنکه سلک صحبت اینان گسسته شد ‌ ‌ ‌ دمساز خرس و بوزنه و سگ جولیان

موی صلهٔ تحفهای شاه کسیست ‌ ‌ ‌ که چو او در زمانه طامع نیست
ضعف آن گاو در دل گر بدهم ‌ ‌ ‌ بوی از من هنوز قانع نیست

ای زده دم ز سبک روحی خویش ‌ ‌ ‌ انتَ والله ثقیل و ثقیل
با وجود تو کم است از پشه ‌ ‌ ‌ در ترازوی گران جانی پیل

فصل دی از برفهای پیاپی ‌ ‌ ‌ قفا دست در خانه ام قحط سالی
نه از گوشت چندان که آید بدندان ‌ ‌ ‌ نه از هیمه چندان که سازم خلالی

کرد تهمت حاسدی کز شهریاران کهن / می رود جامی ز بس آزارهای نو بنو
بخردی گفتا چو نقد عمر خود یعنی سخن / می گذارد پیش ما هر جا که خواهد گو برو
چون ز کنجد روغن صافی تمام آید برون / طبع کا دانست با کنجاره دل کردن گرو

معشوق ازل که هر که دل بست بدو / پیوند ز خود گسست و پیوست بدو
هستی همه زوست بلکه هستی همه اوست / او هست بخویش و دیگران هست بدو

ای عشق که با هزار چون بی چونی / از هر چه گمان برند از آن بیرونی
هفتاد و دو ملت آنچه گفتند ترا / هستی همه و از همه هم افزونی

یارب برهان ز قید اسباب مرا / وز ربقهٔ بندگی ارباب مرا
گر دولت یافت را نیم شایسته / محروم مکن ز در نایاب مرا

سرچشمهٔ محنت و طرب هر دو تویی / سرمایهٔ راحت و تعب هر دو تویی
حاشا که کنم جز بتو نسبت کاری / زین سان که مسبب و سبب هر دو تویی

نی دفع عطش ز تشنگان آب کند / نی رفع کلال خفتگان خواب کند
حاشا که کند غیر مسبب کاری / لیکن ز پس پردهٔ اسباب کند

ای خوار و عزیز ری همه خاک رهت
روشن بصر اصفهان ز گرد سپهت
تبریز و عراق ساحت بارگهت
بر چهرهٔ فارس خال چتر سیهت

بی سود یقین دم زبانی می زن
بر گرد یقین تار گمانی می تن
مرگست یقین چنانچه در قرآنست
باشد بر سیب بمرگ جانی می کن

خواجه که ندیده چشم کس خوانش را
نشکسته بدندان طمع نانش را
دریوزه گری خواست ز روی مشتی آرد
گردآرد بر خم مشت دندانش را

ای خاک رهت سرمهٔ روشن بصران
سوی تو روان بدیده صاحب نظران
ناید ز ما شکسته پا بسته پران
جز سوی تو پرواز ببال دگران

ای دیده حقیقت جهان گذران
سوی تو بدیده ره سپر دیده وران
من هم لنگان از عقب ره سپران
می آیم و آن نیز بپای دگران

در خلوت تنگ تافت آن شیخ گرخ
بس گرم تنورکی شب از شوره رخ
گویی که گشاد مالک اندر برزخ
در گور شقی دریچه از دوزخ

در حیز دهر برفی افتاد شگرف
خورشید غزاله نام نخجیر آسای
خواهد شد ازان جهان یکی قلزم ژرف
از کوه برآمد و فرو رفت ببرف

گر بوی تو از باد سحر یافتمی
ور بر زرت امکان گذر یافتمی
از دولت جاودان خبر یافتمی
اسباب سعادت همه دریافتمی

خواهیم به بستر هلاک افتادن
ناپخته هنوز میوهٔ جان بکمال
وز پایهٔ عالی بمغاک افتادن
خواهد ز درخت تن بخاک افتادن

دینی که گرفت زر دل و جان جایت
آنرا بکسی ده که بگیرد دستت
هان تا به بخیلی نکند رسوایت
یا بیش سگی نه که نگیرد پایت

ای مه ز فروغ رایت افروخته چهر
افشان ز سحاب کرم آبی که دمد
بر رسم فدی گرد سرت گشته سپهر
از شور زمین امل کین سبزهٔ مهر

زان گونه گزابر آمدی برف ببار
بین برف و شکوفه چه بهم مانندند
امروز کند شکوفه را باد نثار
آن هست شکوفهٔ دی این برف بهار

آن گل که اجل بسینه چاک افکندش
صد رخنه بجان درد ناک افکندش

چون نیم شکفت غنچه بشکافته سر
تیغ ستم خسان بخاک افکندش

دوران فلک نیست بکار است هنوز
بی جرم بریخت خون ما خسته دلان
با ما بسر کینه و غوغاست هنوز
وین طرفه که جرم از طرف ماست هنور

از تیغ خسان اگرچه بیداد رسد
خاموش کنم که دانم آخر روزی
صد زخم ستم بر دل ناشاد رسد
خاموشان را بفریاد رسد

ای کرده ببر قبای فیروزه چو گل
دامن مکش از دست من امروز مباش
لاله ز تو در مقام دریوزه چو گل
مغرور باین جمال یک روزه چو گل

این خانه نه منزل نشاط است و طرب
هم شب آری برو و هم روز بشب
هست از پی آنکه تا کشی رنج طلب
در کسب کمال نفس و تحصیل ادب

این کنج فراغت است و خلوتگه راز
با دا بروی صد در جمعیت باز
اسباب حضور دل در و یافته باز
در های پریشانی ایام فراز

تا بر سر خود پات نه بینم نزوم
بهر تو ز دیده منظری ساخته ام
تا در بر خود جات نه بینم نزوم
در منظر خود تات نه بینم نزوم

ای اشک که امشبم بروی افتادی   در صحبت جانان نه نکو افتادی
من بودم و یار و خلوت اکنون شده ام   حیران که تو از کجا فرو افتادی

بر حرف هنر خطی ز عیب اندیشش   وز روی یقین نقاب ریب اندیشش
پا در دامان و سر بجیب اندیشش   سر دل و جان بستر غیب اندیشش

جامی روزی فلک بدادت برسد   وز بند زمانه صد گشادت برسد
پای از سر خویش و کرسی از زانو کن   تا دست بدامن مرادت برسد

جامی که زمانه از پی پیشه به   در کار جهان واپسی از پیشه به
در هر امری عاقبت اندیشی به   عاقبت امور در [illegible] به

راه طلبم ز پا بی خالی چند   بزم طربم ز نای و نی خالی چند
پیمانه من زمانه پر خواهد کرد   دستم ز قدح قدح زمی خالی چند

رفتی سوی گشت و نامدی چونست این   یک هفته گذشت و نامدی چونست این
گفتی که چو هفته شود باز آیم   شد هفت و هشت و نامدی چونست این

دارم دلی از خون جگر مالامال | گوئی صد بیک صبح باباد شمال
کز هر بلا دیده کنعان فراق | گوید خبری یوسف خوش جمال

ای شیرین شکرلب تو در لطف سخن | هردم بتو نو همه یاران کهن
کام من زلبت همیشه شیرین بوده است | از روی ترش کام مرا تلخ مکن

که بنده ز لطف شاه خود برگیرد | وز مایه عز و جاه خود برگیرد
جز سایه او نیست پناه دگرش | حاشا که کس از پناه خود برگیرد

عمری دل من ز شوق یعقوب طپید | یعقوب برفت و روی یعقوب ندید
رنجی که بمن از غم یعقوب رسید | هرگز یعقوب از غم یوسف نکشید

خوش آنکه ازین ورطه دلگیر بجست | از ننگ وزیر تیغ میر برست
آخر ز جفاهای زمان گشت خلاص | در سینه او اگر چه صد تیر شکست

اب سخنم روان که میخواهیم نیست | شایسته بهر زبان که میخواهیم نیست
ازگفت و شنیده و خواندن آن خستیم | شرمنده که انچنانکه میخواهیم نیست

در راه طلب طالب و مطلوب نماند | در بزم نشاط راغب و مرغوب نماند

نیل فلک از موج قضا طغیان کرد — در مصر بقا یوسف و یعقوب نماند

نیست در راه صداقت چپ و راست — نیست درین صداقت کم و کاست

نقطه گون صداقت باشد — آن صداقت نه صداقت باشد

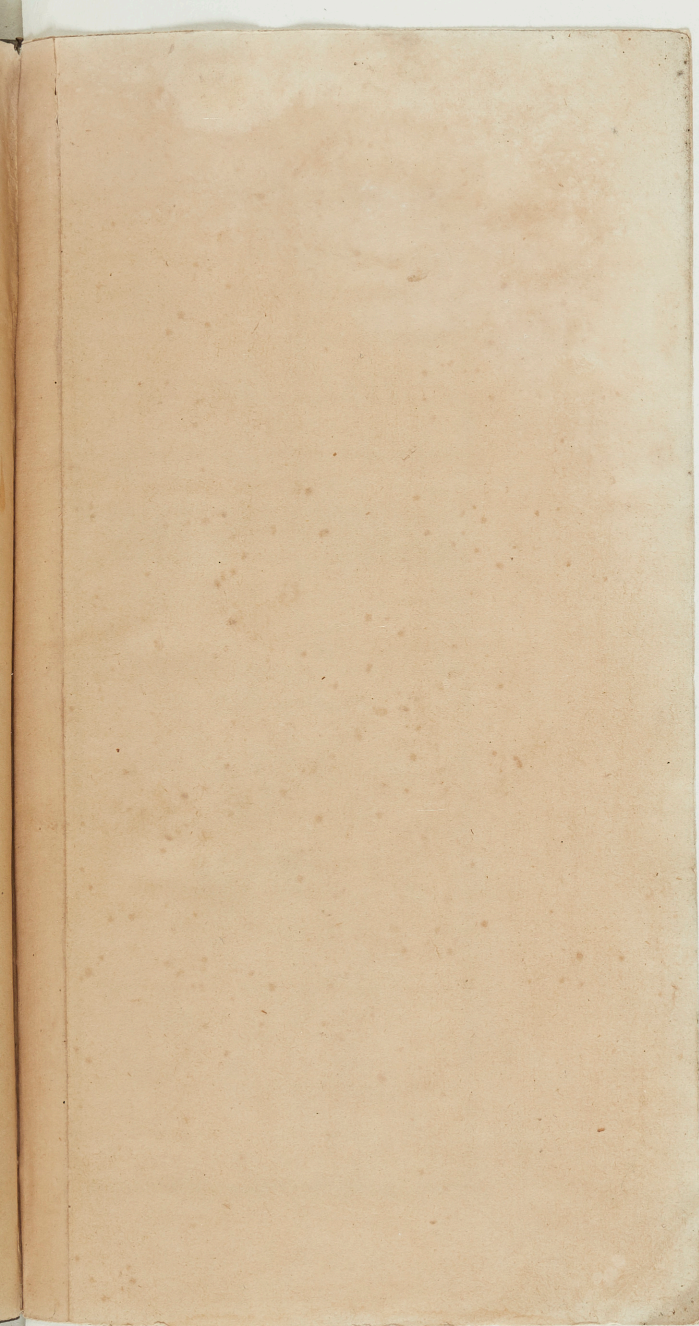
کشف دانائی چو پرسیدم که قلب العبد این — اول — از زبان بینش که قلب العبد بین الاصبعین

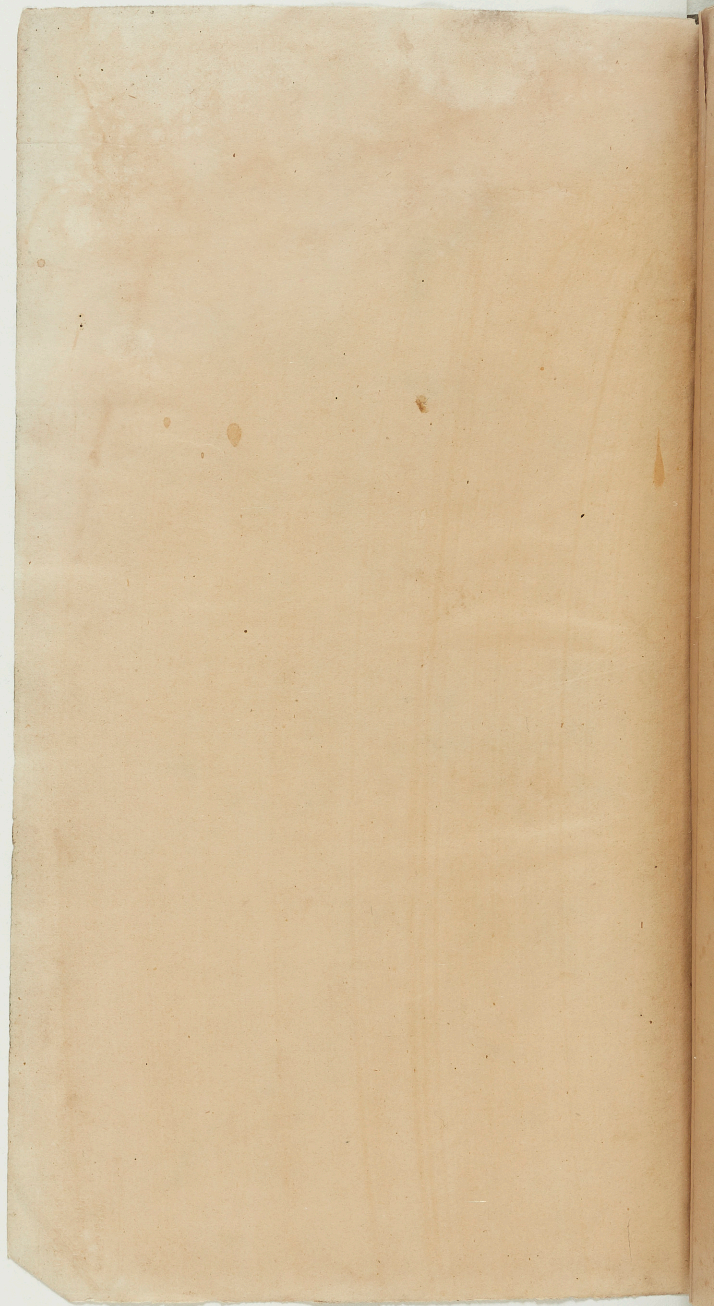
بر حاشیه لوح جمال تو قلم — حرف دو ز مشک سوده کرده است رقم

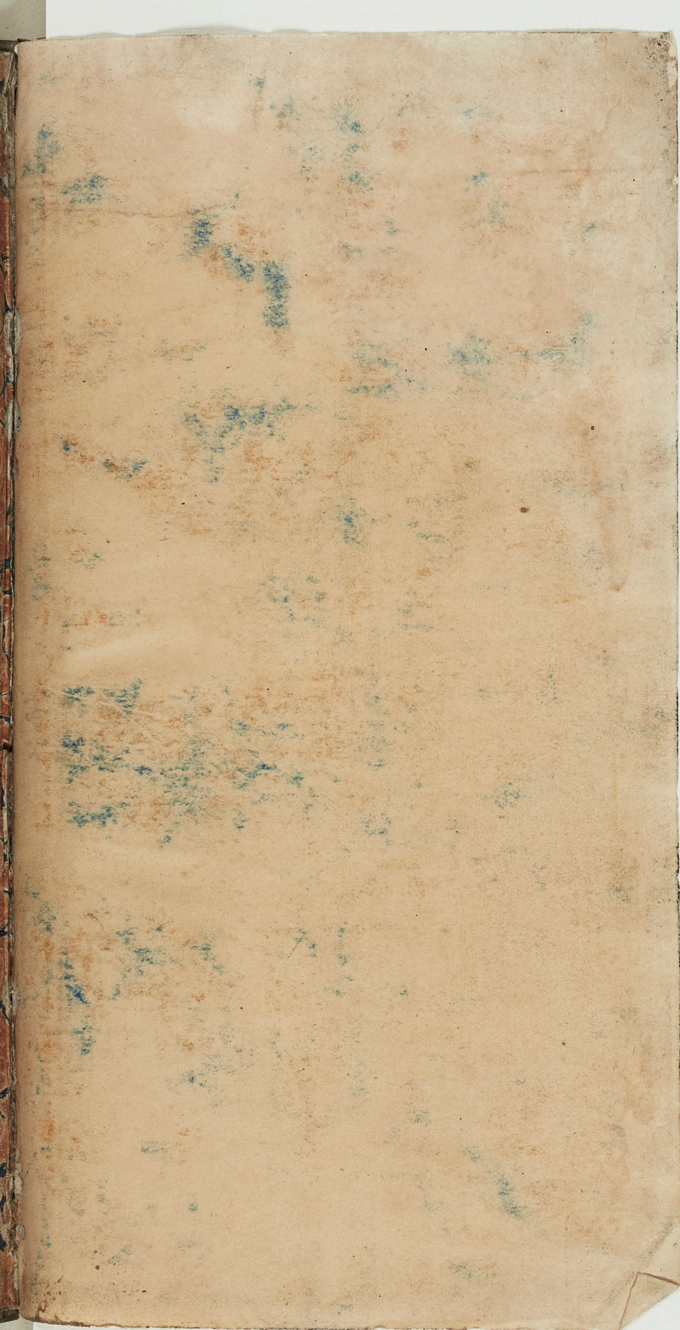
هوش تو از آن دو حرف مدهوش شده است — مدهوش ترا ز رفتن هوش چه غم

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

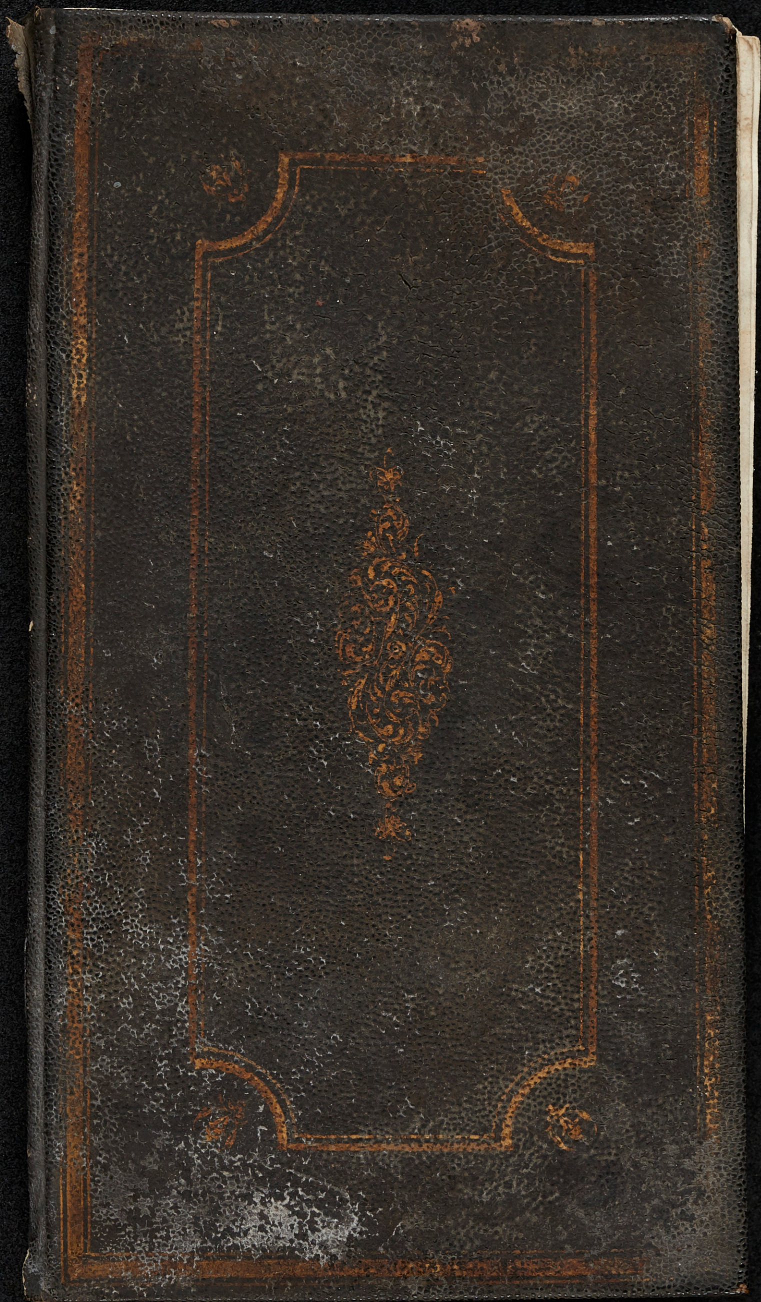












حب ادیب صابر و دیوان اثیرالدین اخسیکتی و دیوان چاک








KODAK Color Control Patches
Kodak
LICENSED PRODUCT
© The Tiffen Company, 2000
Inches
Centimetres
Blue
Cyan
Green
Yellow
Red
Magenta
White
3/Color
Black